سعید نفیسی

فرنگیس

چاپ پنجم



سعید نفیسی

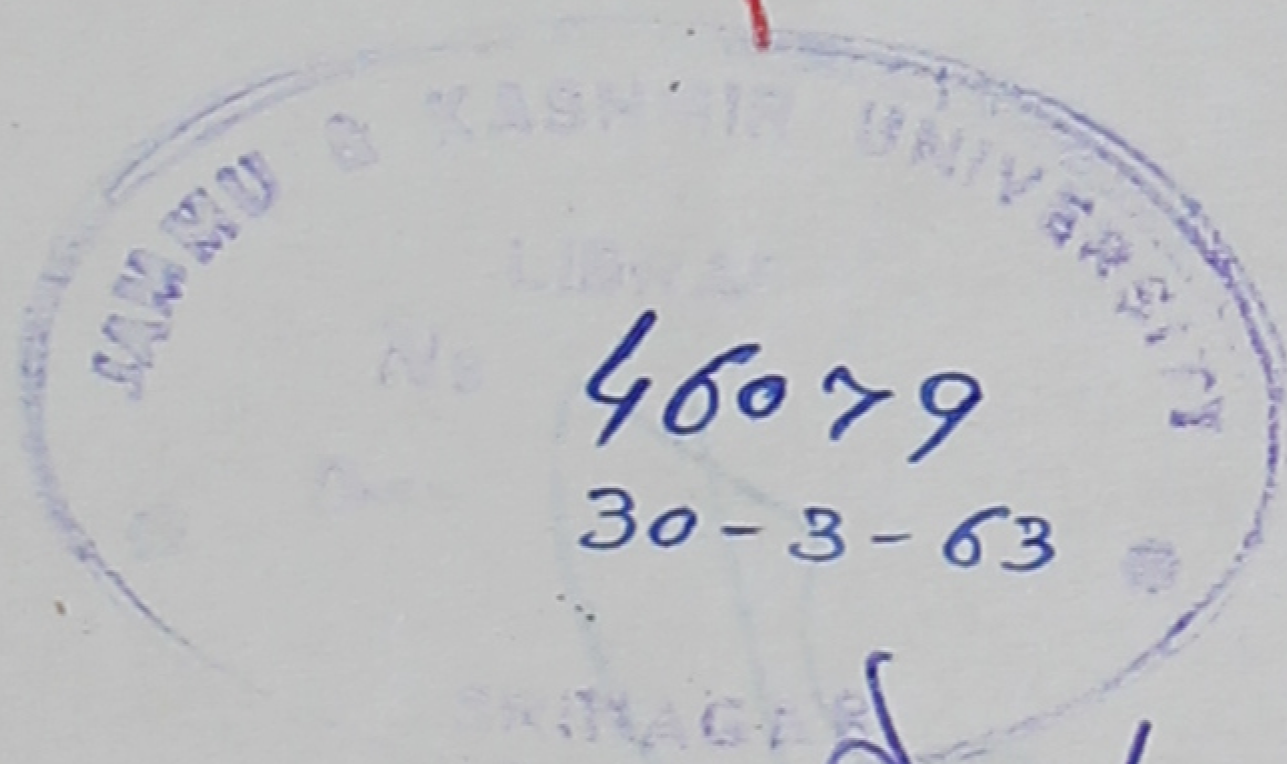
فرنگیس

«چاپ پنجم»

شهریور ماه ۱۳۳۸



تهران ـ شاه‌آباد شمارهٔ ۹۹ تلفن ۳۰۲۹۶۳



چاپ پنجم

این کتاب دوهزارجلد روی کاغذ سفید در شهریور ماه ۱۳۳۸
در چاپخانهٔ تابش چاپ شد

دیباچهٔ چاپ پنجم

چاپ پنجم این کتاب باز وسیله‌ای دلنشین خواهد بود تااز دور با خوانندگان مهربان که تا بدین مایه بدین اوراق بچشم اغماض و مهر مینگرند وهرزمان که ازچاپ آن چندی می گذرد ونسخهٔ آن نایاب می‌شود ازدور و نزدیك وحتی از کشورهای دور دست در تجدید چاپ آن اصرار می کنند عهد دیرین را تازه کنم واز احساسات روانبخش ونیرو فزایشان که یگانه وسیلهٔ پایداری دربرابر ناسازگاری‌های جهانست سپاس گزارم

خوانندهٔ عزیزاین کتاب برای تست وبرای توفراهم شده است. تو که این را بپسندی همین بزرگترین پاداش نویسنده ودل انگیزترین یادگارهای زندگی اوخواهد بود.

طهران مرداد ماه ۱۳۳۸

سعید نفیسی

چند سطر مقدمه

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

آن پرندهٔ تیز پر که ناگهان از نشیمن خویش برمیخیزد و بال های کوچك توانای خود را برفراز آسمان میگسترد نمی‌داند که چرا پرواز گرفته است و بکجا میرود. چندان بال و پر میزند تا دوباره گوشه‌ای از زمین او را بخود جلب کند و بر آن فرود آید. قلم نیز نمیداند که چرا بجنبش آمده است و این گامهایی که بر روی صحیفهٔ کاغذ برمیدارد اورا بکدام مقصد میرساند. گاهی اندیشه‌ای یا فقط هوس و تفننی اورا بپیمودن راهی برمینگیزد. هوس رهسپاری مدت ها اورا از ین صحیفه بدان صحیفه میبرد، اشکهایی میریزد که سبب ریزش آن را نمی‌داند، ناله هایی میراند که سبب آن پوشیده است.

بهمین جهت هرگز از هیچ نویسنده نپرسید که پدید آورندهٔ فلان صحیفهٔ اوچه بوده است. خود نیز نمیداند یا اگر میدانسته فراموش کرده. در آن لحظه‌ای که قلم درجنبش است اندیشه‌ای برق آسا بر آن فرمان رواست، با هر کلمه‌ای که نوشته میشود اندیشه‌ای که محرك آن بوده است نابود میگردد و فکر دیگری که کلمهٔ بعد را میآورد جای آن را میگیرد. چون سخن بپایان رسید تمام آن اندیشه‌هایی که این کلمات را آفریده از لوح ضمیر نویسنده سترده گشته است. اگر آن کلمات خود ترجمان آن افکار باشد و آشکار سازد که چه چیز سبب تلقین آنها شده است آن اندیشه‌ها نیز تا جاودان میمانند ولی اگر از الفاظ نتوان بدان اندیشه‌ای که آفریدگار ایشان بوده است پی برد هرگز نویسنده خود نتواند سبب پیدا شدن این کلمات را بگوید.

صحایفی که ازین پس بنظر خوانندگان خواهد رسید از همین راه گرد آمده و بهمین نهج فراهم شده است.

قطعاً کسی یا چیزی سبب شد که طرح این کتاب را ریختم. هر صحیفه‌ای که بر آن افزودم گرد آمدهٔ از علتی بود ولی درهیچیك از ین صحایف توضیحی

نتوانم داد ، همانست که نوشته شده ، اگر کلمات من نتواند بصراحت اندیشهای آن موقع مرا ادا کند دیگرچیزی بر آنها نتوانم افزود .

اگرظواهر اشخاص باهم مباینت بسیار دارد وهیچکس نیست که از سیما واندام بادیگری شبیه باشد بالعکس ارواح مردم درهر دیار ودرهر زمان همواره هر تراوشی که داشته است یکسان بوده وهیچ روحی نیست که باروح دیگر شبیه نباشد .

این کتاب سر گذشت یك تن شخص معین معلوم نیست، بلکه تراوش روح همه کس است. همواره انسان درموقع معینی اززندگی خود بی‌مقدمه خویشتن رانیازمند بدین دیده است که اندیشهٔ خویش رابنقطهٔ موهومی که خود در دماغ خویش پرورده و خود پیش خودآن راآفریده است متوجه سازد ومدتهای مدید روح خویش رابدان نقطهٔ وهمی معطوف دارد. چون آن نقطه‌همواره موهوم‌بوده پیوسته کوشیده‌استآن راجامهٔ هستی وحقیقت بپوشاند وبدین جهت همیشه ازدوری‌آن نالیده وهر گاه که اندیشهٔ نزدیکی آنرا دردماغ‌خویش پرورده وخود رابوصال‌آن فریفته است شادی کرده . گاهی بخطا گمان‌برده است که‌آن نقطهٔ موهوم هستی پذیر گشته ودرچشمان سیاه دلدوز وگیسوان جان شکری گردآمده ،

بالبخندی یاغمزه‌ای جانی گرفته وروانی پذیرفته است . بدین جهت آن توجهی راکه بدان نقطهٔ موهوم واندیشهٔ خود میبایست وقف کند جامهٔ خواهش طبع و جاذبهٔ حیوانی خویش پوشیده و برآن سیم اندام ستمگری که وی‌رامظهرآن اندیشهٔ خوددیده است مهرورزیده وآن کوشش و کشش درراه وصول بنقطهٔ موهوم خویش راصرف وصل او کرده است . امادیری نگذشته است که‌آن غایت‌آرزووآن مقصدمطلوب خویش رافدای اندیشه‌ای دیگر کرده وخواهش طبع خود رابراه دیگری رهسپار دیده است .

این صحایف آیینه‌ایست از تظاهری که اندیشهٔ من در پی‌آن نقطهٔ موهوم روزی چند کرده است. شماآنرا هرچه میخواهید بنامید ، اگرعشق میدانید یا اگرهوس وتفنن نام می گذارید نه ازآن تسمیهٔ نخستین برخود خواهم بالید ونه ازآن تسمیهٔ دوم فضیحت زده خواهم شد ، زیرایقین دارم روح شما نیز وقتی این هوس رانی راداشته ویا اگر تاکنون نداشته است روزی خواهد داشت .

بالاخره کسی که رشد طبیعی کرده باشد این داغ را ناخورده ازین جهان نمیرود ! منتهی یکعدهٔ معدود درمیان این پویندگان بسوی‌آن نقطهٔ

موهوم هستند که همواره درفریب خویش میمانند وهمیشه‌آن وهم راحقیقت وآن نیست راهست مینگارند وهرگز بدان عالم تندرستی روح خویش که پیش ازتصوراین نقطهٔ موهوم داشته‌اند بازنمیگردند ولی اکثریت مردم، آن کسانی که اندیشهٔ سالم دارند ،آن کسانی که می‌توانند فکرخود رابهمه چیز وهمه کس تعلق دهند وازدلبستگی بیك چیزیایك کس ازچیزها و کسان دیگرچشم نمی‌پوشند وهرخوبی راقرین خوب دیگرمی‌شمارند ، آن کسانی که سخاوت ذات ایشان راطبعی گشاده داده و دیگران را نیزدر بهرهٔ از خوبی‌هاشریك میتوانند دید بزودی پی میبرند که آن نقطهٔ موهوم اندیشهٔ ایشان ازحقیقت دوربوده وفکری را که خود دردماغ‌خود پرورده‌اند روزی دگرگون دیده‌اند .

اما کسانیکه نیروی گذشت و سخای ذاتی ندارند و تمام جهان را بتنك چشمی خواهش طبع خود مینگرند ، یعنی کسانی که نمیتوانند ازخود بگذرند وهوس های خویش رافدای مصالح دیگران کنند ، پیوسته درآن اندیشهٔ خواب‌آلود ، درآن گرداب ناگهانی میمانند ودست وپا میزنند .

این است که همه کس روزی چند عاشق بوده است !

هیچ عشقی بکام خود نرسیده ، همواره تلخی هجران توشهٔ عاشقان بوده است وهمواره این راه جزبسرمنزل حرمان نرسیده .

ازمیان این ناکامان بیشترتوانسته‌اند آرزوی خود را بآرزوی دیگر بدل کنند واندکی نتوانسته‌اند ازآن دایرهٔ تنك بیرون شوند ورخنهٔ زندان راب‌سوی عالم‌آزادی بنگرند :

درهر صورت چه گریخته ازین زندان وچه گرفتارآن ، چه کسی که درآن چند روزمانده وچه کسی که زنده بدان رفته و کشته ازآن بازگشته است ، هر کسی که روزی چند برین خوان جگر خوارگی میهمان شده یادگارآن روزهای بند واسیری راگرامی می شمارد . هراشکی که برین خاك ناکامی ریخته تخمی ازآن روییده و گیاهی ازآن سر برآورده است که دربرابر دیدگان وی گاهی گل شکفته و گاهی غنچهٔ خزان دیدهٔ خود راآشکارمی سازد ووی رانمیگذارد که‌آن کشت‌زارنومیدی رافراموش کند این اوراق هم غنچه‌ای ازآن کشت زار نا امیدیست که سیلی باد خزان خورده وچهره ازتندبادنیلی کرده واینك از گذشت روزگار زردشده‌است.

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی ومهر بریك عهدویك میثاق بود

مکتوب آخر

«بیان شوق چه حاجت ؟ که سوز آتش دل»
«توان شناخت زشوری که در سخن باشد»

فرنگیس عزیزم ،

مراسلاتی را که درسوانح مختلف زندگی ، ازروزی که بشکل دیگر آغاز کرده، پی‌درپی بتو نوشته‌ام درین دفترجمع می بینی .

توبهتراز همه کس میدانی که این اوراق را چه عللی فراهم‌آورده . گویا اغلب در صحایف پرشور آن بجا هایی برخورده باشی که ریزش قطره‌ای ناگهانی کلمه‌ای یاکلماتی ازآن رامحو کرده است .

تنها دریغی که نویسندهٔ این مکاتیب دارد اینست که دیگران معانی مختلف این قطرات سرشك رانمیدانند واگرروزی این اوراق رانشردهند ناشرآن نمیتواندجای‌آن اشکهای سوزان را در خلال کلمات باقی گذارد.

این مراسلات خطاب بتونوشته شده بود ، جز توکسی آن‌ها را نخوانده بود ، جز توکسی حق نداشت آن‌ها را بخواند ، توخود خواستی دردفتری گردآید ونظرنامحرمان برآن افتد .

درآنچه نوشته شده یك کلمه هم تغییرنیافته است ، زیرا که محتاج بهیچ شرح وتفسیر نبود ، وانگهی چه شرحی میتوان داد ؟ آتشی که ازین اوراق برمیخیزد خود فصیح ترین ترجمان‌آن دلیست که این ناله‌ها ازآن برخاسته است .

در موقعی که جزین‌صحایف یادگاری از نویسندهٔ‌آن نزد تونماند و هنگامی که جز اسمی دیگر ازو نخواهی یافت ، این اوراق ترا بیاد او و روح اورا بیادتو خواهد انداخت . ازآن فرازآسمان که میگویندآرامگاه ارواح است روح‌او ترجمان شرارهٔ این کلمات وسوزش این‌اوراق خواهد بود. دریغا که جز تو دیگری‌بانك اورا نخواهد شنید !

مکتوب اول

« طی زمان ببین ومکان در طریق عشق »
« کین طفل یك شبه ره صد ساله میرود »

محبوبهٔ من ،

اگر بدین دو کلمه نخستین پیام قلب خودرا بتو آغاز می کنم مرا معذور دار .

شاید درمکاتیب دیگر ترا عزیز من یا معبود من خطاب کنم ، یا بالاتر از همه شایدترا باسم خودت بخوانم.

آیا همین مقدمه کافی نیست بدانی برای چه این مکتوب را بتومینویسم ؟

تا چهار ساعت پیش تودرزندگی من مقامی نداشتی ، دردل من جایی برای تو نبود، ولی ازین پس حس میکنم که تویی ومن ، منم وتو.

دلها چقدر زودوبی مقدمه فریفته میشوند!

امشب بار دوم دیدار ما بود . کجاهستند آن ساده دلانی که گمان میبرند برای پیوند دوستی دیدارهای پی درپی لازم است ؟ کجا هستند آن کسانیکه باور نمیکنند یك نظر بتواندد لی را برباید وبپای دل فریبی بیفگند؟

نخستین بار که این دیدگان ناصبور من برچهرهٔ زیبای تو افتاده چهار ماه پیش بود. تو آن وقت گل ناشکفته‌ای بودی . دیده‌ای که دست گلچین چون بغنچه‌ای نزدیك شود باچه دل‌سوزی ورحم بازمیگردد ؟

من درآن دیدار نخستین جرأت نکردم نظر خویش را دلیرتر کنم. تنها بنگاه کردن قناعت کردم ، آیا همین بس نبود که رخصت دیدار داشتم ؟

اما امشب آن محوطه‌ای که باردیگر ترا در آن دیدم در زندگی من

چها خواهد کرد ؟ آن‌را پرستش گاه خودخواهم نامید؛ معبدعشق من، خانقاه دل من آنجاست ، آنجا است که من نخستین درخشندگی چشمان سیاه دل‌دوز ترا دیدم .

تو از آن چهار ماه پیش تا امشب چسان فرق کرده بودی !

یکی ازقوای سری طبیعت ، زبر دست ترین نیروی یزدانی ، اینست که پری‌چهرگان باچه سرعتی آمادهٔ دلفریبی میشوند ! دیروز اورا دیده‌اید که سادگی کودکانهٔ خویش را پدیدار می‌ساخت ، یك‌روز بیشتر نمی گذرد که در دل ربودن استاد شده است.

چهار ساعت پیش که ترا دیدم گویا خود هم نمیدانستی آمده‌ای دلی را که مدت‌ها در گوشه‌ای خزیده است اسیر کنی ؟ راست بگو: می‌دانستی که ترا باینکار گماشته‌اند ؟

چون تو بدان محوطه آمدی دل من هنوز با من بود، غافل از آنکه بیك چشم زخم توآنرا ازمن میربایی.

آوخ که آن لحظهٔ ازل وابد اینجا بود.

عزیزم ، چه میتوان کرد ؟ این شور درون مقدمه نمی خواهد . این آتش سوزان رابرای افروخته شدن بادی ودمی لازم نیست، اخگریست که خود بخودمیسوزد ، جراحتی است که بخودی‌خود پدیدار میشود.

این شراره نمیبایست افروخته شوداما حالا که اندرون مرا گرفته‌است دیگر من پروایی ندارم.

تا چهار ساعت پیش اگر کسی بامن سخن از عشق می‌گفت من برو میخندیدم ،حالاخود بدان گرفتارم . این درد جهان گیرمرا هم در میان اخگر سوزان خود گرفت .

اکنون چهار ساعت است که دیگر ترا نمیبینم ، خدا کند که این تنها مدت دوری من وتوباشد . این کلمات را برای آن بتو مینویسم که خودرا دلداری دهم . قرایح وذوق‌هایی که طبیعت بکسان میدهدبهترین مشوق‌ودر ضمن دل داری دهندهٔ سوز درون ایشانست. موسیقی دان‌دلباخته میل‌میکند بی جهت بنوازد ، خوانندهٔ دل سپرده اصرار دارد که بیهوده بخواند ،شاعر دل ازدست داده بیخود شعرمیسراید ، من هم‌از نوشتن‌این‌سطورلذت میبرم!

این مکتوب را چگونه‌بتو برسانم ؟ ... همین جا خواهم گذاشت، هم‌چنان که‌چشمان‌سیاه‌تومرا بخود کشید، هم‌چنان که گیسوان شبه گون تومرا جذب کرد،این‌مکتوب رانیز بسوی‌خودخواهند برد.

ای اجسام بی‌روح که تاکنون یگانه شریك زندگی من بوده‌اید، بشما مژده میدهم که ازین پس همنشین دلباختهٔ آن دیدگان سیاه مردم کش خواهید بود، بشما مژده میدهم که ازین پس شمامهٔ آن گیسوان عنبرآگین رادربخار سرشکهای سوزان من خواهید یافت.

عزیزم، نمیدانم خانوادهٔ تومرا چگونه خواهد پذیرفت؟ نمیدانم تو از من چه احساس کرده‌ای؟

راست بگو: توحتماً از نظرهای من پی باین شرارهٔ ناگهانی برده‌ای. چگونه ممکن است دلبری که خود میداند دلی را صید کرده است نگاههای خاموش دلدادهٔ خودرا ببیند ومعنی آن را نفهمد؟.

تو اگر یکبار خودرا درآیینه دیده باشی حتماً میدانی که چشم من بتو چه میگفت.

نمی‌دانم این مکتوب وقتی بتوخواهد رسیدیا نه، همین قدرمیدانم که این کلمات را بتو مینویسم. میدانم که ازین پس ازین مکاتیب بسیار خواهم نوشت. همینقدرمی‌دانم که تمام مکاتیب من ترجمهٔ ناله‌های گوناگونی خواهد بود که از من خواهی شنید.

من خود تجربه درین راه ندارم ولی این گروه بیشمار دل باختگان که از آغاز آفرینش جهان تاکنون داستان های شورانگیز خود را برای ما گذاشته‌اند آیا گفته‌های ایشان کافی نیست که من بدانم این جملهٔ کوچك «ترا دوست می‌دارم» چه اشك ها و ناله ها می خواهد تا آن را بنویسند و بزبان آورند.

مکتوب دوم

«آسوده برکنار چوپرگار میشدم»
«دوران چو نقطه عاقبتم درمیان گرفت»

محبوبهٔ من،

این صحیفهٔ نخستین ازداستان جاویدان من وتست.

نمیدانی امروز نخستین پرتو زرین آفتاب راباچه شوق مفرط وباچه حالت سرشاردرآغوش گرفتم.

این آفتابی که هرروز بادیدگان خسته فروغ آن رامینگریستم امروز مرا بحال دیگردیده است .

زیرا تاکنون همیشه بانومیدی سرازخواب برمیداشتم وامروز باامید برمیخیزم .

راستی توبرای زندگی‌من ضروری بودی ، اگرترا نمی‌دیدم چگونه میتوانستم زندگی کنم ؟ همیشه با خود میندیشیدم که‌چگونه این بازماندهٔ زندگی راباپایان خواهم رساند .

ولی اینك میدانم چگونه : باعشق وامید .

تاکنون من همیشه از فردا میترسیدم . زیرا فردا هم مثل امروز و امروزهم مانند دیروز بود . اما ازین پس همیشه با کمال بی‌صبری منتظر فردا خواهم بود . هرروزی که برمن بگذرد مرحله‌ای دیگرازین داستان من وتوخواهد بود .

نمیدانی امروز باچه سروروشادی چشم برپرتو زربفت آفتاب صبح گاهان گشودم . کودکان را دیده‌ای که بامداد نوروز درآرزوی گردش و بازی ، باامید پوشیدن جامهٔ نو و شیرینی خوردن ، با چه شتاب مخصوص چشمان بی‌گناه خود رامی گشایند ؟ باچه سرور ونشاطی جست زنان ازبستر خویش بیرون میجهند ؟

منهم امروز باهمان شادی کودکانه سرازبالین برداشتم .

ای‌آفتاب سحرگاه ، توامروز نخستین پرتو خویش را برنیك بختی تافتی ، باش تا روزی شعاع گرم ومهربان تو ما هردورا یك جا درآغوش بگیرد . تو میزبان دل باختگانی و باید که این فروغ زرین تودرآستان عشق ازمن پذیرایی کند .

اگراین فروغ زرنگارتو نتواند دل ازدست رفته‌ای رادرسینهٔ خویش گرم کند ، بچه درد خواهد خورد ؟

اگراین گرمی تونتواند با گرمی درون دلباخته‌ای انباز شود چه خواهد بخشید ؟

عزیزم ، امروزنخستین روز راز ونیاز من وتست . امروزست که من بایدآن رانخستین روز زندگی خود بدانم . دوازده ساعت بیشترنیست که تو دردل من جای گرفته‌ای اما گویی که من تمامت عمربا تو بوده‌ام وتو با من بوده‌ای .

آوخ چه سال‌های دراز که درجستجوی تو گذشت ! درتمام این مدت دل‌من درآرزوی تو بود.

من خود نمیدانستم ، همین قدر می دیدم که دل من درپی چیزی یا کسی میگردد . اکنون میدانم آنچه در پی آن میگشت گل شاداب نو رسته‌ای بود که هنوز بلبلی جزمن برشاخسار آن غزل خوانی نکرده است و ناله‌ای جز بانك شبگیرمن نشنیده است .

تاکنون نه‌من ازآن کسی بودم و نه توازآن کسی .

من ترا می جستم . راست بگو آیا توهم مرا نمیجستی ؟ هم چنانکه دل من درپی نگاه‌های ربایندهٔ آن دیدگان سیاه تو بود ، آیا آن دومست خواب‌آلود هم درپی دل سادهٔ ناآزموده‌ای چون دل من نمیگشتند ؟.

دیشب باخیال‌تو بخواب رفتم؛ باور کن که تاصبح نقش رخسارملکوتی تودردیدهٔ من بود .

دلم میخواست این خواب راهرگز بیداری درپی نباشد .

اما نه ، باید ترا دربیداری هم ببینم، تااگر روزی خواب جاویدان من فرا رسد حق داشته باشم درآن خواب ابد نقش ترا دردیده ومهر ترا درسینه همواره ذخیره داشته باشم .

این شور وسودایی که‌آنرا عشق مینامند، باچه سرعتی پیش میرود نخستین‌گام او بیدرنك بمقصد می‌رسد. توحالا دیگرتمام حواس‌مرا بخود مشغول کرده‌ای . اکنون دیگر من نیستم : هرچه هستم تویی ، سرا پای وجود من ازتست .

امروز راباز با خیال توشب خواهم کرد ، فردا را هم چنین . تا روز حشر هرشب وهر روزمن با اندیشهٔ تو خواهد گذشت . اندیشهٔ من چون پرندهٔ کوچك ونوآموزی بود که ازین شاخ بدان شاخ میپرید ، درتکاپوی گلبنی بود که بتواند درآستان آن زندگانی خویش را آغاز کند .

من درمدت عمرخود بسیارازین نازنینان مردم فریب دلربادیده بودم هیچیك نتوانسته بود مراازآن جهان بی قیدی بیرون‌آورد. تنها توتوانستی آن گلی‌را که پرندهٔ کوچك می‌جست بالاخره دررخسار جادوگر تویافت :

تنها آنِ گیسوان آبنوسی دلبند تو بود که توانست دیدگان ناتوان مرا درپی خود ببرد ، تنها آن چشمان سحر آفرین نیم مست تو بود که توانست دل مرا ازین سو بدانسو درپی خود بکشد .

ترا ایزدان برای من ومرا برای توآفریده بود .

آن کسی که در کرانهٔ این میدان کشاکش عشق بی‌قید ودل ازدست نا داده می گشت بالاخره رخسارفرشته‌آسای تواورا درین هنگامه آورد .

دوسه روز دیگر بهار دریچهٔ خود را بروی این شهر خواهد گشود . صولت زمستان بپایان رسیده واز حالا مرغان نغمه سرای بهشتی درصحن خانه مرابعشق توخوش‌آمد میگویند .

فردا که دم بهاری بوزدوسراسر زمین چون‌آن چهرهٔ دلنشین توخرم وشاداب شود ، یقین دارم بادبهار نیزمرا بچون توئی تهنیت خواهد گفت.

ای بهار! زودتر از راه فرازآی ، بیا که دردل من‌ودرچهرهٔ اوبهار شکفته است .

مکتوب سوم

« اهل نظر دو عالم در یك نظر بباز ند »
« عشق‌است‌ودور اول بر نقش جان‌توان‌زد»

فرنگیس،

نمیدانی که چون‌اسم‌ترا دانستم چگونه‌دل من بجنبش افتاد:

مانند آن صوفی که باسم اعظم رسیده باشد ، چون‌آن محکومی که در میان اسامی آزاد شدگان نام‌خودرا بشنود، چون مادری که پس‌ازتحمل رنج دوری‌آوازفرزند بگوشش برسد،چون دلداده‌ای که بنام دلدارخویش برخورد ، نام تودر دل‌من انعکاس غریبی بخشید !

فرنگیس ، فرنگیس ، این کلمه‌ایست که وردشبانه روزی من‌خواهد بود. این کلمه‌ایست که‌شبهای مرابروز وروزهای مرا به شب خواهدرسانید. این کلمه ایست که‌میدانم مرادست‌بدست‌میگرداند و بدورروزگارمی‌سپارد .

فرنگیس . نمیدانی این کلمه‌چگونه در موقع ادای آن لبان‌مراآتش میزند .

من چون پارسای پیری شده‌ام که نام معبودخود را ازلب جدا نکند.

ازآن ساعتی که نام‌ترا دانستم دیگردیدگان من ازنقش‌هستی جزین شش حرف چیزی‌نمی بیند ، گوش‌من جزین حروف چیزی نمی‌شنود.هر کس بامن‌سخن میگوید‌گویی‌پیوسته‌بامن‌میگوید : فرنگیس ،فرنگیس،فرنگیس.

برای من جزین کلمه لفظ دیگری درجهان نیست واگر باشدمعنی ندارد .

فرنگیس ! چه اسم قشنگی! این کلمه بخودی خود زیبایی ندارد تمام زیبایی تست که‌درآن جمع‌شده .من‌یقین دارم که‌تواگر اسم دیگری‌میداشتی باز همین اثر را درروح من می کرد.

فرنگیس ، از دل من‌خبر داری،

امروز سومین روزیست که دل من‌درراه توجنبش می کند.

سه روزست که هر کس وهرچیز را میبینم‌با آن ازتوسخن‌می گویم. من ازآن دل باختگان نیستم که‌بتوانم آتش عشق را درزیرخاکستری‌پنهان کنم . نه ،دلم می‌خواهدتمام جهانیان ازراز من آگه شوند . دلم‌می‌خواهد همه کس دلداد گی مرا ببینند ، من ازآن کسانی هستم که می‌خواهم‌همه کس را دلباختهٔ تو ببینم.

آن کسی که اسم ترا بمن‌آموخت منت بزرگی بـرمن‌خواهد داشت . این همان‌کلمهٔ سوزانیست که ازدهان او برون‌آمده و ازآنگاه تاکنون چه پنهان وچه‌آشکار ازلب من جدا نمی‌شود .

فرنگیس‌من ، نمی‌دانی این‌سطوررا در چه‌حال‌مخصوص تومی‌نویسم شاید دیدگان سیاه دل دوز تو بتواند از میان فواصل این کلمات حال قلب فروریختهٔ مرا بداند .

حالا دیگرمن خوش بختم ، زیرا می‌توانم دربالای هر مکتوبی که بتو می‌نویسم این نام سحرآمیزجان بخش ترا مکرر کنم چه خوبست‌انسان کلمه‌ای را برگزیند ، بان‌ایمان آورد، آن را وسیلهٔ‌دفع بلا واندوه‌خویش قراردهد ، درخطر بدان‌کلمه پناه‌ببرد ؛ آن‌را داروی درد وچارهٔ بیچارگی خود بشمارد، باآن کلمه رازدل بگوید ، جانبازی کند ؛ اشك برحروف‌آن بریزد ، باشرارهٔآه خویش‌آن‌کلمه را بارها بسوزاند وباز زنده بیابد .

حالا نام تو درصدر نوشته‌های من همین مقام را خواهد داشت ، من هرروز نام ترا بردر ودیوار دل خویش خواهم نوشت .

درین دوروزساکنان کوی‌تو مراکراراً دیده‌اند که دیوانه وارازین سو بدان سو می‌روم . تومی‌دانی برای‌چه می‌آیم . من گم گشته‌ای دارم که توسه روزپیش ازمن ربوده‌ای ، ازهمهٔ‌جهان‌دلی‌داشتم که مدتها رازنگاه‌دار من بود ، هم نشین شادی واندوه‌من‌بود ، درد خویش را باومی گفتم وازو درمان‌میخواستم، توناگهان دررسیدی‌وآن‌انباز شادی وغم را ازمن‌ربودی.

با آن دل جانی‌هم توأم بود ، در نگاه نخستین‌آنهم از کف‌من‌رفت ؛

دل باختگان همه درنظارهٔ اول آنرا می بازند ، من چرا نبازم!

سرگردانیهای من در کوی تو دلیل دیگرهم دارد ، امیدوارم که شاید تو ازخانه برون آیی ومن نقش آن چهرهٔ مردم فریب تراباز برای روزی چند دردل خویش بنگارم . توشهٔ روزهای انتظار قراردهم . همنشین شبان تار من باشد .

امشب دیر از کوی تو باز گشتم، آیا مشغلهٔ هرشب من جزین خواهد بود؟

تاریکی شب ودیدهٔ اختران میدانند که درین مدت عمر چه شبها را بروز رسانده‌ام . ولی آن شب زنده داریها کجا و این باخیال تو تنها نشستن کجا ؟

این اجسام بیروح که نظارگان شبانه روزی من انددانند که چقدرشبان تیره را بسپیدهٔ صبح پیوسته‌ام . ولی آن بیداریها ازمن چیزی میکاست ،در صورتی که بیداریهای این چندشب همواره برمن چیزی می افزاید .

میدانی چه ؟آن چیزی که مایهٔ زندگی من و اساس شادمانی آیندهٔ من خواهد بود . این کلمهٔ شیوای دلربا که پریشب آنرا برجبین تو خواندم و ازآن شب حس می کنم که دردیدهٔ من نوشته شده . این چهار حرف زیبای دل انگیز: امید .

فرنگیس ، دیروز بمن خبردادند که سه روزدیگر ترا خواهم دید . از امروز تا شنبه که باید نزدیك غروب ترابببینم سه روزخواهد گذشت . نه ترا بخدا ، سه‌روز زیادست . چه خوب بود که شنبه زودتر میرسید ، چه‌خوب بود که‌روزگار لااقل این بار ، این فواصلی راکه درمیان ایام حایل‌شده‌است از میان برمیداشت.

مکتوب چهارم

« بلب رسید مراجان وبرنیامد کام »
« بسر رسید امید وطلب بسرنرسید»

فرنگیس من،

نمیدانم بتو چه بنویسم ! قلم را بنیت تو بدست گرفته‌ام دلم میخواهد با تو سخن گویم ولی از بس اندیشهٔ تومرا بخود مشغول کرده فکر پیوسته

قلم مرا از رفتن بازمیدارد و نمیگذارد این تیزپر سبك دوحرکت کند من تا کنون تا این پایه خودرا در نوشتن ناتوان ندیده بودم !

شوخی نیست ، میخواهم بتو بنویسم ، باید چیزی بنویسم که بتواند دل ترا نرم کند.

دو روز دیگرست که باید ترا ببینم . این دوروز راچه خواهم کرد ؟ چگونه میتوانم این چهل وهشت ساعت رادور از تو و بانتظار دیدار تو بگذرانم ؟ فکر کن که این چهل وهشت ساعت تمام ، این چهل وهشت ساعت درازمتمادی را ، چگونه بسرخواهم برد !

طبیعت چقدرستمگرست ! این ساعتهای دراز که باید بانتظار بگذرد چه فایده‌ای دارد؟ این مراحل عمر که باید بدوری بیانجامد چه‌سود میبخشد؟

آن شب نخستین که‌ترا دیدم ازیزدان در خواستم که گردش زمانه را نگه دارد ،گذشت روزگار را مانع‌شود ، نگذارد که روز جدایی برسد . آن شب این دقایق زندگانی باچه شتاب میگذشت واینك با چه کندی پیش میرود ! این چهار روزی که‌در میان من وتو حایل شده بنظرمن‌چندین‌سال می‌آید . گویی که سالهاست من‌آن گیسوان دلدوز را ندیده‌ام .

حالادیگر فشار روزگاررا بردوش خویش احساس‌میکنم، یك‌روزست که میشنوم ترا خواهم دید وهنوز بآن‌موعد نرسیده‌ام . تازه‌یك ثلث از فاصلهٔ زمانه بیشتر نگذشته ، باز دوثلث دیگر باقی است. وقتی که با خود اندیشه میکنم این یك ثلث راچگونه گذرانده‌ام ، باچه بدبختی وخون‌دل‌طی کرده‌ام ، هراسان میشوم که دوبرابرآن را هم‌باید تحمل کنم .

فرنگیس من ، آیاآن‌چشمان جادوگرتوطلسمی سراغ ندارد که‌مدت این دور روزگار راکوتاه‌ترکند ؟ سحری‌ندارد که بتواند مرا زودترازین ساعت بآن ساعت واز امروزبفردا برساند ؟چه‌میشد اگرمیتوانستم این‌فاصله را از میان بردرم ؟ حاضرم تمامت عمرخود را بدهم تااین دوروز از میان برداشته شود .

اگر می‌دانستم در میان روزهای زندگی‌من چنین روز ستمگری‌پیش خواهدآمد هرگز زندگی رادلپذیر نمیدانستم .

چرا امروز پس فردانیست ؟ مگرامروز چه شومی دارد که باید از سعادت دوروز دیگر محروم باشد ؟

فرنگیس،مرادلیر کن. تاب گذراندن این‌دو روزرا در خودنمی‌بینم .

امروز پنجشنبه است وتا شنبه دوروزدیگر مانده ، بازدرمیان من و تو چهل وهشت ساعت ، چهل‌وهشت ساعت ظالم‌جنایت پیشه‌حایل‌شده‌است.

مکتوب پنجم

«روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم»
«که پریشانی این سلسله را آخر نیست»

فرنگیس ،

همان نگاه نخستین کافی بود بدانم که من تا زنده‌ام باید از هجران تو بنالم . همین دو روزی که گذرانده‌ام و وعدهٔ دیدار ترا در دل خویش نشانده‌ام کافی است که سوز درون آیندهٔ خودرا از پیش بدانم .

باز تا شنبه یك روز دیگر مانده ، باز یك شبانه روز جابر دیگر میان من و تو سدی کشیده است ، باز یك بیست و چهار ساعت ستمگر در میان من و تو حایل شده .

انسان چه موجود ناتوانیست ! انسانی که نتواند یك شبانه روز، بیست وچهار ساعت دون نابکاررا ، از میان خود و دلدارش بردارد چگونه میتواند لاف توانایی بزند ؟ چگونه میتواند بخویشتن ببالد که مانعی درمقابل نیست؟ من خودرا بحل مشکلات جهان توانا میدانم ولی نمیتوانم دست جابر روزگار را کوتاه کنم ! نمی توانم یك شب و روزی را که در میان من و فرنگیس من مانع شده است از میان بردارم وخود رازودتر باو برسانم ؟ بیچاره من، ناتوان من !

فرنگیس ، چه خوشبخت اند این پرندگان کوچك که در هوای آزاد بالهای توانای خود را میگشایند واز چرخهای دور روزگار پیش می افتند! چه سعادتمندند ساکنین آن دیار نیستی که در آنجا مرورزمان نیست و برای دیدن یکدیگر فاصله‌ای قرار نمیدهند :

میگویند زمان ومسافت نسبی است، چه‌خوب بودمیتوانستند اصلا آنرا از میان بردارند !

فرنگیس من ، میگویند عشق زبردست ترین و چیره ترین نیروهای طبیعت است . این چه تواناییست که نمیتواند جمعه و شنبه را یکسان کند ؟ این چه زبردستی است که نمی‌تواند این بیست‌وچهار ساعت ظالم غدار را از پیش راه من بردارد ؟ آیا تنها توانایی او اینست که جمعهٔ مرا پرازسوز و خروش وشنبهٔ مرا پراز شادی وسرور قرار دهد؟

نیروی او منحصر بهمین است که وصال را با هجران همسایه کند؟ قدرت او اینست که من باین اندازه ازدورترا ببینم ؛ واگرمیخواهم در کنار تو باشم باید شش شبانه روز ، ۱۵۶ ساعت ، ۹۳۶۰ دقیقه ، ۵۶۱۶۰۰ ثانیه را تحمل کنم ؟

تو میدانی که یك ثانیه ازهجران دلدادگان چقدرعذاب در بر دارد . پس تصور کن که این شش شبانه روزرا باچه قیمت گرانی بسر برده‌ام . ببین این ۵۶۱۶۰۰ ثانیه را باچه سوز دل گذرانده‌ام . کاش تمام آن گذشته بود ، دردا که هنوز ۸۶۴۰۰ ثانیهٔ آن باقی است !

هرچه می‌اندیشم نمیدانم این یك شبانه روز دیگر را چگونه خواهم گذراند ، همچنانکه نمیدانم آن پنج شبانه روزپیش راچگونه بسر برده‌ام.

فرنگیس ، تا کنون این قدر روز وشب برمن فشار نیاورده بود . تا کنون ندانسته بودم این ثانیه‌ها ، این دقیقه‌ها ، این ساعت‌ها، این شب و روزها ، این هفته ها ، این ماهها ، این سالها ، این قرنهایی که از عمر روزگارمیگذرد باچه سوز دلها توأم بوده است . چقدرفشار بردلهای درد دیده وارد آورده‌اند ، چقدرسرشك ازدیدگان مردم ریخته‌اند وچقدر ناله‌ها ازدرون مردم برآورده‌اند .

هیچ‌قوه‌ای‌درین‌جهان نابکارتروخیانت پیشه‌تر ازین گردش ایام نیست هیچ کس بیش از زمانه بمردم ستم نمیراند . پس ازین خواهی دانست که من سست وترسان نیستم ، شجاعتی فطری درزوایای خفی‌قلب من اندوخته شده ، وقایع را بابردباری ودلاوری تحمل میکنم . معذلك نمیدانم چه شد که این پنج روزمرا ازپا در آورد واین یك‌شبانه روزدیگر بازماندهٔجان نیم رفته را ازمن میگیرد .

وقتی که باین‌بیست‌وچهار ساعت ممتد طولانی که‌درمیان من وتوواقع شده ازدور مینگرم‌مثل اینست که بپای خویش بگورمیروم . مرك‌چهرهٔجانی مردم خوارخود را ازدور بمن مینماید.

فرنگیس عزیز من، نمیدانی‌این کامهٔشوم انتظار ،این لفظ خونخوار، این لغت سفاك بی‌رحم ، چگونه دردل‌من کوس مرك میزند ، چگونه بانك وحشت افزای دراعماق روح‌من میدمد .

آه که چقدر عوالم مخالف برای‌دلباختگان درین جهان‌هست.سراسر فرهنك عاشقی پرازین لغات مردمی کش است: صبر، انتظار ، هجر،دوری. این لغات بیدادگر که همه‌عوامل ستمگری دورزمانه‌اند درین پنج روزمرا رها نمیکنند !

آخر ای شبانه‌روزهای‌ستمگار ، ای ساعت‌ها ودقیقه های‌دیوخصلت، مگر من باشماچه کرده‌ام که هنوز هم‌در پنجهٔ نابکار شما زبونم !

فرنگیس ، نمیدانی من چقدر ازفردا میترسم ! فردا درنظرمن معنی مرك‌میدهد . درکنار تومیتوانم گذشت‌ایام‌را بصبوری‌و بردباری‌تحمل کنم. ولی دوراز تو ، خود میدانی که‌این توانایی درهیچ کس نیست .

میترسم شنبه هرگزنیاید . میترسم این‌لفظ شوم‌را هرگز نشنوم . میترسم جمعهٔ من شنبه‌ای درپی نداشته باشد. هرچه نیروی جوانی‌در من‌بود هرچه قوهٔ‌عمرمن بود، همه را درگذراندن این پنج‌روز گذشته بکاربردم.

این پنج‌روز تمام‌عمرمرا از من گرفته است.

فرنگیس ، اگر شنبه ترا دیدم. دیگرنخواهم مرد.

آه که شنبه برای‌من چه‌لفظ‌فریبندهٔ پرآرزو ودر ضمن چه کلمهٔ‌مشکوك مبهمی‌است!

مکتوب ششم

«یادبادآنکه رخت شمع طرب‌می‌افروخت»
«وین دل سوخته پروانهٔ نا پروا بود»

فرنگیس عزیزم ،

دیشب چراگذشت ؟ کاش هرگز نیامده بود . اگرنیامده بود من میتوانستم بازماندهٔ عمررابآرزوی‌آن برای خودنگاه دارم. میتوانستم بامید همان شنبه ، همان شنبه‌ای که دیگر درتمام زندگی من‌نظیر نخواهدداشت، همیشه مرك را ازخود دور کنم . تومیدانی که امیدمانع ازمردن است.

ولی دریغا که این امیدهم گذشت . کسی چه میداند این شب‌های‌وصال که ما با این‌همه بی‌تابی انتظارآن را داریم چه‌آسان میگذرد ! کسی چه میدانست این شنبه‌ای که‌من پنج روز اززندگی خودرا باستقبال‌آن گذراندم چگونه میرود ونگاهی‌هم باز پس نمیکند !

دیشب بود که من درجوار تو بودم ؟ دیشب بودوگذشت و من هنوز زنده‌ام ؟

آه ای شبهای‌وصال‌چرا چون‌میگذرید‌بدلباختگان راهم باخودنمیبرید؟

فرنگیس، چرا طبیعت این قدر سرکش و نافرمانست؟ چقدر من ازو در خواستم که دیشب را از شبان دیگر اندکی درازتر کند. این بیرحم میتواند شب‌های دراز هجران را ازین سوی و آن سوی گشاده تر کند؛ چندین سال از عمر ما را بر روی آن بگذارد، هر قدر ممکن است آنرا طویل تر کند، ولی دیشب نمی‌توانست لااقل یکی چند ثانیه ازین همه شبان دیگر را که ببطالت یا خون جگر می گذرد بگیرد و بر شب من و تو بیافزاید!

فرنگیس، توچرا گذاشتی دیشب بگذرد؟ آن چشمان سیاه مردم کش تو آنقدر نیرو دارد که میتواند دلی‌را درپی خود ببرد ولی آیا نمیتوانست دیشب اندکی گذشت زمانه را مانع شود؟

آن گیسوان سیاه مشك سای تو نمیتوانستند اندکی سیاهی خود را بدیشب پیوسته کنند تا لااقل چندساعت ازین روز بیهوده بر آن شب جانفزای افزوده شود؟

دیشب بود که با تو بودم؟ راست بگو، من بخود این گمان نمیبرم، گویی در خواب دیده‌ام.

نه، ممکن نیست. چگونه ممکن است که این همه تفاوت درمیان یك شب و یکروز باشد؟ چگونه ممکن است که فقط یك لحظه، یك حرکت از چرخ زمانه، درضمن اینکه شب را روز میکند نیکبختی را هم ببدبختی بدل سازد؟

با این‌همه گویی که خواب ندیده‌ام. آن‌وقایع دیشب چنان در پیش چشم من آشکارست که میترسم بخطا نرفته باشم. اول شب، هنوز آفتاب نرفته بود، هنوز شب جامهٔ سیاه‌در بر نکرده بود، هنوز زمین نقاب شبه گون بر رخ نکشیده بود که من میخواستم شب باشد. بآفتاب میگفتم زودتر برو. بماه میگفتم زودتر برون آی.

آن خانهٔ تو که دیشب مرا در کنار تو دید کعبهٔ دل من بود، قبلهٔ عشق من بود، خانقاه وصال من، معبد روح من، زفاف گاه آرزوی من بود. تو نمیدانی این خانه را چسان دوست‌خواهم داشت.

در آن اطاقی که میبایست ترا ببینم چند دقیقه انتظار کشیدم. آه که این چند دقیقه چسان سخت گذشت! عاقبت تو آمدی.

آوخ که اینجاحس کردم دل‌من در اندرون من از جنبش بازایستاد. درمیان من و تو دو نگاه ردوبدل شد.

نگاه من چون پرتو شکافندهٔ این اختران نیم شب بود. نگاه تو چون

نظاره فرشتگان ، چون نوید زندگی بود .

مدتها در کنار توخاموش ماندم . اگردور روزگار میتوانست این مهربانی را بورزد که‌شب را در‌تمام مدت ابدادامه دهد شاید من‌هم‌میتوانستم تا جاودان خاموش درکار توبنشینم .

ازخانهٔ همسایه خروش زیروبم سازی شنیده می‌شد : تو نمیدانی‌چون کسی گرم دیدار دلدار خویش باشد این نغمه‌های ساز، این زیر وبم‌زخمه‌ها و تارهای موسیقی ، این ارتعاش‌های آواز چگونه دل اورا نوازش‌میدهند، چگونه مهر اورا تشویق‌میکنند، چگونه اورا تحسین میکنند .

فرنگیس من ، این‌آهنك‌های موسیقی ، این ترنم‌های صدای ساز و آواز ، نمیدانی درروح انسان چه‌اثرهای پایدار دارد ! نمیدانی‌چگونه در احساسات دلباخته‌ای‌شرکت میکند ، اگر شادباشد بشادی‌اومیافزاید ، اگر اندوهگین باشد غم‌اورامی‌نشاند. هیچ‌چیز برای تهنیت گفتن عشق‌وهمزبانی بادل گرفتار بهترازین نغمه‌های گویای روح بخش‌نیست .

فرنگیس ، ازین پس تواز‌آن من‌خواهی بود ، من نخواهم گذاشت ترا از من جدا بکنند ،کسی نمیتواند درمیان من وتـو حایل شود . عشق قویترین نیروها را درروح انسان بیدار میکند . عشق‌خودخواه‌ترین رشته های قلب را بکارمیاندازد و نمیگذارد دلارام اوحتی برای یك ثانیه‌هم‌باشد ازدست او برود .

بالاخره دیشب بپایان رسید. اما چقدر زود گذشت؟

نمیدانی این مسافتی را که‌درمیان خانهٔ من وتست‌دیشب‌چگونه‌سپردم. ازیکسوی زمانه برای‌من پراز امیدبود که دریك‌انتهای‌آن‌دیشب‌ودرانتهای دیگرآن آیندهٔ مبهم وتاریکی واقع‌شده است . ازسوی دیگر پرازخوف وهراس بودکه در یك‌انتهای‌آن چند روزی که بانتظار تو گذرانده‌ام‌ودر انتهای دیگرآن‌وقایع‌زندگی‌جای گرفته است ،یعنی‌امواج این دریای‌متلاطم بیکران . این‌بیابان لم‌یزرع که یك سوی‌آن بکوهسارازل‌وسوی دیگرآن بگرداب ابد پیوسته‌است . نمیدانم ناخدای این کشتی‌زندگی که درین قلزم مواج مرا رهنمایی‌میکند شادی وصل رابپذیرایی من خواهدگماشت‌یااینکه اندوه هجران را از حالا بکمین من نشانده است .

مکتوب هفتم

« آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم »
« این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد »

فرنگیس عزیزم ،

این زندگی چه نابکار و ستمگر ست ! چقدر فشار ناملایمات آن بر دوش دلدادگان گرانست !

چرا باید برای ضرورت زندگی من ناچار شوم باین زودی از تو دور گردم ؟ این چه نیروی کشنده ایست که خدا در میان مردم آفریده و آنرا ضرورت زندگی مینامند ؟

این انسان چه موجود ناتوان زبونیست ؟ کسی که نتواند هرجا که دلخواه اوست بماند چگونه میتواند دعوی قدرت کند ؟ کسی که نتواند خود را از پیروی یك کف نان یا یك تای جامه رهایی بخشد چگونه دعوی زبردستی و توانایی تواند داشت ؟

آخر این چه توانایی است که من باید مطیع ارادهٔ ابلهانهٔ دورزندگی باشم ؟ چرا بمن آنقدر قدرت نداده اند که اقامتگاه خویش را بدلخواه خود، بمیل قلب خویش اختیار کنم ؟ من ناگزیر از زندگی ام و این زندگی ناگزیر مرا ناچار میکند که از تو دور شوم . آیا قوه ای بیرحم تر و عاجز کش تر از این نیروی زندگی سراغ داری ؟

فرنگیس ، این همه برای آنست که میخواهم خبر بدی بتو بدهم . نمیدانی چه خبر جانکاهی است! آیا هرگز قلم من میتواند این ستم بزرك را روادارد؟

ولی چه کنم ؟ خواهی نخواهی باید این وعید غم افزای را بتو بدهم . زیرا که باید پیش از رفتن ترا ببینم و تو میدانی که تا ترا ندیده ام توانایی رفتن نخواهم داشت .

پس این جنایت را برقلم من ببخش ، بیچاره برغم خود و بر خلاف میل من این ستم را روا میدارد. آیا زندگی ازین جنایت کاری ها بسیار ندارد ؟

من مجبورم دو روز دیگر از تو دور شوم ، مقتضای زندگی مرا ناچار میکند که بدوازده فرسنگی شهر بروم. آه ای دوازده فرسنك ستم پیشه که مرا از فرنگیس من دور خواهید کرد ، لعنت ابدی بر شما ، من شمارا خونخوار ترین بیدادگران عمر خویش خواهم شمرد!

ای راه دراز پیچاپیچ که دوازده فرسنگ ، یعنی دوازده مرحلهٔ بدبختی، در میان من و فرنگیس من حایل خواهی کرد من هرگز از تو نخواهم گذشت ای زندگی غدار ،ای ستمگر خونریز ، که مرا ناگزیر میکنی از عزیزترین ودایع عمر خویش محروم بمانم ، تو دشمن جان منی ، من تمام نفرین‌های جاویدان خودرا بتو خواهم کرد.

فرنگیس من ، نمیدانی ازحالا که فکر میکنم بایدروزها از دیدارتو محروم باشم چگونه قلب من فرو میریزد، چگونه سراپای من میلرزد ،چگونه روح من بتلاطم می‌افتد!

نه ، من یقین دارم که درمیان گرد وخاك این راه مدفون خواهم‌شد و هرگز کسی مرا درمقصد نخواهد دید .

من یقین دارم که نخستین گام من درین راه دوازده فرسنگی آخرین دم زندگی مرا خواهد گرفت و نفس بازپسین من همان اولین نفس خواهد بود که دور ازتو بیرون دروازهٔ شهر خواهم کشید .

فرنگیس ، مرا دلیر کن ، ازچشمان جذاب سحرفروش خود نیرویی بمن وام ده که بتواند تادم بازگشت مرا زنده نگه دارد. فرنگیس ، آن روز مباد که من دور ازتو آخرین رشتهٔ زندگی را ازهم بگسلم، خدا آنروز را نیاورد که چشم من آخرین نظر خودرا برچهرهٔ شاداب تو نیافکند .

میگویند جایی که من بدان خواهم رفت ییلاق باصفاییست که مناظر دلکش طبیعت سراسر آنرا آراسته است . ولی برای من چه سود ؟ چگونه ازهار وریاحینی که دوراز تو باشد میتواند زیبایی خود را در چشمان من جلوه دهد ؟ چگونه هوای پاکی که توازآن استنشاق نمیکنی میتواند سینهٔ نالان مرا بنوازد ؟ چگونه آب رودی که نقش چهرهٔ ملکوتی تودرآن نیفتد میتواند لحن موزون موسیقی فرح بخش خودرا زدایندهٔ غم ازخاطر پریشان من قرار دهد ؟

نه ، فرنگیس من ، بی‌تو بهشت برمن سخت‌تر وناگوارتر از دوزخ است . بهشت من تویی ، نزهت گاه دیدهٔ من رخسارتست ، تویی که زیبایی جوانیت تفرجگاه چشمان من است. زیبایی مناظر دیگر بیهوده خواهدبود ، من نظری برآن نخواهم داشت، چشم من مشغول بنقش رخسار تو خواهدبود.

دو روز دیگر که برای مدت نا معینی بایدترا وداع گویم چندان در نظر من مبهم ونا معلوم است که تصور میکنم آن روز هرگز نیاید . وداع باتو درنظر من روز رستاخیز ست. چگونه میتوان ازحالا موعد آنرا معلوم کرد؟

چه ناگوار و تلخ است این مشقات زندگی ؛ این رنجهایی که اقتضای زندگانی برانسان تحمیل میکند !

چرا بایدبرای ضرورت زندگی خودمن مجبور شوم دوری ترا بجان بخرم؟

فرنگیس ، تو نمیتوانی باین مقتضیات زندگی فرماندهی که مرا ازین سفر معاف کنند؟ آن چشمان سیاه دلدوز تو که همیشه نگاهبان قلب من بوده اند نمیتوانند اینجا هم مرادر پناه خود بدارند ونگذارند که این بیرحمها مرا از تودور کنند ؟

در هرحال باید فردا باتو وداع کنم و پس فردا صبح بسوی مقصد رهسپار گردم .

مبادا این بیرحمی رابتو بیاموزند که ازین وداع مرا محروم کنی!

با کمال بی صبری منتظر فرداهستم ، فردایی که شاید آخرین دیدار مرادر برداشته باشد .

آوخ که این فردا چقدر موهوم وواهی است ..میترسم وحشت وداع مرا تافردا زنده نگذارد !

مکتوب هشتم

« بیاد یارودیار آن چنان بگریم زار »
« که ازجهان ره ورسم سفر براندازم »

فرنگیس من ،

عاقبت آن روزجانکاهی که این همه ازآن میترسیدم فرارسید.

سیل خانه برافگن اقتضای زندگی مرا درپیرامون خود گرفت واز تودور کرد ؛ اینك مرابسوی گرداب نیستی میبرد. دو فرسنك مرا ازتودور کرده وهنوز ده فرسنك جنایت گرستم پیشهٔ دیگرمرا درپیش است.

دیشب هنگام وداع تومرا دلداری بسیاردادی ولی آیا هردلداری تو زخم دیگر نبود که بردل ریش من وارد میشد؟ زبان تومرا نصیحت میکرد که بروم ولی چشمان گیرندهٔ تو ، آن غارتگران جادو ، بمن میگفتند مرو. گیسوان سیاه پریش تو که کمند دل ماتم زدگانست مرا ازاین سفر ناخواه منم می کرد .

تو نمیدانی این ظلمت کدهٔ شبهای نومیدی چه کفن سیاه شومی برروی خود میپوشد. تو نمیدانی چگونه دل مصیبت کشیده‌ای درین وحشت ظلمانی شبان دراز از زندگی بیزار میشود.

آه از دیشب من! توازین تاریکی ودرازی شبان حرمان خبر نداری.

ازآن گاه که از توجدا شدم تا وقتی که سپیدهٔ روز مرا ازین ظلمت مدهش نجات داد هشت ساعت گذشت. هشت ساعتی که هرپاسی ازآن زخمی دیگر بردل من زد، هشت ساعتی که هردقیقهٔ آن برخی اززندگی مرا تاراج کرد. آوخ چه هشت ساعت هراس انگیزی! از یك سوی آن وداع اول شب؛ آن ناله‌های جگر خراش من وآن دلداریهای تو که هر کدام ازخار دوندهٔ هجران ونومیدی دلدوزتر بود.

ازسوی دیگرانتظار این روزشوم جدایی، این روز تار دوری از آستان تو، ببین درمیان چه عذابهای جانکاه گرفتار بودم.

اگرامید میداشتم که باردگر بتوانم جان نیمه رفتهٔ خود رانثارآستانهٔ تو کنم شاید چندان برروح من گران نمی‌آمد ولی دریغا که این امید چنان دور وموهوم است که اصلا خیال آنرا هم دردل خود نتوانم پخت.

فرنگیس عزیزم، چه وحشت انگیزست این راه دوازده فرسنگی که سدی آهنین درمیان من وتوخواهد کشید. چقدرشوم است این درشگهٔ سنگین گردآلود که مرا ازتو دور میکند! چه بیرحم است این دور زندگی که مرا نمیگذارد سربرآستان توبسایم وبااین اشکهایی که اینك دورازتو بهدرمیرود گرد ازآن بشویم.

امروزسپیده دمان براه افتادم. نه، من خود نرفتم. مرابزور بردند. کشاکش این دریای مردم ادبار زندگی مرا در آغوش یکی از موجهای بیدادگرخویش گرفت وازتو دور کرد. گویی صرصر توانای بیرحمی مرا ازآشیان خود برمیکند، درپیرامون نامهربان خویش میفشرد، چون پرکاه ناتوانی باکراه باخود میبرد.

فرنگیس، من چون آن طایر ناتوانم که دست ستم پیشه‌ای اورا ازآشیانه میرباید، من چون آن برك سیلی خوردهٔ ازباد خزانم که دم نابکاردی و بهمن اورا ازشاخ دورمیکند، من چون آن بی گناهم که اورا بکشتن گاه میبرند، من چون آن شیرخوارهٔ مهرنادیده‌ام که ازآغوش مادرش می‌ربایند.

از همه بدتر تو نیستی که برمن رقت‌آوری، آن چشمان سیاه پرجذبهٔ تو نیست که بمن رحم کند. آن گیسوان پریشان عنبربیز تو نیست که سلسله‌ای برپای من بندد ومرا ازین رفتن بازدارد.

اینك دو فرسنك ازین راه جنایت پیشه را پیموده‌ام، همسفران من توقف کرده‌اند که اندکی از رنج راه بیاسایند. این گوشهٔ دره کنار راه پناهگاه خوبی است تا دل رنجور من بتواند بدبختی خود را از نزدیك بنگرد.

هرچه بعقب می‌بینم شهر پدیدار نیست، دایره‌ای ازغبارغلیظ دوراین شهر نابکار را گرفته است، مناظردل شکاف آنرا از چشمان من پنهان میکند.

فرنگیس، مرا بسوی گورمیبرند، تو برمن رحم نمی‌آوری؟ تو بمشایعت روح درماندهٔ من نخواهی آمد؟ تو باین ستمگران فرمان نخواهی داد که بنیمه جان من رحم کنند؟

آه که چون فردا صبح خود را دوازده فرسنك دوراز تو ببینم چگونه خواهم زیست؟ چون پرتو خورشید راببینم که برروی تو نمی تابد چگونه دلم یارای آن خواهد داشت که آنرا درآغوش بگیرد؟

چون این هوارا ببینم که گونه‌های شاداب ترانوازش نمی کند چگونه راضی خواهم شد که آنرا درسینهٔ سوزان خود داخل کنم؟

تو، ای بیرحم، توبی من چگونه خواهی بود؟ تو میتوانی مرا در آغوش مرك ابد ببینی وهمچنان بشادی زندگی کنی؟

فرنگیس من، چه خوشبخت‌اندآن اجسام بیروح که گرد ترافرا گرفته وبرای فرسوده شدن مجبور بدوری نیستند، میتوانندازنزدیك چشمان زیبای جادوپرست ترا ببینند. چه نیکبخت است آن گدای کوی تو که بیك گردهٔ نان و یك سکهٔ بی‌قدر وبها قانع است و میتواند هرروز چند بار گیسوان سیاه دل شکر ترا دستخوش بادآخرزمستان ببیند!

آیا دوباره مراروزی خواهدشد که دیدگان خویش را درزیرقدمهای توفرش کنم؟ آیا بازآنروز رابچشم خواهم دید که نقش چهرهٔ فرشته‌آسای تو درآیینهٔ غبارآلود دیدگان من بیفتد؟

مکتوب نهم

« از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح »
« بوی زلف توهمان مونس جانست که بود »

فرنگیس عزیزم ،

امروز نخستین روزی است که من دور ازتو وشهر تو دراین گوشهٔ روستایی زندگی میکنم . عـاقبت بهر خون دلی بود مرا بدینجا رساندند از پذیرائی طبیعت خشنودم ، تمام عوامل زیبائی خود را بمهمانداری من مأمور کرده ، ولی کسی که بحال من باشد بزرگترین دشمن اودل اوست مگراین دل میگذارد که من بجزجمال توحسن دیگرهم ببینم ؟

نه ، غلط گفتم ، دل من دشمن من نیست ، دوست مهربان دلسوزمن است ، زیرا که همیشه ازتو بامن سخن میگوید وکسی که نام توبرزبان او بگذرد من اورا عزیزترین کس میشمارم .

آه نمیدانی بادل خویش چه رازو نیازها دارم ، چگونه من واوتنها می‌نشینیم وازتو بایکدیگرسخن‌میرانیم؟ گاهی‌من اززیبایی‌آن چهرهٔ فریبندهٔ تومیگویم ؛ گاهی اوازشمامهٔ گیسوان عطرآگین تومیگوید ، گاهی من از دلربائی‌آن چشمان سیاه جادوسخن میرانم وگهی اوازآن قامت خرامان ، ازآن سروی که نقش‌آن تاجاودان‌درجویباردیدهٔ من خواهدبودحرف‌میزند.

فرنگیس من ، درین گوشهٔ روستا که من هستم هزار چیز هست که مرا ازیاد توغافل نکنند . طبیعت تمام زیباییهای خود را اینجاگرد آورده وهریك ازآن‌ها جداگانه ترجمان جمال تست .

ای‌فرشتهٔ خوبی‌ءای خداوند آن‌چشمان سیاه، باورمیکنی که از جماد ونبات هرچه می‌بینم بامن ازتو میگویند ؟

نوروز هنوز نرسیده ولی بهارازحالاآمده است :

اندیشهٔ‌آن گیسوان پریشان تونمیگذارد که من بکارهای روزانهٔ خود بپردازم ، پیوسته مرا ازخانه بیرون میکشد .

این دشت پهناور ، چون بیابان عشق وجنون ، آغوش خود رابرای بذیرایی من باز کرده ؛ هیچ دیواری نیست که عایق‌اندیشهٔ من باشد ، هیچ سدی نظارهٔ مرا محدود نمی کند ، جزدامنهٔ بی کران افق ، جز چند لکهٔ

ابرهای شبه گون که میکوشند گیسوان گره گیرترا بیاد من آورند ، وجز خیال تو، راستی بهرجا چشم می افکنم جز نقش تو نمی بینم .

زمین مرطوب که تازه برای شخم زدن آنرا شکافته‌اند ، فشارقدمهای آهستهٔ مرا تحمل میکند .

یك جفت گاو با گامهای شمرده و با رفتار موقر خویش ، مانند آن پیران پارسا ، مانند آن حکیمان پراندیشه، آهسته پیش میروند. دنبال خود تیغهٔ فروزان گاوآهن رابسینهٔ زمین فرومیکنند وشیارها بخط مستقیم درپی ایشان برداشته میشود. دهقان با بانك یکنواخت خود که هوای آزاد کوهستان آن را زیروطنین افگن کرده است بفواصل معین بالفاظی که معنی لغوی ندارد آنها رابحرکت دلیرمیکند . گاوها طول وعرض کشت زاررامیسپرند، ازاین شیاربدان شیار ، باهمان قدمهای شمردهٔ موقرپیش میروند و کمترین درنگی نه درروش ایشان ونه درآهنگ دهقان روی نمیدهد نه کندتر ونه تندتر ، چون این گردش ناگزیر دور روزگارست که گاهی مرابشادی وصل تو نوید میدهد وگاهی هم چون همین هنگام در اندیشهٔ من تخم نومیدی میپاشد .

فرنگیس ، بهارخوب فصلی است ، امانه برای دوری ازتو . من تا کنون شنیده بودم که همه کس بهار را فصل شادی میخوانند ، همه ازآمدن آن شادمان میشدند ؛ همه بپیشباز آن میرفتند وبهاررا خوش آمد میگفتند . امااینك می بینم که بهاربخودی خود شکوه وسروری ندارد. شادی دلهاست که بهاررادلپسند مینماید . چون دلی خرم بهاروخزان نمی‌شناسد ، کسانی که شادمان بوده‌اند شادی خویش رابا بهاراشتباه کرده‌اند ، گمان برده‌اند خرسندی ایشان‌از بهارست، غافل ازینکه خرسندی فقط بسته بدل است .

چه هوای ملایمی است ؛ ولی آیا این هوا گوارنده‌ترست یاآنکه دوشب پیش در کنارتواستنشاق کردم ؟

فرنگیس ، نمیدانی این بدایع بهار چه شباهت تامی باحسن نوجمال تودارد ! این سبزه‌ای که تازه سرازخاك بدر کرده ، این درختان که تازه رنك وروی گرفته‌اند ، این زمین کشت زار که تازه اززیربرف ویخ بیرون آمده است، این آب جوی که تازه درزیرپرتو زرین آفتاب چون بلورشفاف میدرخشد ، این فروغ گوارای خورشید که تازه گرمی ازدست رفتهٔ خود را ازسر گرفته ،آیا همهٔ اینها برای دلباخته‌ای چون من بس نیست که‌اورابیاد تو بیندازد ؟

میخواهم چکنم که کسی وچیزی ترا بیاد من آورد؟ مگر من خود اینجا نیستم ؟ مگر از آن شب نخستین تا کنون من هرگز از یاد تو بیرون رفته‌ام ؟

فرنگیس من ، چرا باین زودی از تو دور شدم ؟ آیا همهٔ شادیهای جهان بدینسان ناپایدار است ؟ آیا هر عشقی بدینگونه آغاز میکند ؟ آیا دور روزگار کاردیگری هم جز دور کردن دو تن از یکدیگر دارد ؟

دردا که دوازده فرسنك راه باید میان من و تو فاصله باشد! فغان ازین دوازده فرسنك ستم پیشه ! دلم میخواهد تمام این کلمات بیدادگر ، این الفاظ مردم کش را از فرهنك روزگار بردارم : مسافت ، دوری ، چه کلمات مردم آزاری است ! کدام ستمکار برای این لغات خونخوار معنی وضع کرده است ؟

فرنگیس ، نمیدانم چگونه دور از تو خواهم زیست ! کجاست آن شام نیکبختی که من در کنار تو نشسته بودم ؟ در آن لحظه حس میکردم که دور روزگار در دل من فروایستاده ، گمان میبردم که شوربختی من بپایان رسیده؛ چنان می‌اندیشیدم که آن شب را دیگر فردایی در پی نخواهد بود !

در آن دم که میتوانست بمن بگوید که آن شب فردایی خواهد داشت؟ پس فردا هم خواهد داشت وهمچنین تسلسل دور روزگار مرا از دست این روز میگیرد وبدست روز دیگر میسپارد وهرروزی اثریك زخم کاری در دل من خواهد گذاشت ؟

دریغا که چه فردای جانکاهی بود ! این رنج دوزخ ، این درد درمان ناپذیر، این جراحت دل ، این سرطان روح، این طاعون دوستی، این وبای عشق که نـام آنرا هجران گذاشته‌اند ! خدایـا این چه خلقت شومی است ، پروردگارا کدام بیرحم ترا گفت که این عذاب روحانی را بیافرینی ؟

فرنگیس من ، من دور از تو وتو دور از من ؟ این بود آن خوانی که عشق برای پذیرائی من گسترده بود ؟

این بود آن خوراکی که میزبان دوستی تو میخواست در نخستین روزهای پذیرائی خود درین مهمانسرای ناپایدار بمن ببخشد ؟ این بود آن باده‌ای که ساقی روزگار در ساغر زهرآگین خود سالها برای من لبریز نگاهداشته بود ؟

چه خوشبخت است آن فضای شهر که اکنون ترا میبیند ! چه سعادتمند است آن پرتو آفتاب که اینك درچشمان سحرآفرین تو منعکس میشود ! چه نیکبخت‌اند آن دیوارهای خشت و گلی زشت که میتوانند هزاران چشم خیره

برسراپای توبدوزند !چه بختیارند آن اجسام بی‌جانی که اکنون در دسترس تواند وفشار پیکر کروپی تراتحمل میکنند !

فرنگیس ، نتیجهٔ زندگی همین رنجهاست ؟ میوهٔ دوستی همین دوری هاست ؟ این تنهاسهم من است یابهرهٔ دیگران هم بوده است ؟ گمان نمیبرم که دیگران هم این رنج جان ربای راکشیده باشند وگرنه جهان میبایست همواره ازسوگواری سیاه پوش باشد .

دریغا که دل نمیتواند سخن بگوید وگرنه میدیدی که بتوچهامیگفت:

مکتوب دهم

« با هرستاره‌ای سروکارست هرشبم »
« از حسرت فروغ رخ همچوماه تو »

فرنگیس ،

این چه عادتی است توبمن داده‌ای که باید پیوسته بیاد توباشم ؟

آه که دلهـای عاشق پیشه چه زود رام میشوند ، بچه زودی خـو میگیرند !

چرا باید درمیان کارهای روزانهٔ خود همواره اندیشهٔ خود را قطع کنم وآنرا درین دیارنامتناهی خیال‌توگردش دهم ؟ چرا باید خامهٔ من درهرگامی که برمیدارد درنك کند ودرآن درنك جزنالهٔ سوزان‌هجرچیزی برزبان نیاورد ؟

الان مدتهاست که نیمهٔ شب گذشته ، از کسی جزمن ودل من‌آوازی بر نمیخیزد . چرا باید تنها من و این چشم اختران بیدار باشیم ؟ الان که گیسوان دل دوز توبالین تراآراسته‌اند وچشمان غارتگرجادوی تو دیگر تیری بسوی کسی نمی‌اندازند چراباید این رخسارهٔ زرد من ازاشك سوزان دوری توتر باشد ؟

الان دوساعتست که باستارگان رازمیگویم ، دوساعتست که آسمان رامحرم خویش اختیار کرده‌ام وبا اواز عشق توسخن میرانم . ای باد نیم شب تودانی که من بگوش توچه شکوه‌ها سپرده‌ام .

ای‌اخترجهان فروز تودانی که من ازین چشمان مهجورچه سرشك‌های

گرم فروریخته‌ام . وتوای رازداردلباختگان،ای پیام‌آور دیارهجر وناکامی، ای مرغ شبگیر ، تودانی که درین چند شب من چگونه بانالهای تویاری کرده‌ام ، تودانی که این ارغنون دل رنجور من چه سازهای حزین نواخته وچه فریادهای غم افزای رانده‌است !

فرنگیس من ، این تیرگی شب، این خاموشی نیم شبان میدانی چه بیاد من میآورد؟ مرابیادآن چشمان سیاه مست میاندازد، مرابیادآن زلفکان آشفته می‌آورد که دل زار ناتوانی در پیچ وخم آن سرگشته مانده ، مرا بیادآن قامت خرامان می‌اندازد که موزون ترین سروجویبار نتواند کمترین رفتاردل‌آشوب آنرا بیاموزد .

من حالا دیگر عادت کرده‌ام که از یادتووآنچه از آن تست بیرون نروم . می‌دانم که چشمان بتگر جادوفریب تواین سخن راباور خواهد کرد چگونه خاموشی نیم‌شب را دوست میدارم ! زیراکه بمن‌مجال میدهد تمام سخنانی راکه درزیرپردهٔ دل میگویم برزبان آورم وغمازی‌درمیان من و تو نباشد. نمیدانی وقتی که ناگزیرمیشوم این پردهٔ سکوت‌رابدرم وبپاسخ کسی لب‌برگشایم چه شکنجه‌ای برروح من‌وارد می‌آید! گویی که‌درهنگامهٔ دیدار چهرهٔ ملکوتی توکسی مرا ازین‌نظارهٔ دلجوبازمیدارد .

چگونه از تنهایی شادمیشوم ! برای‌من شیرین‌ترین دم زندگی‌باتو بودنست . تنها اومرا بتونزدیك میکند ، مرا درکنارتو میبرد . دیگر جز خیال توکسی همنشین من نیست ودیگرکسی نمیتواند مرا ازتودور کند.

بهمین جهت است که شب راگرامی ترین دم‌زندگی میشمارم . این تاریکی چیرهٔ شبان‌تار نمیتواندبرمن غالب شود، نمیتواند چشم‌مرا ازدیدار تو باز دارد ، درین تاریکی ترا دردیدگان خود می بینم .

نقش‌تو در روح من ، دراین‌آبگینهٔ رخشان پدیدار میشود . هرزمان که بروح خود رجوع کنم ، عکس ترا درآنجا ازجملهٔ نقش های هستی آشکارتر میبینم.

خستگی روز بیهوده، بردوش من می‌نشیند، شب بیهوده خود را بر من چیره میکند . ساعات بازپسین این‌شبان‌تار بی جهة دررفتن‌شتاب‌میکنند. دیدگان‌من بیهوده‌سنگین وبهم‌فشرده‌میشود .خواب مرادر کنارخود نخواهد گرفت ؛ زیراکه روح من بیدارست ، روح من مشغول بتست ، تاتوگرم ترکتازی‌درروح منی این درماندهٔ ناتوان خسته نخواهد شد و این بیداری جاودان خود را قطع نخواهد کرد .

چون سپیدهٔ روز بدمدهمیشه آغاز مصیبت من است ، زیرا که ناگزیرم بکارهای زندگی بپردازم وآن وقت دریغا که گاهی زمزمه های دل من که همیشه تکرار نام عزیزتست گسسته میشود .

اما هنگامی که آفتاب فرومی خسبد ، آغاز شادی منست . زیرا کـه دیگر من بزندگی خودتعلق ندارم ، من ازآن خودم یعنی‌ازآن توام . اما اگر یقین کنم که درخواب‌هم تراخواهم‌دیدخواب را هم‌دوست‌خواهم‌داشت.

مکتوب یازدهم

« آنچه درمدت هجر تو کشیدم هیهات »
« بیکی نامه محالست کـه تحریـر کنم »

فرنگیس من،

دو روزست که بتو چیزی ننوشته‌ام . درین دوروز کاهل وتن پـرور شده‌ام . ازآن گاهی که من با خود وداع گفته‌ام ، ازآنروزی که جان‌بهوای تو سپرده‌ام ، ناز پرورد ونعمت پسند شده‌ام . همچنان که آن دهقان پیر ، باقیافهٔ نجیب آرام‌خویش ناز پروردست . همچنان که این گل کوهساری‌لعل گون ، درین دامنهٔ تپه ، درحجلهٔ نوازش طبیعت نعمت پسندست . این گل روستایی در اندیشهٔ آنست که چسان رخ‌بیاراید وبلبلی را ازراه دور بخوان حسن خویشتن مهمانی کند . منهم درین دوروز همه دراندیشهٔ آن بودم که چگونه بانوك خامه آن دل‌سنگین ترا نرم کنم ، چه بنویسم که ترجمان‌این شبهای سوز وخروش‌من باشد؟ چه بنویسم که این‌راز نهفته‌را برتو بگشاید، این آتش فروزان را بتوبنماید؟

ای ستمگر عزیز من ،آیا میتوانی‌ازآنهمه احساساتیکه درین‌کلمات نمیگنجد چیزی درك کنی ؟ آیا میتوانی‌این قطرات گرم راکه برین‌صحیفه ریخته میشود معنی‌ببخشی ؟ آن چشمان جادوی‌تومیتوانند ناگفته ونا نوشته را هم حدس بزنند ؟

آری تومیتوانی . دیروز درکناراین رود برهمین تخته سنك نشسته بودم . آب خروشان ونالان سر برین سنگها میکوفت . ناله‌های جان‌خراش

برمیاورد . ازین دام بدان دام دیگراسیر میشد. درهر قدمی سینهٔ خود را میشکافت وسر بتسلیم می‌سپرد . درآن‌سوی رود نوگلی کبود تازه‌پیرهن دریده وسراز گریبان بدر کرده است . قطرهٔ شبنمی سحر گاه بر گوشهٔ گونهٔ وی افتاده بود . مدتها گرم تماشای نظربازی آن‌عاشق دلباخته بودم که‌از فراز آسمان بوثاق وصال‌دلدار خویش آمده است . باخود میگفتم که‌شاید من نیزروزی‌ازین‌رنج‌سفر بیاسایم،ازراه درازباز گردم ، در کنارآن‌فرشته‌ای که دل من در انگشتان لاغرسیمین او گروگانست بنشینم.آنوقت‌چه‌خواهم کرد ؟ باو چه خواهم گفت ؟ این‌تپیدن‌های لایتناهی دل خودرا بکدام زبان فصیح ترجمه خواهم کرد ؟ دیدم‌جز اینکه چون این قطرهٔ شبنم در آستان دلدار خاموش بمانم وزبان‌گنك خویش را ترجمان فغان وخروش دل قرار دهم کاری نتوانم کرد .

پس چه میتوانم بتونوشت ؟

فرنگیس من ، درین‌گوشهٔ عزلتی که من دوراز تودرآن‌می گریم و می‌نالم‌طبیعت هزار زیبایی‌آفریده‌است. در کناراین‌رود چند درخت‌ناپیراسته روییده که هرشاخ‌آن مأوای عشق پرنده‌ایست. این پرندگان هر روزچند چند بار میروند ومی‌آیند ، من‌هرروز بایشان رشك میبرم.

چه نیکبخت‌انداین مرغانی که بالهای سبك‌سیرایشان هرگز زیرسقفی فرود نمی‌آید ! چه سعادتمندند این‌عروسان کوچك هوای آزاد که پرهای رنگارنك ایشان باپرتو زرین‌آفتاب هم چشمی میکند وهرروز پیام زمین‌را بآسمان وبوسهٔ دریارا باپرهای خاکستری میرسانند!

چه خوشبخت‌اند این لعبتان رنگین لباس که رامشگران بزم یزدانند و میتوانند بآزادی هرجا میخواهند بروند!

وقتی که من شادی بی‌گناه این خنیاگران آسمانرا میبینم ، وقتی من آواز های خرمی ایشان را درزیراین سقف‌نیلگون میهمانخانهٔ طبیعت که اینك‌آفتاب روزهای نخستین‌بهارآنرا زراندود کرده است میشنوم بی‌اختیار باخود میگویم :

« کاش من بال داشتم وپرواز میکردم!»

فرنگیس ، میدانی این‌پروبال را برای چه میخواهم؟

برای‌آنکه بسوی تو پرواز کنم .

مکتوب دوازدهم

« زیور عشق نوازی نه کار هر مرغی است »
« بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش »

فرنگیس ،

میتوانی ازمن بدان چشمان زاهد فریب خویش پیامی بگزاری؟زنهار آن دو مست عربده جوی‌را بنرمی سخن گویی. آشفته نگردند. ترک مست با شمشیرخفته‌را مدارا باید کرد. زنهار تندی مکنی که‌خون کسان میریزند! از من ایشان را بگوی که درین گوشهٔ روستا بیماری افتاده است که مایهٔ تندرستی او حقه‌ای سربمهر بود، گویی آتشین بود که درسینهٔ خودمی‌فشرد، همواره با خویشتن داشت، حرزجان او بود. روزی ازآن غافل شد، شما ترکان یغمایی ازره فرار رسیدید، آن حقهٔ درمان وی‌را ربودید. ازآنگاه رنجور وناتوان در بستر هجران افتاده است. نه طبیب راچارهٔ درد اوست و نه سخن نصیحت‌گوی دروی‌کارگر افتد. شما را بدان کیش بت‌پرستی که برهمنان‌آنید سوگند که این چارهٔ دردآن دردمند را باز دهید.

ای فرنگیس من، بتوچه‌میتوانم گفت؟ من‌خود حس‌میکنم که‌سوزناک‌ترین سخنان‌جهان‌را توانایی‌بیان این راز نیست. این راز سربسته‌معماییست که جزباآب چشم وسوز سینه نتوان گشود. این آه سوزان که من از نهاد خویش میرانم شراره ایست که نه پرتوی ازآن میتابد ونه دودی ازآن بر میخیزد. پس چسان توبدان پی‌خواهی برد؟

این روز پنجمی است که من دوازده فرسنك دوراز تو درین گوشهٔ روستا بازیبایی‌های طبیعت پنجه درپنجه افکنده‌ام. امروز مسافری که از اینجا میگذشت مکتوب عزیز ترابمن داد.

این چهار سطری که از زیرانگشتان خون‌آلود تو بیرون‌آمده‌است توشهٔ چهل سال‌ناکامی من خواهد بود. تا چهل‌سال دیگر میتوانم روزی چندبار هرکلمهٔ آنرا بخوانم‌واز هرخواندنی معنی‌دیگردرك خواهم کرد.

ای بی‌رحم‌نازنین توچگونه توانستی بهمین‌چهار سطرقناعت کنی؟

مگر اینهم دیدار آن‌چهرهٔ روح فزای تست که درآن بخل میورزی مگر اینهم شمیم آن گیسوان‌آبنوسی‌دل آزاد تست که ازدلباختگان‌خویش دریغ میکنی ؟

آه که من چسان ناسپاس و حق ناشناسم ! نه ، همین چهارسطرمرا بس است . تازنده‌ام چون ورد ومناجات همواره آنرا تکرار خواهم کرد . همینقدر که آن سرانگشت سیمین تودرراه من بخودرنج روا داشته باشد برای اینکه‌من‌درین‌راهی که‌ازیکسوی‌سر بنیستی دارد استوارترشوم‌بس‌است.

تمام کلمات دیگرتو یکطرف و این چهار کلمه‌ای که خاتمهٔ مکتوب تو بود یکطرف : «شاید نزدتو بیایم».

ازآن وقتی که این چهارکلمهٔ جان بخش راخوانده‌ام حس میکنم که باز میتوانم سالها باین‌آرزوی دیدار توخودرا زنده نگاه دارم . کجاست مرك تانیروی‌دلداده‌ای را که درانتظار دلبرخویش‌است درمن‌آزمون کند.

اینجا من وطبیعت باهم انباز شده‌ایم وبرای پذیرایی‌تو بزمی‌شب‌افروز آماده کرده‌ایم . ببین چه بزمگاه قشنگی است: شبها ماهتاب ازآن فراز آسمان ، ازبالای کنگرهٔ حصار کوهستان مغربی آهسته آهسته چراغ بدست بسوی این دشت میآید . در کران این دشت رودیست که هرشب‌دف خود را بانای مرغان خنیاگرجفت میکند. چندتن ساقیان کبود جامهٔ نوزاد از شامگاه تابامداد ساغر لعل گون‌بکف در کنار جوی ایستاده‌اند وآن‌جام باده را که از می‌دوشین پرشده است باشبنم سحر گاه مـی شویند. زهره و مشتری پرده‌دار بزمگاه تو خواهندبود . مرغان نغمه سرای هریك بنوبت سرودی خواهندنواخت . نسیم کوهساران‌گاهی راز سربستهٔ این دل‌آزردهٔ مرا درگوش تو خواهدگفت .

فرنگیس من ، اینهمه‌لعبتان کوهساری ، این رامشگران هوای‌آزاد، این اختران زرینه پوش ، این‌بساط زمردین کشتزار، این دلبران گلگون رخسار همه را نوید آمدن توداده‌ام . همه چون خدمت گزارانند کـه چشم براه شهر دوخته‌اند تاکی ملکهٔ زیبائی ، آن‌فرنگیس عزیزمن ، ازراه‌فرا رسد و برین فرش زمردین که درکنار رود گسترده اند پیکرجهان آرای خویش را زیب افزای این خلوت سرای طبیعت سازد.

درگوشهٔ این دشت، درکنار رود ، زیردرخت نارونی ، بلبلی نیزدر آرزوی نوگل‌رعنایی نشسته.مدتی‌است که زمزمهٔ عاشقانه می‌آموزد ،زبور از برمیکند. زندخوانی‌فراگرفته است تااگر تواز راه پرسی گاهی‌باسرود شادی ترا خوش‌آمدی‌گوید وگاهی هم بابانك حزین تلخی‌هـای این پنج شبانه روز هجران را زمزمهٔ نوی سازدهد .

میدانی این بلبل سخن آموخته کیست ؟ همان مرغ دست آموزیست که تو عشقبازی بوی آموخته ای .

مکتوب سیزدهم

«گرچه تب استخوان من کرد زمهر گرم ورفت»
«همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان»

فرنگیس من ،

از بستر بیماری این چند سطر را بتو مینویسم . دوروز است که تب سختی بادرد هجر تو توأم شده . سراپای من تاکنون از آتش دوری تو میسوخت ، اکنون آتش دیگری هم در نهاد من وتو افروخته‌اند.

در بیماری احساسات شخص بی‌آلایش‌تر میشود . درد، این مصاحب ارواح تابناك ، که هرساعت جامه‌ای دگرمیپوشد واغلب باسم غم پدیدار میگردد ، روان شخص رااز هر شایبه‌ای‌پاك میکند وپرده از روی‌اغراض او برمیدارد. درین حالتی که همسایهٔ مرگست انسان سدی درمیان خود و هوسها وشهوتهای خود میکشد. دیگر بخویش‌دروغ نمیگوید .آنچه‌میبیند عین حقیقت است وآنچه حس‌میکند بهیچوجه آلوده بشبهه‌ای نیست .

احساساتی که دربستر بیماری ازدردمندان تراوش میکندراستگوی‌ترین ترجمان دل ودماغ ایشانست . بیمارنه خود را میفریبد ونه دیگران را . کمتر کسی است که عقده‌ای دردل یاگرهی در اندیشهٔ خود داشته باشد که دردو رنجی آنرا نگشاید .زیرا که مرك را دربیماری بهترمیتوان‌حدس زد. مرك‌چون تمام اغراض تظاهراین عالم‌هستی‌است ودرجهان نیستی‌چیزی که غرضی را فراهم کند نیست ، ناچارشخص گریبان خویش را ازدست‌این پیرایه‌های جانکاه عالم هستی رها میکند و درآستان عدم دل او از هرچه آلودگی است شسته میگردد .

چون انسان باین مرحله‌رسید که احساسات خودرا وابستهٔ نفع‌وغرض ندید هرچه حس کند حقیقت‌محض است وتنها بانك درون اوست. درین‌حال میبیند که جهان ، یعنی آنجایی که بیماری وتندرستی،نیکویی وزشتی،همنشین یکدیگرند . میدان کشمکش وعرصهٔ هیاهویی بیش نیست وتمام این زدو خوردهای جانکاه برسرنفع وسود وزیانست .

فرنگیس ، من‌حالا درمرحله‌ای‌واقع شده‌ام که ازین کشمکش‌زندگی بیرون رفته‌ام ، اینك من‌میتوانم جهان رابادیدهٔ روشن ببینم . میدانی‌درین

جهانی که شاید چند روزدیگر ازآن بروم اکنون چه می‌بینم ؟ جزتووآن قامت خوش خرام تو چیزی نمی‌بینم .

هرچند که من رنجور ودردمندم ، روح من در کمال تندرستی‌است . روح من از برکت عشق تو تندرستی جاویدان یافته است. اگر هم بمیرم‌باز برای تو زنده خواهم بود.زندگـی چیست ؟ زندگی یعنی دانستن و حس کردن ، یعنی رنج بردن و سوختن ، یعنی‌نیك رااز بدشناختن . من‌درمرك هم همیشه آن دیدگان‌سیاه دلدوزتراخواهم دید،همواره شمامهٔ‌آن گیسوان گره‌گیر ترا خواهم شنید ، همواره اشك سوزان دربی توخواهم ریخت ، پس آنوقت هم زنده خواهم بود .

فرنگیس عزیزم ، من باکی ندارم که‌آخرین دم خویش رابااین‌هوای صاف کوهستانی تسلیم کنم . امابااین شرط که سر من درداماں تـو باشد ، بااین شرط که آخرین نقشی که ازجهان هستی دردیدهٔ خود مینگارم ، نقش چهرهٔ دلارای واندام‌فرشته‌آسای تو باشد . آخرین رایحه‌ای که انبازروح من وهمسفراو ازین جهان است‌رایحهٔ‌آن گیسوان سیاه باشد .

امانه ، اگرتوبیایی فوراً‌نیروی عشق تومرا ازین بستربیرون خواهد کشید ، سراپای وجود مراجنبش ناگهانی خواهد داد .

دریغاکه این داروی دردمن دوازده فرسنك ازمن دور است . کسی چه میداندکه تاکی باید این درد را پیرامون دل خویش بپرورم . کسی چه میداندکه بپای خویش دوباره بعالم هستی بازمیگردم یا اینکه باحسرت و حرمان ازدیدار جانفزای تو مرا ازین کاروانسرای دودربیرون‌خواهندبرد.

فرنگیس ، من میترسم که این درد کشندهٔ خونخوار مرا ازپادرآورد میترسم مرا نگذاردکه باردیگرچهرهٔ گلگون وخرم ترابببینم .

ازکجا این چند سطرآخرین پیام دل سوزان من بسوی تونباشد ؟

آیامن نمیتوانم درراه توبامرك کشمکش کنم ؟ نمیتوانم بامید دیدار توخود رانیروبخشم وبرمرك چیره شوم ؟

پس تومرایاری ده ، چشمان سیاه خویش رابفرست که با جادوگری خود این سلسلهٔ ابد را ازپای من بگشایند وبار دیگرمرا دنبال نگاههای دلربای خویش ببرند .

مکتوب چهاردهم

«در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست»
«ریش باد آن دل که بادرد تو خواهد مردمی»

فرنگیس عزیزم ،

چگونه این عوامل سازگار طبیعت که وسیلهٔ نزدیکی من و ترا فراهم میآورند دوست میدارم ! ببین که میتوانست مرا بتو نزدیك کند ؟ جز طبیعت؟

آن روزی که از تو دور شدم چندان درخوف و هراس بودم که خود اثر پنجهٔ خونخوار مرك را دردل خویش میدیدم .

ازهمانوقت رقم نومیدی آورمنشی عدم را برصحیفهٔ جبین رنج کشیدهٔ خود میخواندم و میدانستم که هرقدمی که بسوی دوری تو بردارم لغزشی است که مرا در پرتگاه مهیب این فراموشی ابدی فروتر میبرد . نخستین روزی که درجوار این کوهستان باصفا ، درین بهشت کوچك چشم باز کردم قلب من از هم گسیخته شد ، زیرا که حس کردم طبیعت ، این نیروی جابر کشاکش زندگی ، مرا بدین جا فرستاده است که آخرین دم سوزان خود را نثار نسیم نیم شب کنم .

چیزی که بیش ازهمه دل مرا بدرد میآورد این بود که میدیدم یزدان مهربان قبرستان باصفای خرمی برای من آماده کرده تا در آن هنگامی که در پیرامون حرمان روح من از بدن مهجور شود ودرین هوای آزاد برفراز این مناظر دلفریب پرواز کند ، اینهمه زیبایی را ببیند ، برحسرت خود بیفزاید وهریك ازین زیبایی‌ها اورا بیاد تو اندازد .

اگر دوراز تو دربیابان خشك دلگیری مرا بخاك میسپردند قطعاً روان من تادرجه‌ای میتوانست آرام بگیرد زیرا که دیگراثری اززیبایی‌های زمین نبود که همیشه یادگار جان شکارحسن ترا زنده کند ولی هرنظری که برین رود کف آلود غران ، برین گلهای لعل گون شاداب ، برین کوهسار پوشیده ازبرف ، برین کشت زارزمردین کنار تپه میانداخت درآن شباهتی بازیبائی جوانی تو می‌یافت وهمین بس بود که حسرت اودامن ابد رابگیرد وتا روز رستاخیز سرشك بربرگهای شستهٔ این درختان کوهساری بریزد .

بهمین جهت بود که روزاول درنظارهٔ اینهمه زیبایی های گوناگون

طبیعت ، این عفریت سیاه پوش ، این عجوزهٔ مردم خوار را که نومیدی مینامند دیدم چنگال چرکین گندهٔ خود رادردل من فروبرد ومن یقین داشتم که دیگر ترا نخواهم دید مگردر آن عالم رؤیای مبهم موهوم ، در آن جهان پرازشك وتردید که میگویند ارواح در آنجا بنظارهٔ دلبران خویش میرسند اما نمیدانی اینك چگونه این عوامل طبیعت را که بامن سازگاری میکنند دوست میدارم ! بالاخره این مادر مهربان کائنات توانست وسایل نزدیکی مارا فراهم کند : بیماری من سخت شده ومیگویند درین گوشهٔ روستا درمان پذیر نیست . اینست که فردا مرا بسوی تو خواهند برد .

میگویند مرا بدست اطبای حاذق شهر میسپارند ولی من میدانم که آنها مرا بهبود نخواهند بخشید . نوازش آن چشمان جادوگر تو که سحر معجز آسای ایشان ازهر پزشك مسیحا دم آزموده تراست مرا شفا خواهد بخشید .

فرنگیس من، بمن حق میدهی که طبیعت وعوامل سازگار آنرا دوست داشته باشم ؟

که میتوانست مرا بتوو ترا بمن نزدیك کند ؟ این پاهای ناتوان درماندهٔ من؟ نمیدانی چگونه تحمل فشار بدن رنجور من بر آنها دشوار بود !

این دل سوزان من ؟ نمیدانی چگونه تپیدنهای این مرغ سستی و ناتوانی آنرا نشان میداد !

این آتش فروزنده ای که اندرون مرا ملتهب کرده است ؟ نمیدانی زبانه‌های جهندهٔ آن چگونه بال وپرهای طایر وجود مرا میسوزاند !

پس قوه‌ای جز همین نیروی درد وبیماری درمیان نبود که بتواند در چندروز این اعجاز راپدیدار کند .

مرا در بستر ناتوانی کشید، جریان زندگی ستمگر را نسبت بمن دلسوز کرد ، این انسان بیرحم را درحق من مهربان ساخت و اینك من میتوانم باآنهمه ناتوانی وفتوری که براندام من چیره شده‌است بازبسوی تو رهسپار شوم . این مرغك نوحه سرای که دوراز آشیان عشق خویش درین روستای مصیبت افزای مرثیه خوانی میکرد اینك بسوی تو پروازمیکند .

فرنگیس، فردا مرا بشهر خواهند برد. ازفردا دیگر این آفتاب بی‌مهر کوهستان را نمی‌بینم که باهمه زیبایی های زرین خود نمی‌تواند ، یعنی آن نیك بختی راندارد، که چهرهٔ زیبای ترا بنگرد .

آن آفتاب رنگ باختهٔ دوروی شهر راخواهم دید که‌چون‌هر پرتو آن بزیارت رخسار ملکوتی تو کامیاب است میتـواند اندرون مرا گرم کند ورشد دیگری بعشق دلسوز من ببخشد .

تو گمان میبری که من ازین بیماری خود خواهم نالید ؟ نه ! من تا بدین پایه ناسپاس نیستم . همین درد و بیماریست که توانسته است بسترمرا درآستانه تو بگسترد .
اگر فردا این روحی را که مهر تو در پیکرمن بودیعت گذاشته است از من بگیرد باز من رهین منت سرمدی او خواهم بود . خود را در آن عالم جاویدان سپاسگزار وی خواهم دانست زیرا که لااقل آن چشمان سیاه جادو فریب تو دوسه قطره سرشك بر کنارخاك من خواهدریخت وهمین سرشکهاست که میتواند تربت دلسوختگان را تاروزرستخیزجان دهد وروح مصیبت کشیدهٔ سوگواری راتاچندین هزار سال درانتظار نگاه دارد .

مکتوب پانزدهم

« کوکب بخت مراهیچ منجم نشناخت »
« یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم »

فرنگیس عزیزم ،

امروز روزهشتمی است که من باز دور ازتو درمریضخانه افتاده‌ام . ای بیرحم میدانی این رنج دراز و این راه دوازده فرسنگی را که برای رسیدن بآستان تو برخود هموار کردم مرا ازپای افکند ، درد جانکاه مرا افزود؟ میدانی که گیسوان سیاه توجان ازمن ستاند؟ میدانی که قامت بلند خرامان تومرا آمادهٔ دیارنیستی کرده بود ؟
تو چگونه میتوانی درین دهلیز مرك مرا تنها ببینی وبر من رحمت نیاوری ؟
فرنگیس ، نمیدانم چه سری دربدبختی است که درمیان اینهمه تلخی‌ها وناگواریهای خود بازشیرین است . نمیدانم چرا بدبختان تیره بختی خویش را دوست میدارند ونمیتوانند دست ازآن بشویند . منهم نمیتوانم چشم از بدبختی خود بپوشم ؛ بدبختی برای زندگی من ضروری است ، اوست که مرا زنده نگه میدارد .
ای کسی که ازآوازهای زیرلذت میبری، ای کسیکه ازنغمه‌های پائین دستهٔ سازندهٔ طبیعت شاد میشوی ، ای کسیکه آواز بلبل را درشبان بهار وبرفرازشاخسارهای تازه‌شکفته‌دوست‌میداری، ای کسی که‌ریزش اشك بادامان

توآشناست ، ای کسی که ازسوزوگداز دلسوختگان لذت می‌یابی ، اینست همان نغمه‌های غم که مطبوع طباع شماست ، اینست همان ناله‌های جانسوز که پرده‌های قلب شما را مرتعش میکند .

سلام برتوای قطرهٔ اشك که بعضی ازکلمات این صحیفه را خواهی شست ، درود برتوای نالهٔ سوزان که در پس پردهٔ این الفاظ آتش درون خود را نهان کرده‌ای ، سلام من برتو ای سوزدرون که شعله‌ای فناناپذیر برین ورق خواهی زد .

جان فدای تو ای‌دیدهٔ‌مهربان که در خواندن این صحایف‌اشك‌خواهی ریخت ، سلام برتوای دست لاغری که لرزان لرزان این مکتوب مرا ورق خواهی زد ؛ درود بر توای دل میهمان‌نواز که پس از خواندن این‌سخنان خواهی سوخت .

فرنگیس عزیزم،من درنوشتن‌این‌سطورتنهایك پاداش ازتومیخواهم و آن اینست که اگراشگی در چشم داری که تا کنون درراه کسی نریخته‌ای قطره‌ای ازآنرا برین ورق سوزناك بریزی واگراین سرشك مهربان در دیدهٔ‌تو نیست‌ودلی داری که گاهی بامیدی‌یاباندیشه‌ای ضربان کوچکی داشته است کمترین تپیدن‌آنرا پس ازخواندن این مکتوب‌من بمن ببخشی .

آه که من چگونه‌این اشکها ، ناله‌ها ، شکوه‌ها ، فریادها ، خروش ها و فغانهای نیم شب رادوست‌میدارم ! چگونه ازشنیدن‌آن‌آوازهای‌حزین که در تاریکی شب ودر گوشهٔ تنهایی دلسوختگان بهوای‌آزادنثارمیکنند لذت میبرم !

نمیدانم چرا روح مرا بااین عوامل غم انگیز پرورده‌اند . نمیدانم چرا تارو پوددل مراازین‌رشتهٔ سوزناك بافته‌اند !

فرنگیس ، نمیدانی‌چقدر دوست دارم که‌بدبختان گرد من فراهم‌آیند، آوازهای‌تیرهٔ‌بختی خویش‌را بافغان‌های‌من درآمیزند وباهم دسته‌ای‌سازنده و نوازندهٔ بدبختی‌آماده کنیم .

ای مهروی پریچهرهٔ من ، تو دوست داری که بالعبتان زیبا همنشین باشی ، منهم دوست دارم که بدبختان راگرد این صحایف جمع کنم .

ای بدبختان‌عالم‌فراهم‌آیید ، تیره‌بختی‌خودرا بگویید ، بیایید‌بدبختی خود را باهم‌بسنجیم تا روشن شود که شوربختی‌شما بالاترست یا تیره‌بختی کسی که این کلمات را مینویسد ؟

ای کسانی که دراین جهانید ،همه چون‌من بدبخت شوید . تیره‌بختی

خوب عالمی است! نمیدانید این اشکهای روان سوزنده چه لذتی بزرگ در بردارد! تنها شادیی که من داشته‌ام اینست که گاهی گریسته‌ام.

سلام من برتوای قطرهٔ الماس گون سوزان که هنگام نوشتن این سطور گرد چشمان بی‌تاب من حلقه زده‌ای. بریز، بریز رشحهٔ خودرادریغ مدار، از تراوش خویش برین صحیفه بخل مورز، توچاشنی این کلماتی، تاتوبرین صحیفه نریزی این سخنان‌مراشور وسودایی نخواهد بود.

فرنگیس من، نمیدانی چگونه دلم میخواهد که تمام‌این چند صحیفه را بسرشك خود شستشودهم. چگونه من از یادآوری خاطره‌های گرامی یك عمر بدبختی خویش لذت میبرم! چگونه من تیره بختی خودرا دوست میدارم! بدبختی روح مرا بزرگ کرده، درین جهان دون پرور بهیچ چیز دلبستگی ندارم و از هیچ رنجی دلگیر نمیشوم.

نیکبختی من آنروزیست که همه کس‌را چون‌خود بدبخت ببینم یابتوانم همه کس را چون خود تیره بخت کنم. من پیامبر بدبختی‌ام، هر چه امت‌من بیش باشد من سرافرازترم. من نغمهٔ زیرین ارغنون طبیعتم که هرچه مردم از نالهٔ من بیشتر سود برند وبگریه درآیند، من شادمان ترم. من مرغ سحرخوان بدبختانم که هرچه نوحه‌های من بیشتراز درون مردم‌ناله برآورد در شاخسارطبیعت سرفرازترم. من رب‌النوع بدبختی‌ام که هرچه بیشترمردم در برابر من خم شوند وازمن پیروی کنند من در میان خداوندان دیگر شرافتمندترم. من. جرعه‌ای ازساغر تیره‌بختی‌ام که‌هرچه بیشتر مردم‌از نشائه من سرمست شوند من روسفیدترم.

ای نالهٔ بلبل، ای‌سوزش پروانه، ای کاهش شمع، ای‌بانك حزین، ای مناجات‌سحرخیزان‌دلسوخته، ای ناله‌های نیم شبان، ای‌خروش‌ستمزدگان ای آواز اذان مغرب، ای الحان زیرموسیقی، ای سوزدرون بدبختان، ای حرمان دلدادگان مهجور، ای آتش درون مادران داغدیده، ای گریه‌های شورانگیز تازه‌عروسان شوی مرده، ای‌عجز وفتور ناتوانی، ای‌تنك‌دستی فقر، ای‌تلخی نومیدی، ای اضطراب حرمان، ای تاریکی وحشت فزای شبان تیره، ای‌زمزمهٔ حزن انگیز بادخزانی، ای‌پنجهٔ نیرومند مرك، ای آرامی دیار نیستی، همه‌بیایید گردمن جمع‌شوید. من پیامبرشما هستم. شما پیروان باوفا وفرمان بردار منید. هرسطری راکه من مینویسم شماترجمه کنید، هر ناله‌ای راکه من میرانم شما درپرده‌های زیرین سازهای حزین خود بنوازید.

فرنگیس عزیزم ، نخستین مرحلهٔ بدبختی من آنروزی بود که من از مادر زادم .

من خود بیاد ندارم که چگونه پا بدین غمکدهٔ زندگی گذاشتم ، اما پیره‌زنی که هنوز نظاره‌گر تیره بختی‌های منست ودرآندم رنج ودرد،سر مرا بدامان خودگرفته ونخستین دستی است که درین جهان پیکر ناتوان مرا آراسته است چندبار مراگفته است که من چگونه بدین‌سرای آبادان شور بختی که عالم زندگی است‌آمده‌ام.

چه‌خوب بود میتوانستم این مرحلهٔ بدبختی رانیز بچشم‌خویش ببینم. چه‌خوب بود میتوانستم ببینم چگونه سیه بخت مصیبت زده‌ای بدین عالم میآید همچنانکه دلم میخواهد زودتر ببینم چگونه شور بخت غمدیده‌ای‌این محنت سرای‌تاری را بدرود میگوید وچگونه بآن‌جهان نیستی میرود .

ای شب تیره که درآن‌نخستین‌گام‌درین زندگی سراسر سوزدل‌بزمی از تیرگی برای پذیرایی‌من‌آراستی ، ای‌آسمان‌تاری‌آخر شب ، ای‌تاریکی هول انگیز آن شب ولادت من ، ای‌نخستین شب زندگانی تیره بختی من نفرین برتو ، چه خوب‌بود ترا درجدول روزگار ثبت نمیکردند ، چه‌میشد اگر در میان این مراحل پایان ناپذیر شبانروز، این روزوشبانی که‌آمدن وگذشتن آن اینهمه برجان‌مردم گرانست ، جایی برای‌تو نمیگذاشتند ! چه میشد اگر درمیان‌آنهمه‌شبهاییکه از عمرزمانه گذشته است وبازباید بگذرد جابرین شب تنك میشد ! چه‌خوب بود که دردفتر قضا وقدر ، درین دفتری که از ماتم ومصیبت سیاه گشته است ، این شب‌را خط میکشیدند و بجای آن نقطهٔ سیاهی‌ازنیستی میگذاشتند !

پیرزن با چهرهٔ لاغررنج کشیدهٔ خود کراراً بمن‌گفت که من شب از مادر زاده‌ام .

سه ساعت از نیمهٔ شب گذشته بود ، دوساعت مانده بود تاسپیدهٔ روز برآید ، گویی که‌آن شب تیره، در جامهٔ سیاه سوکواری خویش ، بازبان گنك میگفت که من درشبان نومیدی زندگی خواهم زیست و همیشه چندین فرسنك از بامداد امید ، ازین سپیده دم نیکبختی روزگاردورخواهم بود.

می گفت تنها چیزی که‌خاموشی شب رامی گسست نالهای دردناك‌مادر من وفغانهای دلخراش من بود که این نوزادهٔ تازه رسیده را تبریك قدوم می گفت . بانك حزینی بربام خانه درردل‌آن شب‌تاریك ، باترنمات غم‌انگیز خود اذان میگفت وبا این‌لحن جانکاه آغاز بدبختی مرا بعالمیان‌خبرمیداد.

می گفت ای تیره بختان جهان شمارا مژده باد که پیامبر بدبختی شما پای بدین غمکدهٔ زندگی گذاشت.

عناصر بدبختی را میخواند که درآن تاریکی هراس انگیز شب گرد من صف کشند ومرا درآغوش بگیرند.

عوامل نومیدی راآوازمیداد که حلقه‌ای از تیره بختی برای پذیرایی من فراهم آورند. دریغا که چه خوب خواهش او را پذیرفتند؟ دعای نیم شبی وی چه نیکو باجابت رسید! ای چاوش عجیب الدعوهٔ سیه بختی من کجایی تاترا درآغوش بگیرم؟

ولادت من پدر ومادر مرا چه‌سود بخشید؟ برای پدر ومادر من تنها یك قسم تجملی بود که پسرداشته باشند؟ همچنان که میخواستند همه چیز دیگر داشته باشند؟ من درازل مرتکب کدام گناه بخشش ناپذیرشده بودم که عالم‌هستی را کیفرآن قراردادند؟ مگرچه میشد که من اصلا ازآن‌جهان آرام نیستی، ازآن عالم نیکبختی‌مطلق بیرون نمی‌آمدم؟

ای شب تیره که مرا در پلهٔ نخستین این جهان تیره روزی‌درآغوش خویش فشردی، تومیدانی که من‌تاچه اندازه شبان تار را بانالههای‌خویش آغاز کرده‌ام و باگریه‌های خود بپایان رسانده‌ام! تو میدانی که چه مایه چشمان خاموش بی‌تاب وفروغ من پرده‌های تاریك ترا ازهم دریده و جز خیرگی چشمان سیاه جان‌آزار توبچیزی برنخورده است. تودانی که‌چقدر گیسوان‌آبنوسین ترا با نظاره های‌اشك‌آلود خویش نوازش داده‌ام!

آن شب من تنهابدین جهان نیامدم، ما دوتن بودیم که توام زندگی یافتیم، دو برادر بودیم که‌دریك دقیقه از مادرزمامه زادیم، من وبدبختی بدبختی سایهٔ من بود، شبح من بود، برادر توأم من بود، نه هیچیك‌از اینها نبود: جز من نبود، تنهامن بودم وبس. بدبختی همان من بود.همان کسی‌بود که اینك‌این‌چند سطر خون‌آلود را بادرددل‌وسوز درون‌مینویسد. من مجسمهٔ بدبختی بودم.آنشب هیولای آلام ومصائب، رب‌النوع رنج و جگر خواری، پا بدین دایرهٔ گشادهٔ مرارت ومصیبت گذاشت.

فرنگیس، پس‌ازولادت‌من‌مادرم چندی‌بیمار ورنجور بود.این‌نخستین شاهکار من، اولین اثر قدوم این رب‌النوع بدبختی بود که درو‌جود من در آنشب سیاه زمسان زاییده شد.

من از روزاول، در دیارنیستی، درآن ماوراء جهان هستی، درآن عالم سکون وآرامش، نمایندهٔ بدبختان بوده‌ام. سالهابلکه قرنها درآن

عالم ماوراء طبیعت درس تیره بختی وسر مشق نومیدی باین‌وآن داده‌ام. عاقبت مردم‌آن جهان‌ازدست‌من بتنك آمدند ومرا از آن دنیای نیستی بیرون کردند؛ طبیعت دست مرا گرفت وبزوربابن جهان هستی آورد که چندسالی هم تیره بختان این عالم رادرس مصیبت وماتم دهم. مأموریت‌من‌در گیتی موقتی خواهد بود. باز بزودی بدیار مألوف خویش باز خواهم گشت ودر آن عالم‌جاویدان‌نیستی دوباره طلایهٔ تیره روزی‌وپیامبر نومیدی خواهم‌بود.

بیایید ای فرشتگان‌آسمانی ،بیاییدای پرندگان عالم علوی ، بیایید ای پیشروان لشکریزدان ، بیاییدمرا درین جهان بنگرید. ببیند من‌چگونه توانسته‌ام خودرا از هرزمان‌دیگر تیره بخت‌تر جلوه‌دهم. چگونه‌توانسته‌ام ناله‌های بدبختی خویش را درین فضای بی کران که یکسر درعالم هستی‌و یکسر دردنیای نیستی دارد انعکاس دهم. ببینید چگونه این سرای تهی‌از شادی از زمزمه‌های حزن‌انگیز من پرشده است؟

فرنگیس ، آیا توبرین بدبخت رحم خواهی‌آورد ؟

مکتوب شانزدهم

« خدا را ازطبیب من بپرسید »
« که آخر کی شوداین ناتوان به »

فرنگیس عزیز ،

آن کسانی که گفته‌اند عشق‌هم مایهٔدردست وهم درمان‌راست گفته‌اند. من از نخستین روزاین بیماری میدانستم که دردمند توام‌ویقین داشتم‌درمان درد من نگاهی ازچشمان سیاه دلربای تست.

راست بگو ، توخودآزمون نکردی ؟

مگر این نبود که‌چون در مریضخانه ببالین‌من‌رسیدی ، چندین‌ساعت بود که من‌از هوش رفته بودم ؟

ای بیرحم نازنین من ؛ میدانم که بدلخواه خویش نیامدی. میدانم که تو بآمدن تن نمیدادی ، ترا از مرك من‌هراس دادند ، بتو گفتند که اگر نیایی من‌جان بدر نخواهم برد ، توبیشتر ازروی رحم و احسان آمدی .من

بهمین اندازه از تو سپاسگزارم ،آیا همین کافی نیست بدانم که توهم مرا دوست داری ؟

چون تو آمدی من بیهوش بودم ، اماتو خود میدانی که نخستین رایحهٔ گیسوان سیاه‌دلدوز تومرا بهوش‌آورد؟ نخستین سخنی که ازآن لبان لعل فام ترا وید بمن جان رفته را باز بخشید. هنوزدست سیمین فرشته‌آسای‌تو بر پیشانی من نزدیك نشده بود که من‌دوباره دیده برین جهان هستی گشودم .

خوب ، ای ستمگر عزیز دلارای من ، تو که میتوانستی باین آسانی جان‌بخشی کنی ،تو که این اندازه توانایی در چشمان سیاه خویش داری که حتی بانیرومندترین عوامل یزدان ، بامرك ، پنجه افگنی واسیردام وی‌را آزاد کنی ، پس‌چرا تاکنون این توانایی را ازمن دریغ‌میکردی؟

بیچاره‌آن طبیبی که در رهایی من از کمند خونخوار مـرك بیهوده میکوشید .چگونه‌در نظرمن‌ناتوان وزبونست . اینهمه دانش وتجربهٔ‌انسان این علوم ومعارفی که آنهمه بدان می‌نازیم ، دربرابر نیروی زندگی ، در برابر عشق وامید ، چون پشه‌ای دربرابـرتند بادیست . ای‌انسان بیچارهٔ درمانده ، فرزند آنکسی که بیك‌دانه گندم او را ازبهشت راندند ، بیهوده برنیروی دانش خویش مناز ، لاف‌توانـایی مزن.باد درآستین میفکن.تمام دانش تو در برابر بارقهٔ‌آن‌چشمان سیاهی که‌پرستش گاه دیدهٔ من‌است‌بیك جو نمی ارزد . تونتوانستی‌مرا بنیروی علم خویش ازچنگال مرك‌رها کنی و اوبیك‌نظر‌توانست . پس شرمگین‌باش ، سرافکنده شو، که اینهمه دعوی تو دربرابر نیروی طبیعت ، دربرابر آن قوه‌ای که نسیج کارگاه هستی از آن بافته شده ، دربرابر آن خمیر مایه‌ای که گل آدم را ازآن سرشته‌اند، در برابر عشق وامید هیچ است ، هیچ. تمام داروهای تو که از داروخانهٔ دانش‌خویش بیرون آوردی مراازچنگال‌مرك باز نستدواگرمن‌هنوززنده‌ام از نیروی این‌قوه‌ایست که من دراندرون خویش اندوخته‌ام .

فرنگیس من ، من امروز دانستم که تاتوهستی منهم‌خواهم بود.تاتو بخواهی مرا زنده‌نگهداری من خواهم زیست واگر روزی‌من درین جهان نمانم کشتهٔ چشمان فتنه‌انگیز تو خواهم بود نمیدانی از امروز صبح که خویش را زنده میبینم چـگونه زندگی را دوست دارم . هر نعمت بازیافته‌ای لذت مخصوصی می‌بخشد . منهم این دم جانفزای را که از سینه برمیآورم ، این دمی را که ازدولت دیدار تودارم ، امروز بیش از هرروز دیگر غنیمت میشمرم . ای پریچهرهٔ مهوش من ، آیا تو خودمیدانستی کـه هجر توبا جان‌من بازی خواهد کرد ؟ خدای را شکر کـه این درد کشنده

رویدادتاتوبدانی که سرپنجهٔ خونریزی دوری توچگونه ممکن است زنده‌ای را بکشتهٔ درخون غلطیده‌ای بدل کند.

میدانم درین چندروز که آه سوزان من درآستانهٔ مرك ترابخویش میخواند چرا ازجان بخشی دریغ میورزیدی؟ من ترا مقصر نمیدانم، اینهمه گناه برگردن نظامات اجتماعی ما است. تو میترسیدی که اگر بعیادت من آیی خدای ناخواسته گردی بردامان پاك تو بنشیند. مردم چه میدانند که من پاك دیده‌ام وتو پاکیزه‌دامنی، همه ازدریچهٔ چشمان آلودهٔ خویش مینگرند، همه عشق راباشهوت میآمیزند، همه گمان میبرند که هردیده دلباخته‌ای که برچهره نازنین دلارایی میافتد آلوده بهوای وهوس است. ولی تو، ای فرشتهٔ بهشتی که رخسارهٔ جهان آرایت پرستش گاه روح پاك من است، تو چرا میبایست بدین قیدهای جانکاه، بدین نظامات دور از مردمی، پای بست باشی؟

فرنگیس من، من‌وتو باید دلدادگان ودلبران‌دیگررا سرمشق‌دهیم، باید باین مردم هوس ران شهوت پرست بگوییم که عشق آن نیست که‌ایشان پنداشته‌اند. عشق‌فروغی‌ازآن‌پرتوازل وابدست که ذرات جهان‌را بیکدیگر میفشرد و قوام این‌عالم هستی رافراهم ساخته است.

عشق آن کشاکش دریای بیکران سرشت هرموجودی است که اگر روزی از میان برخیزد هررشته‌ای ازین تاروپودهستی را بادی بگوشه‌ای دیگر از دیار نیستی خواهد برد. عشق بمنزلهٔ آن ریسمانیست که دانه‌های پراکندهٔ این سبحهٔ آفرینش را بهم پیوسته است واگر روزی گسیخته شود هردانه‌ای درزیر پای‌یکی‌ازین عوامل‌نیستی پی سپرخواهد شد.

من وتو چه باك داریم که درحق ما اندیشهٔ بدکنند؟ بگذار هرچه میخواهندبگویند، دهان سك‌را بافسون‌نمیتوان بست. این‌مردم‌همه‌بخویشتن مینگرند. من وتو باید پرده‌از روی این قیود بیهودهٔ نظام اجتماعی بر داریم. باید بجهانیان فاش بگوییم که‌دلباختهٔ یکدیگریم واز کسی پروائی نداریم. برعالمیان مسلم کنیم که عشق ماارمغانیست که یزدان مهربان‌ازآن فراز تخت‌گاه آسمانی‌خویش بدست فرشتگان خود بپاس نزهت درون ما فرستاده است. این عشق پاداشی است که ما از ستایشی که دردل‌خودنسبت بپروردگار خویش داشته‌ایم یافته‌ایم. آفریدگار ماهردلی راکه ازآلایش گناه پاك باشد، هردلی را که‌ازسود وزیان تن پرستی‌زدوده باشددوست میدارد وجایزه ای که برای‌این دلهای پاك دامان میفرستد این نیروی کشش

و کوشش یزدانی است که آن را مردم عشق میخوانند وچون این دفتر سفید ناآلوده‌ا که دردل من وتست هرگز ندیده‌اند با شهوت خویش می آلایند.

فرنگیس دلارای من ، بیا برجهانیان ثابت کنیم که فروغ چهرهٔ توتا جاودان جز پرتو عصمت چیزی نخواهد تافت، هرگز غباری شرم آگین بر آن رخسارهٔ کروبی آسا نخواهد نشست . بیا ثابت کنم که نظارهٔ دیدگان من تا روز رستاخیز وازآن پس تاآخرین شبانروز ابد هرگز ازپس پردهٔ اندیشهٔ پاك خویش برون نخواهدآمدوهرگز بدین رنك جاذبهٔ حیوانی رنگین نخواهد شد .

اینست که تو توانستی مرا از مرارت رهایی بخشی. من یقین دارم که اگر مهر من وتو بشایبهٔ شهوتی آلوده بودتو هرگز نمیتوانستی مرا ازسر-نوشتی که بسوی مرك می انجامید بازداری .

آنها که عشق شهوت آلود میورزند همه تن وپیکرند ، من وتو جان و روانیم . این آلایش های شرم انگیز که شوخ تنهای مردم دیگرست هرگز ننك جامهٔ سفید روان من وتو نخواهد بود.

آن مردم شهوت پرست تن پرورهمه میمیرند وهرگز دگربار زنده نخواهند شد ولی من وتومیدانیم که این روح جاویدان ما ؛ این صحیفهٔ زدوده از هرزنك هرگز سیاه نخواهد گشت. در فرازآسمانها نیز، درپیرامون آن سرای جاویدان که روزی آفریدگارما، من وترا درآن بمهمانی ابد خواهد خواند ، درآن دریای بیکران که ازحالا عشق من وتو در آن لنگر انداخته است ، آنجاهم من دلدادهٔ پرستندهٔ تو وتودلدارجانبخش من خواهی بود.

فرنگیس عزیزم ، در ینصورت من وتوازچه پروا می کنیم ؟آن خدایی که زیبایی جوانی بتو ودیدهٔ جهان بین بمن داده است نخستین آموزگار ماست ، بهترین پشتیبان ماست ، تااوست ما ازچه میترسیم !

با اینهمه آیا بازتردید داری که هرروز بعیادت این دردمندخویش بیایی اگر باز دم ازدرد زدم شگفتی مکن . راستست که تو امروز مرا ازین بیماری همنشین با مرك رهایی بخشیدی ، ولی فراموش مکن که درد دیگری هم برپیکرمن چیره شده بود ، دردی که ازین رنج بیماری بسیارجان گزای توست آن دردهجران تو، آنرا چگونه درمان خواهی بخشید ؟ ازآن چشمان سیاه خویش که پزشك مسیحادم روان من اند بپرس که درد این دردجگرکاه کی درمان خواهد یافت؟

مکتوب هفدهم

«در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد»
«عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد»

فرنگیس عزیزم،

میدانی من از کی واز کجا دلباختهٔ توام؟
زمانی بود که یزدان طرح آفرینش میریخت، او بودو او. جهان‌همه زیبایی ونیکی بود، هنوزخدای نه‌غم آفریده بود ونه شادی، نه خنده آفریده بود ونه گریه، هنوزمهرخویش را دردل‌هیچ کس آزمون نکرده بود،هنوز مؤمن ازکافروگناهکار از بی گناه نمی‌شناخت.
در آن جهان‌آرامش سراسر نیستی بخاری چون رایحهٔ گیسوان گره گیر توفضای‌ازل را پر کرده بود. چندی گذشت ویزدان خواست‌آن‌آرامش یك نواخت‌جهان ازل‌را برهم‌زند. خواست‌آن بخارلطیف که درآسمانهای میان هستی ونیستی انباشته بود در سینه‌های کسان دلهای ایشانرا بجنبش آورد. فرشتگان راآفرید وآن‌جاذبهٔ وجود،آن‌بخار دل او بار، رابایشان عرضه‌کرد. ایشان سزاوار این عشق نبودند، از پذیرفتن این‌دردجهانسوز سرباز‌کشیدند. آنگاه یزدان من وتراآفرید. گل ما رابدین بخاراندود؛ بدان جاذبهٔ هستی آغشت، اشك فرشتگان راآب این خمیرمایه قرار داد. با دست خویش پاره‌ای ازآن‌گل برداشت وگلگونهٔ عشق را بآن اندود. آن پارهٔ گل‌را درمیان‌سینهٔ من‌وتو جای داد. ازآنروز تو خواهان من‌شدی و من دلباختهٔ توشدم.
عشق تو درنهاد من ودیعهٔ پروردگار من است؛ من درنظارهٔ چهرهٔ ملکوتی تووبرا می‌ستایم. هرنگاهی که برآن رخسارهٔ مردم فریب‌می‌افکنم عبادتی است که ببارگاه وی میکنم.
ازآنروزمن‌وتو درین جهان گماشتهٔ یزدانیم. ایزد مامن‌وترا فرموده است‌که در میان‌موجودات هستی‌پذیرتو از یکسو حسن‌خویش ومن‌ازسوی دیگر سوز درون خودرا جلوه دهیم تا هرذره‌ای از کشاکش عشق‌ما برذرهٔ دیگر مایل شود. هرچه هست درپیمان خویش ازین عشق روان افروز ما پیروی کند، تا شالدهٔ هستی استوار بماند.

پس من ازدیر باز فریفتهٔ روی‌توام . در میان صبحگاه ازل،روی‌تو در فراز آنجهان جاویدان ، درمیان‌آن کارگاه آفرینش ، جلوه میکرد،دل می ربود، منِ نیزاز همان زمان دیده برحسن ایزدی تودوختم .

فرنگیس من ، من یزدان خویش را ازآن دوست میدارم که هر چه زیبایی در جهانست‌مظهرذات اوست.

چهرهٔ کروبی تو نیز آینه ایست که زیبایی وی در آن آشکارست . اوست که ترا زیبا میخواهد ، اوست که مرا بسوی خویش‌میبرد و چون تو درین جهان نمایندهٔ ذات اویی مرا بتومی‌انگیزد .

ای پریچهرهٔ نازنین من ، تودانی که سنگدلان کیش وآیین‌ندارند. تودانی که‌پرستش یزدان‌همواره باعشق‌توأمست. دلدادگان یزدان پرستند. آنچه زیبایی‌درین جهان هست‌ازپرتو ستایش اوست . اگریزدان‌پرستی‌نبود هیچیك از زیبایی‌های جهان پدید نمی‌آمد.

شعر ترجمان‌آن‌تپش‌هاییست که‌دلهای ایزدپرست درراه معبودخویش میکنند . موسیقی زبان‌آن لرزش‌های‌ارواحی‌است که بسوی آن عالم‌علوی پرواز می گیرند . تمام صنایع در راه این پرستش پدیدارآمده است،اگر روزی کیش یزدان‌پرستی ازروی زمین رخت‌بربندد جهان تمام‌زیبایی‌خویش را ازدست خواهد داد.

تو ای پرستش گاه یزدانی‌من ، توتاجاودان همنشین روان‌من‌خواهی بود. تاخدا خدایی کند تویی‌ومن، منم وتو. اوست که ما را بهم‌پیوسته‌است و این پیوستنی است که هرگز گسستن نخواهد داشت.

مکتوب هجدهم

« بس نکته غیر حسن بباید که تاکسی »
« مطبوع طبع مردم صاحب نظر شود»

فرنگیس من ،

میدانی من چرا دلباختهٔ توام ؟

گمان مبر که برای دل‌آویزی آن گیسوان عطرآگین تست . گمان مکن که دل سپردهٔ آن‌چشمان‌سیاه‌مردم فریبم. گمان مبر که دلدادهٔ آنچهرهٔ

گلگون فرشته آسای توام. گمان مکن که دل بدان سروخرامان آهورفتار تو سپرده‌ام. ازین گیسوان سیاه‌وچشمان مست وچهرهای شاداب‌وقامت‌های رعنا درجهان بسیارست. پس چرا دل بدیگران نسپردم؟

ترا ازآن دوست میدارم که‌صحیفهٔ خاطرت نقش این‌وآن نپذیرفته. هنوزآیینهٔ زدوده ایست که غبارهوس برآن ننشسته. چهرهٔ میگون تو مانند آن گل کوهساریست که دست گلچین برداماں نزهت‌او نرسیده است. گمان مبر که ازراه خودپسندیست که من بدین حسن‌تو مینازم وچون دیگری‌دردل تو رخنه نکرده است و من در آن راه یافته ام ترا بردیگران برتر می‌شمارم. نه ، ای فرشتهٔ آسمانی‌من ، ازین راه نیست بلکه از آن روی است که من سادگی وطراوت را بزرگترین زیبایی‌های جهان میدانم ، ترا ازآن دوست میدارم که‌مظهراین‌حسن ناپیراسته‌واین‌زیبایی ناآلوده بشهوات و هوسهای این‌جهانی . توچون آن حوران بهشتی که هرگز حسن و جمال ایشان صورت خواهش طبع نمیگیرد . تو چون آن فرشتگان آسمانی که هرگز این‌پستی‌ها و نابکاریهای زمین، گردبرداماں خاطرایشان نمی‌نشاند.

مکتوب نوزدهم

« ای جان حدیث ما بردلدار بازگو »
« لیکن چنان مگوکه صبا را خبر شود»

فرنگیس من ،

باز دیشب برمن ناگوار بود.

دو روزست که از دیدار روی مهوش تودور مانده‌ام . دیشب باد بهاری جانفزای بود،درنیمهٔ شب‌نسیم سبکی میوزید.ماه ازمیان‌آسمان‌پرتو سفید خویش را برجهان می‌تافت واز فروغ آن گویی که سطح زمین جامهٔ سیمین دربر کرده بود . ستارگان ازگوشه وکنار بازگرم تماشای ایـن عالم سراسر فریب بودند که تمام زیبایی‌آن درمیان خاموشی دل‌شب جلوه میکند. تا روزست ومردم بیدارند وآواز زندگی ایشان شنیده میشوداین جهان زیبایی ندارد زیراکه هربانك وخروش آن‌رنجها واندوه‌هایی راکه در اندرون خاك‌نهفته است‌بیاد می‌آورد وتمام حسن این عالم را میزداید. من این خاموشی ملکوتی‌نیم‌شب را دوست میدارم، زیراکه هریك‌ازعوامل

طبیعت یادگاری اززیبایی‌های گوناگون تست . ماه باچهرهٔ سیمین خویش مرا بیاد آن رخسارهٔ دلپذیر می‌اندازد که گیسوان شبه گون گرد چهرهٔ اورافرا گرفته است. هرنسیمی که ازسوی دشت برین شهر میوزد بویی دگرازآن شمامه‌های دل انگیز تو برای من می‌آورد.

پس ، ای نوگل تازه شکفتهٔ من ، باورمیکنی که من شب، همه شب بیاد توام ؟ اگر باور نداری ازین باد بهاری بپرس که دوش تا بامدادان بوی زلف تو باز مرامونس جان بود.

مکتوب بیستم

« عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف »
« چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود »

فرنگیس عزیزم ،

تو میدانی که این زندگی نابکار چگونه خون دل و پریشانی خاطر در میان دارد. این گروه بدبختانی که در زندان گیتی افتاده‌اند ناگزیرند که خواه ناخواه هرروز در پی توشهٔ خویش جنبشی کنند ، یك مرحله اززندگی خویش را بگذرانند ، یکی ازتاروپودهای سرشت خود رادرین تلاش جانکاه فرسوده کنند ، یکی ازرشته‌های دل خویش رابرپای مرگ ببندند تابتوانند این فاصلهٔ میان ازل وابد را بگذرانند .

منهم چون دیگران ناچارم که هرروز بدین سرشکستگی تن دردهم. آن چابك سوارشکارافگن که برخنك تیزروخویش نشسته وازمیان دشت درپی آهوی رمیده‌ای می‌تازد آیا میداند که مورنا توانی درزیر سم اسب اوجان میسپارد ؟ منهم نمیدانم که درین مراحل زندگی چه کسان رابدبخت کرده‌ام، چه ناله‌ها از دل مردم برآورده‌ام وچه اشکهای حسرت درپی گامهای من ریخته شده . بسا کسا که درین تاریکی نیم شبان از من بر یزدان خویش نالیده است ولی مراچه گناه ؟ من بدین زندگی ناگزیرم ، ناچارم که درین میدان کشمکش درگوشه‌ای صفی بیارایم ومبارزی چند را ازپای بیفگنم.

اگر خونی دامان مرابگیرد من دانم وخدای خویش که سرانگشت

من ازآن بی گناهست. من دانم وخدای که‌مرا دل بدان گواهی نداده‌است.
از همه گذشته بااینهمه خون‌دل ورنج تن بازهزاران حسرت‌وحرمان در پیش است. هرقدمی که برمیداریم باآرزوی گوارایی توأمست و هنوز بگام دوم نرسیده ایم که تلخی ناکامی را باآن قرین می بینیم. درین میان تنها عشق تست که حسرت وحرمانی درپی‌ندارد. پس اگرمن زنده مانده‌ام برای آنست که میدانم چشمان نیم‌مست توگاهی مرا جان می‌بخشد. ازآنست که میدانم این دستی که ممکن است‌نادانسته خون بی گناهی را ریخته‌باشد میتواندگاه‌گاهی آن گیسوان عنبرآگین را بنوازد. ازآنست که میدانم این چشمان بی تاب‌من گاهی میتواند با اشك گرم خویش آن کمند عنبرین را بشوید.

مکتوب بیست ویکم

«ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم»
«بر باد اگررود دل مازآن هوا رود»

فرنگیس عزیزمن،

این دم گرمی که من در اندرون خویش حس میکنم چیست؟
امروز که بگذرد درست پنج ماهست که من هرشبانروزی دراندرون خویش دم جان بخشی‌حس میکنم که گاهی روان مرامیکاهد، گهی برنیروی هستی من میفزاید، گاهی‌آب در چشمان من گرد میکند وزمانی تپش های نهانی دل بی‌پروای مرا پیرونگاههای جادوفریب تومیسازد.
میگویند این دم جانبخش، این حرارت روان افروز، طمعی است که دردل فراهم میآید، درآن زاویهٔ نهانی رشد میکند. گلبنی است که درگلستان اندیشه میروید، هرروزشاخ وبرگی و غنچه وگلی دیگرازآن برمیآید. خواهش طمع وحرص خاطرخارهاییست که برشاخسارآن میروید. هرخاری که برین ساقه پدید آیدآن گیاه را درطمع و حرص طلب خویش استوارتر میکند. تا اینکه ویرا دستبرد خزان اندوه و سیلی تند باد پژمرده کند.

چون این دم فروزان دراندرونی بگرمی خویش آغاز کند خون را دردل بجوش میآورد، سودای خاطروی افزون میشود، ازین سودا اندیشهٔ اولرزان وسست میگردد وازین لرزندگی وسستی اندیشهٔ فرزانگی ازنهاد وی رخت بیرون میبرد.

هیچیك ازآرزو هـای دلباختگان برآورده نیست. چون آرزوهای بسیار درخاطر فراهم گشت وهرگز هیچیك ازآن باجابت نرسید سرانجام آن درماندهٔ نومید راه دیارجنون می پوید.

چه‌بسا دلباختگان که دراندوه جان سپرده‌اند! دلسپردگان دیگری هم میشناسم که ازدیداردلارام خویش بشادمانی جان راازکالبد خود بیرون فرستاده اند. برخی دیگر بیک نظر فریادی از درون رانده اند و چون تنی بیروان مدت زمانی افتاده‌اند، چنانکه همه کس ایشان را مرده انگاشته است ولی بازرنده بدین جهان پرازنومیدی بازگشته‌اند.

این عشق جهان افروز بیماری عالم گیریست که هم شادی وصل‌آن کشنده وهم حرمان هجرآن جانستاننده است. بعضی ازدلدادگان بشادی وصال جان سپرده‌اند و برخی دیگر از اندوه هجـران بسوی جهان نیستی رهسپار گشته‌اند.

بسا کسانی که ازبرکت این دم جانسوز برنجی دوچار گشته‌اند که‌جز مرك دارویی نداشته واگرهم ازین‌درد بازرسته‌اند جزپیکر بیجانی نبوده‌اند. این عشق‌آن حرارت غریزی‌است که ازوسودای طمع وهوس اندیشه فراهم میآید. دلبران رابیدل وبیدلانرا دلاورمیکند. همه کس راازخوی‌خویش بازمیگرداند تاآنکه بیماری تن وناتوانی‌روان بروی چیره شود و گرفتار رنجی گردد که آنرا درمانی نیست.

این شور وغوغایی که برادرجنون وهمسایهٔ نیستی است دلداده راز دیدن عیب دلبر خویش کورمیکند و دلسپرده را از شنیدن بد دلارام کر میسازد.

این دردیست مانند مالیخولیا که اندیشهٔ یك تن را بدیدار تنی دیگر جلب میکند وگاهی نیز تنها باندیشهٔ اوخرسندست وآرزوی دیدار و کناری هم درمیان نیست.

اماچون‌نیکو‌بنگری واندکی درانگیزهٔ آفرینش باریك بین‌شوی‌میبینی که این رنج جان‌آزار الفت یزدانی والهام‌آسمانی است. شادمانی‌هایی در میان آنهمه تلخی‌های جانکاه آن هست که جزبعشق فراهم نگردد. درهر

جنبنده‌ای بیش و کم این نیروی کشش و کشاکش هست و کسی نیست که بهره‌ای ازآن نیز نبرده باشد. خوشاآن دلدادگانی که بیشتر از دیگران ازین رنج دل‌آزار بهره‌مند گشته‌اند.

فرنگیس عزیزم، با اینهمه ازچیزی که پوشیده و درسینه چون‌آتش درسنك خارانهانست چه میتوان گفت؟ اگر بخواهی آنرا بازداری آشکاره‌تر شود واگر بخودش بازگذاری هردم برسوزش خویش بیفزاید.

اگر نوعی از جنون نباشد لااقل نوعی از جادو و افسونست، آن فسونیست که‌آرمیده راجنبنده وجنبنده را آرمیده کند.

امااین‌دم‌جانبخش‌دراندرون من دانی‌چیست؟ همنشینی‌محرم، پادشاهی فرمانروا، خواهش‌های خاطراولطیف، پذیرفتن فرمانش دشوار، بااینهمه فرمانش روان، جان وتن من پیرو او، جایگاه اوودردل وسرو دیدهٔ من، رفت وآمدش ناپیدا وگفت وشنیدش پوشیده است.

این عشق تو، ای فرشتهٔ جانبخش من، پنهانی است ناشناس، آشناییست بیگانه، آشکاریست پنهان و نهفته‌ایست هویدا که شوخی آن هزل وهزل‌آن جدست.

آموزگارآن دیدگان سیاه مردم فریب تست؛ سبق‌آموزاین دبستان آن دوکمند عنبرسای مشك‌آگین تست که سلسلهٔ ناکامی گسترده ومرانیز درین حلقه بدوری چند بمهمانی خوانده است.

مکتوب بیست ودوم

«درخرمن صد زاهد عاقل زند آتش»
«این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم»

فرنگیس من،

میگویند هرکس‌ازهرچیزی بهراسد دوچارآن خواهد شد. اززمانی که‌آن مکتوب دیروزرا بتونوشته‌ام دایم برجان خود میلرزم. چه میتوانم کرد؟ این جان یافتهٔ ازیزدان را برای‌آن دارم که تا بازپسین گام درراه توفرسوده کنم، این فرزانگی وبینشی‌را که ایزد مهربان ازکارگاه خویش بمن بخشیده است برای آن میخواهم که تمام زیبایی های چهرهٔ ملکوتی

ترا بسنجم و ببینم . اگر روزی چون سنگ و گیاهی بی جان درین رهگذر بی پایان افتاده باشم چه‌سودی ازجمال توخواهم برد ؟ اگر روزی چون‌آن وارستگان جهان فرزانگی نیروی خرد را ازمن بازگیرند و هرچه ازحسن نوجوان تو می بینم لذت وکام آنرا بازنیابم چه بهره‌ای ازدلباختگی خویش خواهم برد ؟

هرگزفراموش نمیکنم . هشت سال پیش، یکی‌ازآنروزهای بهار که جهان بگل وغنچه‌آراسته وازسعی مشاطهٔ نوروز پیراسته بود ، بکنجکاوی بتماشای دارالمجانین طهران رفتم .

ازآنگاه تاکنون هرچه درآن چند ساعت دیده‌ام ازمن جدانمی‌شود، هرگاه که با خود می‌اندیشم واین دم جانفروز را در اندرون خویش حس میکنم بی اختیار آنچه هشت سال پیش دیده‌ام بیاد می‌آورم. همانروز اندیشه‌های خویش رایادداشت کرده‌ام واینك برای‌اینکه تو، ای پری پیکر دل‌آزار ، برمن رحمت آوری وچنین روزی راپاداش سوزدل و گداختگی روان ناشکیب من نسازی ، آن یادداشتهای پراز شور و شرر را برای تو مینویسم :

جمعهٔ ۲۲ فروردین ۱۳۰۳ دوساعت پیش ازظهر باجازه‌ای که یکی از دوستان ازبلدیهٔ طهران گرفته بود دربزرك یکی ازباغهای شهرنو که پناهگاه دیوانگان‌طهران است پس ازاندکی تردید وتأمل بروی‌ماباز‌شد. ماچهار تن از دوستان بودیم که میخواستیم جمعه‌ای رابمصاحبت دیوانگان بگذرانیم.

یکی ازمعماهای بزرك‌طبیعت‌برای من کشف اندیشهای‌این‌وارستگان جهان مادی است که ایشان را دیوانه میخوانند . هرگاه دیوانه‌ای دیده‌ام حس ستایش من نسبت باین بی‌قیدی که بعوالم مصنوعی‌ونظامات بشردارند بجنبش آمده است . چه بسافیلسوفان‌واندیشمندان بوده‌اند که بانظامات بشر ستیز کرده‌اند وپردهٔ این‌عادات و رسوم بیهوده را درصحایف‌آثار خویش دریده‌اند ولی هرگز خودنتوانسته‌اند این قاعدها و نظامهای اجتماع را رعایت نکنند .

اما دیوانگان را ببینید : بی‌آنکه هیچ فکرراسخی بانها گفته باشد که برهم زنندهٔ‌عادتها ونظام ما باشندچگونه نسبت بآنچه رعایت‌آن‌درنزد ما واجب ومحترم است خود رابی‌قید نشان میدهند! چه بزرگست‌این‌منتهای

بی‌اعتنایی، این کف نفس مخصوص، این استقلال وجود که شخص را از پیروی و فرمانبرداری از دیگران بی‌نیاز میکند!

اینجاست که ثابت میشود عادات و خرافات تمدن چنان اندیشهٔ انسان را بخود گرفته است که تا فکر و عقل او بر جایست نمیتواند این پنجهٔ آهنین را بگسلد و برای دریدن این پرده باید فکر و خرد اورا از و باز گرفت.

از لوحه‌ای که بمدخل دارالمجانین آویخته بودند دانستم که درین محل صد و یك دیوانه راپناه داده‌اند و درمیان ایشان شست و پنج مرد و سی و پنج زن و یك کودك بود. ازین عده سی و پنج زن درحال معالجه و شست و شش تن درمان ناپذیر بودند.

از همین جادانستم که خوش بختانه هنوز در کشور ما فشار تمدن سنگین نشده، هنوز شمارهٔ کسانی که هجوم فکر و اندیشهٔ بسیار مشاعر ایشانرا خلع کند چندان نیست زیرا برای شهری چون طهران که نزدیك بسیصد هزار تن ساکن دارد این شمارهٔ صد و یکنفر که تقریباً سیصدیك جمعیت شهرست بسیار نیست. دلیل آن بسیار روشن است: بیشتر جنون درنتیجهٔ هجوم افکار روی میدهد و غلیان اندیشه است که عاقبت روزی مشاعر کسی را از کار می‌اندازد. خوشبختانه هنوز مردم مملکت ماچندان اندیشمند نشده‌اند؛ هنوز فراوانی اندیشه و خرد و دانش در دماغهای مردمان بجایی نرسیده است که ایشانرا بدارالمجانین شهر نو راهنمایی کند. یا لااقل باید چنین پنداشت که نژاد ایرانی طبعا نسبت بافکار بردبار و سهل انگارست و چون اندیشهٔ ثابت و راسخ ندارد دماغ وی پیروی مطلق از فکری نمیکند که درنتیجه او را بادیوانگی هم آغوش کند.

در ممالك اروپا که بدارالمجانین میروید همیشه جمعی کثیر از کسانی را بشما نشان میدهند که از بس اندیشه کرده‌اند درین جهان بی‌قیدی ابدی وارد شده اند. هزاران عالم طبیعی یا ریاضی و یا سایر علوم را می بینید که در آنجا بظواهر جهان میخندند و نظامات فرزند آدم را سخریه میکنند. چه بسا از حکیمان و فیلسوفان بوده‌اند که سرانجام زندگی ایشان میهمانی در دالمجانین بوده و در آنجا باز پسین دم خودرا سپرده‌اند. !

امادردارالمجانین شهر نو دوسه تن بیشتر ازین سلسله دیوانگان نیافتم. بهمین جهت است که دیوانگان طهران غیر از آن دیوانگان خاموش و وارسته‌اند که حتی در بحبوحهٔ جنون اندیشهٔ ایشان پیوسته درعالم معنوی پرواز میکند و درفکر آزار کسی نیستند. متفکری که از مشاعر خود کناره گیرد بزدن و دریدن اطرافیان خویش خرسند نیست. درهمان حال دیوانگی

هم همیشه درپی اندیشه‌ای میرود که همنشین زندگی فرزانگی او بوده واو را بدیار جنون رهبری کرده است.

خاموش و بی آزار درگوشه‌ای می‌نشیند یا اینکه گامهای شمرده برمیدارد ودر منتهای خاموشی مسایل فکری خویش را با دیوانگی‌خود می‌آمیزد .ولی دیوانگان‌شهرنو بجزیکی دوتن همه درپرخاش وفغان‌روز و شب میگذرانند وحتی کند و زنجیر نمیتواند ایشانرا از آزار رساندن باز دارد.

چسان بزرگست آن‌قیافهٔ‌درهم گرفته‌وآن‌اندام‌لاغری که‌درد‌ارالمجانین با خاموشی تمام مسایل ریاضی یا دشواری‌های حکمت ویااصول علمی‌رااز دماغ گسیختهٔ پریشان خویش دور نمیکند!

چسان خواروزبونست‌آن دیوانهٔ‌مزاحم که میزند ومی‌درد، فغان‌میکند ومیخروشد وضربه‌ها وناسزاهای خویش‌را بدین‌سو وآن‌سو میفرستد !

متفکرین هم چنانکه در فرزانگی بزرگند در دیوانگی نیزبزرگند ولی دریغا که ازین بزرگان دیوانگان یا ازین دیوانگان بزرك درشهرنو یکی دوتن‌بیشتر نیافتم .

بسیار دلم‌میخواست کسی پیداشودوشرح زندگی یکایك‌این‌دیوانگان را بمن بگوید تا بدانم که هر کدام بچه جهت وبکدام انگیزه بسرزمین جنون آمده‌اند . ولی‌اینك که کسی نیست تنهاباید باین قناعت کنم که شرح حال ایشان را از قیافه‌های ایشان حدس بزنم.

این سیماهای عصبانی درهم ، این چهره‌های درنده ، این خنده های بی گناه که رخسارهای رنج دیده وپیکرهای فرسوده را می‌آراید برای‌ما معمای بزرگیست !

که میتواند بمن بگوید که ازین دماغهای فروریختهٔ پریشیده چه‌می تراود؟ کیست که این بزرگترین معمای‌آفرینش را برای‌من بگشاید ؟

تو ، ای دیوانهٔ وارسته ، تو ، ای بی‌قیدبزرك نسبت بعالم هستی ، تو در کدام جهان‌ناپیدا کران‌سیر میکنی ؟ بگوببینم تودرحق این‌فرزانگان بزرك ، این اسیران عالم مادی چه می‌اندیشی ؟

چسان دلم میخواهداندیشه‌های درهم‌دماغ وارستهٔ ترا بدانم ! چسان خواهانم احساسات یك تن را که چون من‌نیست نسبت باین جهان خیانت پیشهٔ دون نواز درك کنم!



هنگام ورود باین باغ‌شهرنو چون رئیس دارالمجانین آنجا نبود و

مستخدمین در پذیرفتن ما احتیاط میکردند دقیقه‌ای چند کشید تا دوباره باتلفن از شهراجازهٔ دخول گرفتیم واین چند دقیقه را دردالان مدخل باغ بانتظار میگذراندیم واز دورمیزبانان امروزخویش را در عوالم واطوار خود می‌نگریستیم .

جوانی که سیمای او میگفت هنوزبیست سالگی نرسیده نزدیکترین کسی بود که میان هم اندیشگان خود روبروی ما ایستاده بود . مستحفظی میگفت که تازه وی را بدین جاخوانده‌اند وتا چند روز پیش درمحلهٔ سر چشمه بستنی فروش بود . چون او راتازه بدین پناهگاه دیوانگان آورده بودندتنهاچیزی که میخواست گیوه‌های خودبود که بازچندشیشهٔ دیگر ازدر و پنجرهٔ مهماخانهٔ جاویدان خود را بشکند . یکی از همراهان ما جامهٔ سپاهی در برداشت وتنها نظارهٔ لباس وی پرخاش این‌تازه دیوانه‌رانسبت بنظامات وظواهر تمدن برانگیخت : بالهجهٔ آرام وچهرهٔ خندان وسخنان هزل‌آمیزآغاز جنون خودهمه کسانی راکه‌در بیرون‌این باغ‌مانده‌انددیوانه میخواندوتنها خود رافرزانه می‌شمرد . آیا راستی حق‌نداشت؟

بالاخره بما رخصت ورود دادندومارابصحن باغ وبناهای‌آن راهنما شدند . معاون طبیب‌دارالمجانین و چندتن مستحفظ‌چوب‌بدست برای‌رهنمایی وپاسبانی گرد ما راگرفته بودند .

معاون طبیب اطاقها واین زندانهای جاودان را بما مینمود ویکایك مهمانان خویش را باسم‌ورسم معرفی میکرد وتاجاییکه میتوانست دردهاو اسباب دیوانگی ایشان‌رامیگفت. کسانی‌را که‌درمان‌ناپذیر بودنددرغرفه‌های کوچك ودر پشت درهای‌آهنین جا داده‌بودند ولی‌ملایم بودن هوای آغاز بهارسبب‌شده بود که تمام‌دیوانگان راباهم گردآورده‌بودند . بعضی راآزاد و برخی راباکند وزنجیر ودست بندهای‌آهنین در میدان کوچکی که پیشا پیش بنای‌مجانین بودجمع کرده بودند .

همان جنب وخروشی که از پیدا شدن دیوانه‌ای درجمع فرزانگان آشکار میشود از ورود ما بحلقهٔ این دیوانگان پدیدار شد. بی آنکه‌کاری بکنند یا چیزی بگویند وحتی‌رفتار پیشین خودرا دگرگون سازندیدگان ایشان خیره‌شد، پلك‌های چشم‌را گشادند واگر کند وزنجیرچند تن از‌ایشان را زمین گیرنکرده بودقطعا بسوی‌ما میتاختند .

همه در همان محوطهٔ کوچك پیشاپیش عمارت جمع بودند . پنج شش تن که پای ایشان در کند اسیر بود نتوانستند بخودجنبشی دهند . چند تن

دیگر در روی پتوهای پشمی درشت که از بافت ایران است خفته بودند واگر بانك پاسبانان نبود شاید هرگز بخواست خویش برنمی خاستند. راستی این پاسبانان چرا آن آرامش وآسایش بی گناه این وارستگان جهان هستی را برهم زدند؟ تنها برای اینکه ما از نزدیك ایشان را ببینیم؟ چگونه خودپسندست این زبدهٔ آفرینش، این اشرف مخلوقات، این یگانه مقصود دادار! چسان سنگین دل و بیرحم است موجودی که جهان راطفیل خویش میداند!

چرا برای اینکه من وچندتن چون من میخواهند فقط تماشایی بکنند آسایش این مغضوب فرزانگان، این ستمکش تمدن وزندگی، که نام اورا دیوانه گذشته اند باید برهم زد؟

چند تن را که دیوانگی ایشان بیشتر درخور ملاحظه بود یعنی چندتنی را که بیشتر ازین عادات اسیر کننده واین خرافات نامردم که ما آنرا فرزانگی نام نهاده ایم، وارسته بودند، برای تماشا نزدیك ما آوردند.

آن دیگران که بجای خودمانده بودند بهیچوجه بما نگران نبودند وکارهای خودرا رهانمیکردند. ما که درجمع ایشان درآمدیم چون کودکانی بودیم که درجمع سالخوردگان اندرآیند و کهن سالان بهیچ وجه بدیشان وقعی نمیگذارند وحتی اندك توجه نمیکنند. یا اینکه ماچون دیوانگانی بودیم که در محفل فرزانگان اندرآیند.

دیوانگان درآن محوطهٔ کوچك که اطاق پذیرایی عمومی ایشان بود هریك بکاری میپرداختند.

جمعی خاموش وسر بگریبان، برخی پیوسته سخن میراندندودست و پای خود راحتی درفشار کند ودست بندآهنین جنبش میدادند. گروهی خفته بودند ویکی دوتن راه میرفتند وتنها ازمیان این دیوانگان متحرك یك تن بود که همواره درراه رفتن آواز میخواند.

او ودوسه تن دیگر که درضمن سخن های دایمی خویش اشعار گویندگان پیشین وترانه های شعرای معاصر رامیخواندند والحان موسیقی رامی سرودند برمن ثابت کردند که شعروموسیقی نزدیکترین واستوارترین پیوستگی را با روان مردم دارد، زیرا آن کسانی که مشاعر ایشان یکباره گسسته ولرزنده شده وحتی گرامی ترین ودایع زندگی خویش را بدرود گفته اند، کسانی که زن وفرزند خویش راهم دیگردوست نمیدارند، کسانی که حتی باپیکر خود وبا هستی خویش دوستی ندارند واگرفرصت یابند و دست ایشان را

بگشایند خویشتن رامیدرند وپاره میکنند باز پیوستگی روح ایشان‌ازشعر و موسیقی گسیخته نشده است.

آن یك شعر حافظ وسعدی را میخواندودر وزن‌و قافیه وعبارت‌آن خطا نمیکرد وآن دیگری که تصنیف‌های عارف را باالحان دیگرموسیقی میآمیخت‌آهنگهای موسیقی‌را غلط نمیخواند.

اندیشهٔ دیگری که بازمرا بخویش کشید این بود که اصول مذهب چون در روحی باایمان تمام ریشه بگیردحتی قوهٔ‌سریع‌الاثر وتوانای‌جنون که نیرومندترین قوه‌های زندگیست نتواندآنرا از دماغ مردم بیرون کند زیرا که این دیوانگان همه یزدان وپیامبران وپیشوایان‌آیین خویش رامی شناختند و نامهای ایشانرا بسوگندیاد میکردند وآن یگانه زنی که مااز میان دیوانگان دیدیم درمیان عبارتهای پراگنده وسخنان نامفهوم خود از اینکه نا محرم رخسارهٔ‌ویرا دیده است مینالید ودلبستگی خودرا بدین‌خوی مذهبی نشان میداد.

باز نکتهٔ دیگری ازین نکته‌های اجتماعی برمن گشوده شد: درمیان این دیوانگان آنان که درجنون پیشرفت چندان نداشتند یا اصلا دیوانگی ایشان سبك بودطبعا شرم وعفاف‌داشتندولی شمارهٔ دیگری ازین‌دیوانگان که در جنون خویش کهنه‌کارتر بودند بآزرم وعصمت پای بست‌نبودند و بپوشانیدن عورت توجه‌نمیکردند. ازینجا دانستم که این‌نکته هرچندطبیعی بنظرمی‌آیدبیشتر عادتیست که‌در نتیجهٔ‌فرزانگی‌وخرد مردم‌رادست‌داده‌است.

این دیوانگان بهیچوجه بایکدیگر پیوستگی نداشتند همچنانکه‌اندك پیوندی با ماوانمود نمیکردند. همه سرگرم‌کار خویش بودند وبیکدیگر بمهر یا بکین نمی‌پرداختند. بی‌آنکه هیچیك ازیشان درین اندیشه‌باشد که از رفتار و گفتاردیگر پیروی کند، همچنانکه درصدد نمیشداز آنچه‌ما نظامات بشری میخوانیم فرمانبرداری کند! فقط یکی ازیشان‌بود، جوانی که هنوز سیمای اوبیش از بیست‌سال رانمینمود. معاون طبیب دارالمجانین اورا از خانوادهٔ نامی ونجیب طهران معرفی کرد. اویگانه دیوانه‌ای بود که بایکی ازهمکاران‌خویش نزدیك میشد وآنهم‌زشت‌ترین و کهنه‌کارترین دیوانه‌های جمع، دیوانه‌ای که میگفتند سی‌وپنج‌سال سابقهٔ فن‌دارد؛ او را بانوازش‌خاص‌وچهرهٔ‌خندان‌خودمینواخت.دست براندام‌وی‌میکشیدوفقطازین نوازشهای وی آشکار بود که این جوان پیش ازآنکه درین جمع درآید

جوانمردی و گذشت و آزادگی و بخشش داشته واینك هم بوسیلهٔ همان خصایل است که بناتوانترین همنشینان خویش رحم میکند .

هنگامی که معاون طبیب دار المجانین حجره های تنك و سراچه های تاریک و آهنین دیوانگان درمان ناپذیر را بما مینمود برفراز دریچه ای چشم من بنامی برخورد که تنها چند حرف آن نام و نشانهٔ موطن آن بیچاره اندام مرا بلرزش و تارهای قلب مرا بجنبش آورد وچون در میان دیوانگان پاهای وی را در کندی مشترك دیدم وسیمای اورا شناختم این لرزه دوباره مرا دست داد وهمان تارهای پنهان قلب من لرزید . این جوانیست که دوسال پیش چندی زیردست من بوده ودرهمان حین نشانهای جنون دروی روبافزایش میرفت ومن بناچار ویرا بخانواده اش سپردم وخاندان تنگ روزی اوچند ماه پیش وی رابااین باین باغ بارمغان فرستاده است .

تنها نظاره ای برچهرهٔ اوبس بود که مدتها مرا درمیان خواطر و اندیشه های دردناك گرفتار کند . چرا دیده ودل این رابطهٔ خونین رابا یکدیگر دارند ؟ چرا یک نظر میتواند پوشیده ترین تار وپود روح را بلرزه درآورد وتمام حواس را بخود جلب کند ؟

آنچه من از نظارهٔ این جوان حس کرده ام هرگز نتوانم بقلم آورد، این یادگار دردناکیست که همیشه روح من گرفتار آن خواهد بود .

اینجا بود که دانستم انسان جنایت پیشهٔ سنگ دلیست که بیرحمی درپیکراو پست ترین ونابکارترین نیروهای زندگی اوست. ازدیدار تمام این دیوانگان دل من بدرد نیامد ، بر هیچیک مرا دل نسوخت ، مگر این جوان که من واو بایکدیگر آشنا بودیم . اگراوراهم نمی شناختم بروهم دلسوزی نمیکردم . تنها همین جا بود که من دانستم آنچه درمردم هست و آنرا رحم ودلسوزی ودادگری مینامند جزخود پسندی و خویشتن خواهی نیست . ازروی مهرورأفت و گذشت نیست که مابرای کسی دلسوزی میکنیم، تنها برای خویشتن است ، از راه خود پرستی و خویشتن خواهی است ، چون خویشتن رادوست میداریم برای آشنای خودهم دلسوزی می کنیم و آنهم برای آنست که آشنای ما نزدیك بماست وگرنه دربرابر جگر خوارگی و سوزدل هزاران بدبخت بینوای دگر که نزدیك بمانیستندوآنانرا نمی شناسیم هرگز دل بدرد نمی آوریم . چنانکه من درمیان شست وهفت تن دیوانه که دیدم تنهادلم برآن کسی سوخت که اندك نزدیکی بامن داشت وخودپسندی من مرا برانگیخت که دل بر وبسوزانم .

فرنگیس عزیزمن ، نمیدانم این فلسفهٔ دقیق مرا خواهی فهمید ؟
من خود میبینم که آنچه درین باب درك کرده‌ام با هیچ سخن رسایی نمیتوانم بنویسم ؛ همین‌قدر باایمان ویقین تمام میتوانم گفت که انسان جز مظهرخویشتن پرستی نیست واین نکته‌ای بود که آن جوان دیوانه ، درزیر کند ودست بند، باطوار پریشان واندیشه های آشفته و گفتارمشوش خویش بمن آموخت .

بزرگترین نکته‌های حکمت وفلسفه راتنها ازفرزانگان وخردمندان نمیتوان شنید . چه بسا دیوانگانند که دشواریهای خرد ودانش را برشما میگشایند !

نکتهٔ فلسفی دیگری هم درمهمان‌سرای دیوانگان برمن گشوده شد: بارها در زندگی آزموده‌ام که یگانه انتظار مردم اینست که هرتن ازرفتار و کردار تن دیگری پیروی کند وهر چه او میخواهد بکند نه‌آنچه خود میخواهد . شما ناگزیرید هرجامه‌ای که دیگران میپوشند دربر کنید ،هرچه دیگران میخورند خوراك خویشتن سازید ، هرچه ایشان میگویند بگویید وهرچه ایشان می‌پسندند بپسندید .

چه‌بسا خردمندان وحکیمان این نکته راآشکار کرده‌اند که دیوانگی جزپیروی نکردن ازنظامات وآیین‌های اجتماعی نیست .

در میان این شست وهفت تن که جمله مردم طهران‌ایشانرا دیوانه میخوانند واینك درمجمع‌دیوانگان شهرجای دارند هرچه کوشیدم درسیمای ایشان ، درگفتارشان ، دررفتارآنها ، درکردارایشان چیزی بیابم که دانش من‌یاایمان وذوق وقریحهٔ من‌آن رانشانهٔ جنون بداند چیزی نیافتم جزآنکه آنچه ایشان میگویند جز آنست که همه میگویند ، آنچه میکنندآن نیست که دیگران هم‌میکنند ، آیاراستی نشانهٔ دیوانگی همین‌است ؟

اگر دیوانگی جزین نیست‌پس‌شمانیز میتوانیدهر کرا برخلاف‌خواست شما رفتار میکند دیوانه بخوانید . هر که چون شما نمیگوید ونمینویسد او را مجنون بشمارید . درین صورت‌آیا بمن نیزحق میدهید تمام این رفتارها وگفتارهای شما راکه مخالف باذوق و طبع من‌است نشانهٔ جنون‌بدانم؟ پس چرا بآن‌جوان بستنی فروش محلهٔ‌سرچشمه که جز خویشتن همه کس‌رادیوانه می‌شمرد نسبت جنون میدهید؟

راستی ازین دو کدام دیوانه‌ترند ؟ آنکه هزارتن را بفرمان‌خویش در میآورد یاآن که میکوشد از زیرفرمان هزارتن‌خویش را رها کند؟

فرنگیس من ، بیش‌ازین برسوایی خویشتن نکوشیم. بهتر آنست دنبالهٔ مشاهدات خود را بنویسم.



در آغاز ورود بدین مهمانسرای دیوانگان من از معاون طبیب دارالمجانین خواستار شدم دیوانگانی را که از بسیاری دانش خویش بدین دیار آمده‌اند بما بنماید. اومرا برشك آورد و گفت که از اینگونه مجانین تنها دو تن در این باغ شهر نو پناه گرفته‌اند ، نخست طبیبی است که از طبیبان حاذق زمان خود بشمار بود و مدت سی سال در اروپا تحصیل کرده است و از زمرهٔ مردان نامی فن خویش است ، عاقبت در نتیجهٔ امتحان طبی که خواسته است در نهاد خود کند یکی از رگهای گردن خویش را بریده و خون بسیار ازو رفته و اینك سر منزل او این باغ بیرون شهرست. دومی طلبهٔ دانشمندیست که مدتها محرر یکی از مجتهدین نامی طهران بوده و در معقولات دست دارد ، پس از ممارست تام در عرفان و حکمت او هم الان بسراچهٔ تنگی و بدر آهنینی درین باغ شهر نو اکتفا کرده است.

من خواهان دیدار این دو تن دیوانه شدم ؛ معاون طبیب هم بمحض اینکه درمیان مجانین وارد شدیم از من این لذت دیدار را دریغ نکرد.

اولی ، آن طبیب دانشمند را، نزدیك خواند. او باسیمای آرام و چهرهٔ متین و رفتار آهستهٔ خویش که بهیچوجه نشانهٔ چیز خارق عادت از آن پدیدار نبود بما نزدیك شد. معاون طبیب جویای حال اوشد و وی بـالهجهٔ آرام و آهنك نرم و سخنان فصیح و شمرده که مناسب باهمان رفتار متین او بود و در ضمن با بانك حزن انگیزی بامنتهای فروتنی و حق شناسی پاسخ گفت و از علت مزاج خود می نالید. معاون طبیب پرسید : « بپای شما آسیبی رسیده ؟ » و آهسته بمن گفت با سنگ ریزه‌ای خود را زخم دار کرده است. طبیب دیوانه بپاسخ گفت : « آری، چیزی نبود ، تنها اندکی دردمیکرد ، درد چیزی نیست ، آسیب کمی بود، در برابر بیماریهای دیگر هیچ نیست. » و در تمام این مدت که با ما بود با دست راست نبض دست چپ خویش را گرفته بود و شاید در دل ضربانهای آنرا میشمرد. سرانجام با کمال ادب و فروتنی گفت : « اجازهٔ میفرمایید ؟ » سپس با کمال وقار دست پرستار خویش را فشرد و دوباره بگوشهٔ خود بزیر درختی که از آنجا آمده بود بازگشت و همچنان نبض خود را گرفته بود و در سایهٔ درخت با کمال متانت بکار خویش سرگرم شد.

دومی، آن طلبهٔ حکیم و عارف را ، نتوانستم از نزدیك ببینم زیرا که

پای او رابکندگرانی بسته بودند وقادر بحرکت نبود، اما سخنان او کـه بگوش من میرسید عبارات مسلسل وفصیح وروان آمیختهٔ باصطلاحات حکمت و عرفان را همراه میآورد.

تو ، ای طبیب دانشمند ، چه اثر زوال ناپذیری درروح من گذاشتی!

و تو ، ای طلبهٔ حکیم ، چگونه اندیشهٔ مرابخویش مجذوب کردی!

شما ، ای فرزانگان دیوانه ، ای دیوانگان فرزانه ، آیا نمیدانستید که انسان ، این موجود خویشتن پرست خرافات پسند ، این مخلوق خیانت پیشهٔ نابکار ، درخورآن نیست که در راه آن دماغ نورانی خویش واندیشهٔ تابناك خود را چندان فرسوده کنید که سرانجام شمارا بدارالمجانین شهر نو راهنمایی کند ؟

ازین شماره که بگذریم دیوانگان دیگر از نظردقیق معرفت‌الروح و حکمت چندان‌فراخور دقت‌نبودند . فقط‌آن‌سرشت حیوانی که درنهادبشرست ممکن بود شخص‌را بدیشان متوجه سازدوآنهم‌تنها ازین‌روی‌بود که‌رفتاری خنده آورو کرداری که خارج ازعرف و عادت ماست ازیشان سر میزد :

آن یك درفاصلهٔ بسیار کوتاه یعنی درچند قدم مسافت پیوسته‌میرفت ومیآمد وهمواره‌آواز میخواند .

دیگری درهمین فاصلهٔ کوتاه همیشه راه میرفت و هر گاه که بانتهای خط سیرخودمیرسید دو کف دست را برابرچهرهٔخویش با بانك بلندبهم‌میزد.

آن دیگری نمیدانم از کی‌قامت نمازبسته بودولی همینقدر میدانم که در تمام دوساعتی که ماآنجا بودیم پیوسته بر کوع وسجود میرفت بی‌آنکه آواز وی بگوش کسی برسد .

یك‌دیوانه هم بمانمودند که نام اوچون نام‌اشخاص تاریخی‌وافسانه‌ای ازآغاز کودکی درگوش من مانده است وهمواره اورا مجنون فرضی یاسر سلسلهٔ دیوانگان دانسته‌ام وآن این«آقایی» است که همه کس در طهران اسم اورا شنیده وبیشترمردم اورا دیده‌اند که جنون خویش را در کوچهای شهر گردش‌داده‌است. گفتند که‌اوسابقهٔ‌دیوانگی‌سی‌وپنج‌ساله‌داردومالیخولیای اودر خود کشیست . چندی پیش باخرده شیشه‌ای کـه در خاکهای باغچهٔ دارالمجانین یافته یك چشم خوش‌را بیرون‌آورده وبعضی از اعضای بدن خود را ناقص وزخمی کرده است. سیمای او چندان رقت انگیز بود که بی اختیار همه کس از دیدن چهرهٔ اوبرحم میآمد : سیمایی صبوروقانع‌وتسلیم شده،چهره‌ای که آثار تمکین وفرمانبرداری دربرابر بدبختی‌آشکاردرآن

دیده میشد . پیدابود که پشت او از بار صبر خمیده شده ویگانه چشم‌وی‌جز بزمین نمینگریست،حتی هنگامی که باوخطاب‌میکردند . هرچه ازو پرسیدند جواب نداد، هنگامی که‌اورامی خواندندنمی‌آمد و ناچار شدند اورا بیاورند وآن جوان که از خاندان نجیب و توانگربود هرچه اورا نوازش میکرد پاداش بوی نمی‌بخشید .

ای روح فرسودهٔ از تنگدستی واندوه ، ای‌پشت خمیدهٔ از بردباری، ای دیوانهٔ تسلیم شدهٔقانع ، تاکی‌توبار گران تحمل وصبر را بردوش‌جنون سی‌وپنج سالهٔخود هموارخواهی کرد ؟ وتو ، ای‌جوان‌وارستهٔ ازجهان‌مادی، که خانوادهٔ تو حتی‌این مهررا نداشته‌اند که جنون ترا درپیرامون خودپناه دهند وپیکر رنجور ترا بدشواریهای دارالمجانین سپرده‌اند ، توتاکی این پیرمصیبت کشیده را باآن‌دلنوازی ازخویش ممنون خواهی‌ساخت؟

معاون طبیب دارالمجانین درجزوعلل دیوانگی این بدبختان‌چندچیز را بیشتر نمی‌شمرد :

مخدرات مانند مسکرات وحشیش را دلیل جنون میدانست. من‌درحق این دیوانگان هم‌رئوفم ، زیرا میدانم ابتلای باین سموم جان گداز دنبالهٔ طبیعی هر بدبختیست . بدبختی را بچه میتوان فرونشاند ؟ بمهردیگران . چون این مهرورأفت در میان نباشد مصیبت کشیدگان تنها میتوانند بخمرو بنك متوسل شوندودرنتیجهٔسکون‌وآرامشی که این‌زهرهای کشنده‌می‌بخشند چند دقیقه یاچندساعت گریبان خویش را ازدست‌بدبختی‌رها کنند.

دیگر ازجهات جنون را عشق میدانست. حق‌داشت. زیرا که هرگاه اندیشهٔ انسان بچیزی توجه تام داشته‌باشد سرانجام توجه اوآنست که افکار دیگر رافراموش میکند ودماغ او تنها مسکن عشق اومیگردد واندیشهای دیگر را ازآن برون میکند، یعنی عشق اورا بقلمروجنون میبرد٠ اصلاعشق ودیوانگی همسایه وشریك یکدیگرند٠چه شیرینست آغاز عشق و چه تلخ استانجام‌آن ! چرا باید عشق‌وجنون‌همنشین یکدیگر باشند؟ چه‌رابطهٔسری مرموزی در میان این دو قویترین نیروی زندگی هست ؟

میگفت دیگر از اسباب دیوانگی خستگی‌های دماغیست که درنتیجهٔ زیاده روی‌های بدنی روی میدهد ٠ میگفت بیشترزنانی که بدارالمجانین میآیند ازجرگهٔ فواحش بیرون‌آمده‌اند و درنتیجهٔ این حال‌دیوانگی‌را با شهوت‌خودآمیخته‌اند٠ آه! که یکی از بزرگترین جنایت‌های این عالم‌اجتماع ما اینجاست! این تمدن‌نابکار ،این جامعهٔ ستمگر، این جهان‌مادی‌دون‌پرست

ناساز ، این نیروی آدمی کش مقتضیات زندگی ، تنها باین کفایت نمیکند که بدبختی‌های گوناگون‌را گریبان گیر کسان کند ، تنها باین قناعت نمیکند که عقل ومدرك بشررا درحیطهٔ قهرخویش در آورد، گاهی هم جابرترین عوامل‌خود، تنگدستی و بی‌مایگی‌را قاتل‌ارواح واحساسات مردم قرارمیدهد و این‌عامل قهارمردم خوارمیتواند حتی پردهٔ شرم وعفاف را بدردوناموس کسان را ببهای اندك، بقیمت لوازم زندگی، بفروشد . چرا باید موجودی برای امرار حیوةخویش گرامی‌ترین نوامیس‌خود رابفروشد؟چه‌جنایتکارست این جامعه که حوایج روزانهٔ آن حتی بپردهٔ عفت دست می‌یازد و آنرا از هم میدرد !

معاون طبیب دارالمجانین دیگر از موجبات جنون را بعضی امراض مانندسیفیلیس وغیره میدانست . اینجاست که پنجهٔ آزار گرطبیعت ازهمه جا آشکارترست : این‌فرزندآدمی ، این موجود ناتوان ستمکش ،بکدام رحم ورأفت مادر فرزند کش خود میتواند امیدوار باشد ؟ چیست این نیروی مردم اوبار درد و رنج ؟ چیست این خشم طبیعت که چنك خود را درپیکر مردم فرومیبرد وازآنجا برروان مردم چیره میشود وسرانجام این باغ شهرنو بازپسین مرحلهٔ آن بدبختیست که زبون قـوای کشندهٔ طبیعت شده‌است ؟

میگفت دیگراز اسباب دیوانگی هجوم اندیشه است . این جا طبیعت وجامعه هردو گناهگارند.خداوندان قرایح تند ، کسانی که هوش تیز وتندی انتقال وحافظهٔ نیرومند دارند ، کسانی که نیروهای دماغ‌خویش رابگشایش دشواریهای علم و حکمت بکار میندازند ، سر انجام ساکن‌این‌باغ‌ملامت‌خیز شهرنو می‌شوند .

طبیعت توانایی اندیشه میدهد وخودآن توانایی را بجنون‌مینجامد. جامعه نیازمند افکارصایب و اندیشه های روشنست ولی عاقبت آن اندیشه را چندان فرسوده میکند که دیوانگی ،آن عالم فکرمطلق، خاتمهٔ ناگزیر وحتمی‌آن اندیشمندان بیچاره‌ایست که نمیدانند طبیعت وجامعه هردودشمنان قاهر وستمگر افکارو ارواح کسانند .

سلام بر،توای روح‌توانا، که ازبسیاری فکرهم خوابهٔ جنون شده‌ای، توچون‌آن توانگری که ازبس غنانیازمند دیگرانست . توچون‌آن ماهروی سیمین پیکری که ازبس‌زیبایی زشت بنماید، توخوددرعذابی ولی خداوندان افکاربلند وقرایح فروزان دانند که درفضای‌ابد ترنمات روان پذیرتوهرگز

خاموش نخواهد نشست واین جهان بیکران همواره ودیعه دار تراوشهای تابناك توخواهد بود .

چقدرارواح بزرگان جهان چون تو ازغلبهٔ فکر و بسیاری مصایب فرسوده شده وازکارافتاده‌اندوچقدر بزرگان دیگرخواهندآمد که سرنوشت تراخواهند داشت!



عاقبت تماشای ما درمیان دیوانگان بپایان رسید. یکی ازدوستان که همراه مابود خواست عکسی ازین وارستگان جهان فانی بردارد. دیوانگان راروی این پلکان‌عمارتی که مهمانسرای ایشانست گرد کردند ، برروی این هشت پله باهم مخلوط نشستند ،آنهایی که در کند اسیر بودند درپلهٔ پایین جای گرفتند وپاسبانان درمیان ایشان پراگنده ایستادند تاآنها را بآرامش وسکون بوسیلهٔ چوب‌های خود وادار کنند .

عکسی ازین جمع برداشته شد درحالیکه هریك ایشان مشغول همان رفتارجاودان خود بود .

طبیب‌دیوانه نبض‌خودرا گرفته بود،طلبهٔ‌مجنون بازعبارات گسیختهٔ کتابهای حکمت وعرفان را باین فضای بی‌مهر دارالمجانین شهرنو ارمغان میداد ، آن دیوانهٔ سی وپنج سالهٔ معروف سربزیر افگنده وآن جوان در کنار او نشسته واورانوازش میکرد ، این یکی انگشت پای خود را بدست گرفته، آن دیگری بادستهایی که دردست بند فلزی گرفتار بود تهدید میکرد ،آن دیگر زبان خود را بسخریه بیرون آورده بود ، آن جوان بستنی فروش باستهزا میخندید وآن دیگری هم در آخرین پلهٔ بالا راه میرفت و آواز میخواند .

پس ازآن ما را بمسکن خصوصی مجانین محترم رهنمایی کردند . درآنجاچند تن راکه اسم ورسمی‌داشتند وخانوادهٔ ایشان میتوانست مخارج آنها رابرعهده بگیرد جا داده بودند .

من فوراً خواستارشدم بدیدار شاعری که چند روزست اورا دریکی ازین اطاقها پناه داده‌اند بروم . این شاعر نامی طهران که اززن و کودك تاپیر فرتوت وازعام تا خاص همگی اورامی شناسند واشعار عامیانهٔ اوقطعاً هردلی رارام کرده وهر کسی را اثربخشیده است درآن اطاق کوچك زیر عبای شال گسگری خود خفته بود . پاسبان بیرحم اورا بیدار کرد وسیمای باذوق وقیافهٔ او اززیرعبا بیرون‌آمد . نمیدانم مرا شناخت یا نه ، همینقدر

دانم که من اورا شناختم . همان ذوق سرشار و همان سیمای خندان را که
که همیشه درو یافته بودم باز همانجا دیدم که فینهٔ سفید و جامهٔ چرکین
دارالمجانین چیزی از زیبایی آن نیمکاست . رفیق ما میخواست عکسی ازو بر
دارد ، من نگذاشتم زیرا مخالف آبروی این شاعر بدبخت بود که تمدن او
راازخود رانده ومحیط نتوانسته بود درآغوش قدرشناسی و حق گزاری او
را جای دهد . آثار دیوانگی درو ندیدم مگر آنچه میگفت حمل
برجنون کنم وتشخیص آن بامن نیست : اندکی از کسالت خود نالید، سپس
میگفت میل دارد زودتر از اینجا بیرون رود وخود رابرای اعتکاف باماکن
مقدسه برساند ودرآنجا مجاور شود . در کنار بستر اویك مجلد از کتاب
شرح لمعه بود که بمانشان داد ومن بیش ازین نتوانستم اورادرملال ببینم،
بهمراهان اشاره کردم که زودتر برخیزیم واین بدبخت باتیره بختی خویش
دست بگریبان بگذاریم .

از معاون طبیب دارالمجانین خواستار شدم آن کودکی را که جزو
دیوانگانست بما بنماید زیرا که تاآن زمان دیوانگی اطفال را ندیده بودم
و میل داشتم بدانم این نیروی قوی صولت جنون در ارواح بی گناه ودر
دماغهای پاك نا آلوده چه اثرهای شوم فراهم میکند . بچه راآوردند .
قامت اوبیش ازده‌سال نمی‌نمود ولی سیمای وی بنظرچهارده پانزده ساله
بود . زبانی که بدان سخن میراند درخور فهم نبود وحق هم داشت .

بیچاره‌درهمان هنگامی که میبایست زبانی فراگیردوبافهم وخردآشنا
شود نیروی جنایتکار جنون اورا ازو گرفته و ازو چیزی بجا نگذاشته
است. نشانهای مرض درسروچهرهٔ اوپدیداربود وآشکارشدکه این بدبخت
یکی ازآن قربانیهای پدر ومادران بی‌مهریست که دردهای کشندهٔ خود را
برای تمامت عمر بکودکان بی گناه خویش ارث میدهند وآنهارا تاجاودان
ازلذت فرزانگی بی‌بهره میکنند .

عاقبت نوبت بآن کسی رسید که مابیشتر برای دیدار اوباین باغ شهر
نوآمده بودیم . اورااز حیاط زنانه برای دقت مابیرون‌آورده بودند . این
زنیست که چندیست در طهران باسم ناشناسی معروف شده و میگویند
دردهی ازاطراف قزوین‌اورا دیده‌اند که بدریدن وخوردن کودکی مشغول
بوده است .

این زن‌آدمیخوار را بمانمودند . از سیمای اوهیچ درندگی حس
نکردم، بلکه موجودی دیدم بغایت نحیف ودرمنتهای ناتوانی وفتور . قیافهٔ

وی باندازه‌ای تاریك ودرهم گرفته بود که منتهای ناتوانی روحانی درآن دیده میشد و پیش خود فکر کردم که این زن بدبخت لابد در پنجهٔ مصایب زندگی گرفتارشده ودرنتیجهٔ گرسنگی لاشهٔ انسانی راخورده است وپس ازآن درنتیجهٔ این خوراك ناپسند اوراپشیمانی وملالتی رون داده و این پشیمانی ویرابدیوانگی رسانده واینك جنون اوبدریدن وخوردن انسان منحصر گشته است .

این آدمی خوار ناتوان هم بزبانی سخن میراند که در خور ترجمه بهیچیك اززبانهای متداول نبود،مگرآنکه درمیان کلمات نامفهوم ودر ضمن گریه‌های رقت انگیز او که پیدا بود ناشی از منتهای ناتوانی روحانیست اسامی اولیا وائمه شنیده میشد که آنها را بیاری خویش میخواند و کلمهٔ «نامحرم» درمیان الفاظ پریشان بی‌معنی اوبگوش میرسید وآشکاربود از این که بی‌حجاب اورا نزد نامحرمان آورده‌اند مینالد .

عاقبت ظهر رسیده بود ومیبایست این باغ شهرنورا که پناه گاه این بدبختان مطرودتمدنست بدرود گوییم .

هنگامی که بسوی درباغ میرفتیم درراه‌بیکی ازدیوانگان برخوردم. باآهنگ درست والفاظ تمام خود ازیکی از همراهـان ما سیگارخواست ، اوهم باادب پاسخ داد : « سیگاربرای شما خوب نیست ، انشاءالله وقتی که خوب شدید بشما خواهند داد . » بیچاره جوابی که داد این بود وآخرین سخنانیست که از دیوانگان شهرنو درگوش من مانده است . گفت : « من خوب شده‌ام، دیگرعیبی ندارم، اجازه داده‌اند بیرون بروم، اماکسی نیست که مرا بیرون ببرد زیراکه در شهر صد وپنجاه نفر بودند ومن‌آنها را کشته‌ام ! »

مکتوب بیست وسوم

« عاشق شو ارنه روزی کارجهان سرآید»
« ناخوانده نقش‌مقصوداز کارگاه هستی»

فرنگیس عزیزم ،

دیشب باز ستارگان رازدار من بودند ، این رازسربستهٔ مهرترابکه

میتوانم سپرد که بمن خیانت نکند ؟

جزین گویهای زرین که ازفرورفتن تابرآمدن آفتاب چون گل میخ برطبق لاجوردی آسمان هرشب فرومیکوبند ؟ جزین دانه‌های سونش زر که هر شب دست جادوگری برین چادر قیرفام میپاشد که میتواند معنی این اشکهای سوزان واین نالهای گرم مرابداند ؟

ازآن شبی که دل بگیسوان آبنوسی رنك توسپردم ، ازآن شبی که نگاه دیدگان دل شکاف توسراپای مرا درهم نوردید وپنهان‌ترین تارهای قلب مرالرزاند ، ازآن شبی که رخسارهٔعابدفریب تونقش جاویدان خویش را درچهرهٔ من بست ، ازآن شب فراموش ناشدنی که دانستم تو کدامی و من کدام ، تاکنون هرشب این لعبتان جهـان گرد که بر فراز آسمان رخ فروزی میکنند گاهی تابرآمدن‌آفتاب وگاهی تاچند پاس‌ازنیمهٔ شب پیوسته همراز من بوده‌اند .

آسمان روشن زدودهٔ بهار بهترین زمینه‌ایست که من دیدار چشمان بی‌تاب‌خویش رابدان‌مشغول کنم، زیراکه هرگوشه‌ای ازآن ترجمان‌آوازی ازبانك فرشتگانیست که مرا بمهرتو مبارکباد میگویند .

دیشب بازاین گویهای لرزنده‌رازدارمن بودند، باایشان‌سخن‌می گفتم، ازدور بمن چشمك میزدند که باز بگوی ، اشاره میکردند که مـا پشتیبان دلسپردگانیم ، ماپیامبران دل دادگان بسوی دلبرانیم ، هرسخن که با ما گویی بدان فرشتهٔ سیاه چشم‌آهو خرام میرسانیم وهرلبخند ویراکه بایکی ازپیامهای توتوأم شود بچشم زخمی بتومی‌نماییم .

ای پریچهرهٔ دلارام من ، دانی که دیشب ازنظارهٔ این خلوت نشینان فرازآسمان چه میندیشیدم ؟

باخود اندیشه میکردم که این جهان پراززیبایی ولطف ، این کیهان برافراشته که بسی اندیشها را درپیرامون خویش پنهان داشته ، بسی نالها را دردرون خود اندوخته ، ازبامداد ازل تاشامگاه ابد رازدار دلباختگان مهجور ، مصیبت کشیدگان نالان ، مادران داغدیده ، عروسان شوی مرده، نازنینان‌ناکام ودل سوختگان تیره‌بخت بوده‌است، روزی نابود خواهدشد. دیری نخواهد گذشت که این خیمهٔ نیاوفری از هم گسسته می گردد ، این گنبد لاجوردی فرومیریزد ، این گویهای زر نیست میشوند .

جای اینهمه زیبایی تهی می‌ماند . روزی میرسد که کارجهان سرآید، روزی میرسد که دیگراین ادیم زمین واین بساط آسمان نیست .

روزی هم من و تو رخت ازین جهان برمیبندیم ، دودی ودمی در فضای بی کران پراگنده میشود ، مشت خاکستری بباد نیستی میرود. فقط درآن جهان ناپیدای ابد، درآن عالم پهناور لم‌یزل که هستی ونیستی باهم دریك بسترخفته‌اند ، درآن پیشگاه جلال یزدان که بود ونابود بریك مسند نشسته‌اند ، درآن سرا پردهٔ ناپدیداراندیشه‌ای درجنبش است ، پرتو ناپیدایی هرروز آستان تختگاه یزدان رابوسه میزند، بخار ناپدیدی هرشب وهرروز گرداگرد آن بارگاه قدس را فرومیگیرد ، ازهربوسه‌ای تواناتر واز هرسر فرود آوردنی دلیرتـر میشود. آن عشق من‌وتست. این آتش سوزانی که من دردل خویش اندوخته‌ام وآن پرتوجهان افروزی که تو از دیدگان سیاه کهربا آسای خود میتابی آن روزی که من وتو ازین سرای سپنج بار بربندیم دست درگردن ولب براب ، خرامان وپای کوبان ، ازین فرودگاه غم و شادی یکسره بدان قلمروآن سوی هست و نیست میروند ، در آن دشت ناپیداکران ، درآن بوستانی که یزدان درآستان خلوتگاه خویش آراسته است تاخدا خدایی کند همنشین وهم‌آغوش خواهند بود.

این یگانه ارمغانیست که ماازین جهان با خویش خواهیم برد. من وترابدین عالم ازپی این ره‌آورده فرستاده‌اند. ماآمده‌ایم که ازین خزانهٔ شادی و غم توشه‌ای برای آن سفردراز برداریم. ما آمده‌ایم که اندوختهٔ زندگی جاوید راباخود ببریم. پس درین جهان وقت غنیمتست.

فرنگیس من ، بشتاب تاکوس بازگشت نکوفته‌اند ، تادرای کاروان نیستی بانك نیفگنده است ، جیب و بغل روان خویش را ازین زاد راه بینباریم. بشتاب تاازین توشهٔ جاودان هرچه بیشترمیتوانیم طرف برگیریم وگرنه روزی پیشاهنك کاروان مرك باربرین اشتران سیاه و سفید شب و روزمی نهدومارااازین کاروانسرای‌دوددریکسره بدان‌منزلگاه‌ابد می‌برد.

بیا، تادرچشمان‌سیاه‌تورقم خوانسالاراین‌جهان‌را برنویسم، بیا، تابالبان میگون توبارنامهٔ این توشهٔ راه رامهر کنم ، بیا، تاباکمندگیسوان گره‌گیر تواین بارجاویدان را بربندم.

مکتوب بیست و چهارم

«مرغ روحم که همی زد زسر سدره صفیر»
«عاقبت دانهٔ خال تو فگندش در دام»

فرنگیس زیبای من،

یاد داری که روزگاری بود که ترا میدیدم ورویم زردنمیشد؟ در آن روزهای آغاز عمر من وتو بسیار میشد که بیکدیگر میرسیدیم ، سخنان‌ما این شوروسوزش‌رانداشت ، نگاههای ما باآتشی توأم نبود. میدانی آن‌روز کدام بود ؟ آنروزی بود که هنوزشراره‌ای ازمیان این‌دولب نجسته بود،آن روزی بود که هنوز لبخندتو دوداز نهاد من برنمی‌آورد.

آنروز ها هم‌ترا میدیدم ولی نه بدین‌دیدگانی که امروزمینگرم.

این نیروی زبردست که باین زودی برمردم چیره میشودچیست ؟ من منکرآن بودم واوخواست زور سرپنجهٔ خویش را بمن بنماید. مدتها من‌و او در کشاکش بودیم ،سرانجام اوکامروا شد ،عاقبت مرا در چنگال‌خویش اسیر کرد.

چون عقابی تیزچنك که ازآن فراز آسمان برمرغ بال‌وپرشکستهٔ نا توانی بتازد بسوی من شتافت . مغرور بودم وچارهٔ رهایی از چنگال او نیندیشیدم.چاره‌ای نبود، چه‌میتوانستم کرد که ازچنك اورها گردم؟

ای شکار افگن بی باك ، کجا میدانستم که مهر تو مرا اینسان زبون خواهد کرد ؟ آیا تو خودمیدانستی؟

کجا میدانستم که تو طایراندیشهٔ مرا بدام خویش گـرفتار میکنی ؟ کجا میدانستم که مرا از چنك‌روزگارمیرهایی ولی‌درپنجهٔ‌خویش‌اسیرمیکنی؟

اگر عشق‌توجزدلارایی چیز دیگر نمیداشت‌هرگز ازآن نمی‌نالیدم. اما تو دانی که چسان سوزدل و آتش درون با آن همراهست . آن غرور زیبایی وجوانی ،آن سنگین دلی مهرویان که توبیش ازهمه داری ، نمی گذارد که دل برمن بسوزانی.

سنگدل عزیزم ، راست بگو ، تومیدانی که این رنج جانکاه‌چگونه مرا ازپای‌میفگند ؟ تومیدانی که مرادر دامی‌افگنده‌ای که جزتو کسی برهایی ازآن توانا نیست ؟

ای چشمان سیاه دلدوز ،آن روزی که مرا گرفتار خویش کردید ، آن روزی که مرا ازخویشتن باز گرفتید و بپاسبانان جورخویش سپردید، آیا میدانستید که سر انجام آن نگاه نخستین چه خواهد بود؟

فرنگیس ، آن‌روز تو میدانستی که کمند گیسوی تو بندی برپای من میفگند که دست مرگ نیز آنرا نتواند گشود؟

آن روزهای نخستین گویی شرم‌داشتی که با من نامهربان باشی،شاید بیشتر ازآن بود که مرانا آزموده میپنداشتی ، چون بسوی‌من مینگریستی دریغت می‌آمد که این کودك نوآموز را رم دهی.

اکنون دیگر دلیرشده‌ای ، هرچه مهرتو دردل من استوارتر گردد تو برتیره بختی من میفزایی.

ای دلربای دل‌آزار ، هیچ دانی که نهادمرا دگر گون کرده ای ؟ تا ترا ندیده بودم هرگز بر کسی‌رشك نمی‌بردم . امروزاگر کسی باتوسخن گوید خون دررك من جوش میزند . نمیخواهم که هیچکس را در کنار تو ببینم ، تومرا خودخواه و خویشتن بین کرده‌ای .

فرنگیس عزیزم ، بااینهمه ترا دوست دارم ، از آن گاه که با چهرهٔ فرشته آسای توآشنا شده‌ام بت‌پرست شده‌ام ، خواهم همهٔ جهانیان بدانند که من دلباختهٔ توام ، هیچ‌باك ندارم که درعشق تو شهرهٔ شهر گردم.

یقین دارم که‌اگرروزی درمعشر دلداد گان‌مرا دربرابر دیوان‌داوری و بازپرسی یزدان ببرند از همه سربلند ترخواهم بود، یزدان بخشایندهٔ دادگر اگرترا ببیند برمن هرگزخرده‌نخواهدگرفت . ترا برای پرستیدن آفریده ، ترا پرورده است که درآستان توازهرچه هست بگذرم.

تو خود دانی که فرشتهٔ‌آسمانی ، تودانی که فرستادهٔ یزدانی واوترا درین جهان گماشته است که دل ازمردم بربایی .

مکتوب بیست و پنجم

« گرچو فرهادم بتلخی جان بر آید باك نیست »

« بس حکایت های شیرین باز می ماند ز من»

فرنگیس دلارای من ،

چهار ساعتست که از توجداشده‌ام ؛ سخنانی که اول شب بایکدیگر

میگفتیم هنوز انباز اندیشهٔ منست . درین چهار ساعت پیوسته در فکر آن گفتگوی اول شب بوده‌ام. تو، ای فرشتهٔ آسمانی ، ای خداوند خوبی و زیبایی، ای پیك صلح و آرامش ، حق داشتی مرا سرزنش کنی .

تا امشب در خوبی وبدی عقیدهٔ دیگر داشتم . می‌پنداشتم که چون از کودکی بما آموخته‌اند که باید دشمن وبدخواه بدان باشیم و دوستدار خوبان بناچار باید بابدان کینه ورزید؛ باید انتقام جوی و کینه ورز بود ، باید خوبان را پاداش وبدان را کیفر داد.

اینك پس از اندیشهٔ بسیار می‌بینم حق باتست که مرا از کیفر وانتقام سرزنش میکردی ، حق باتست که مرا بگذشت وبخشایش راهنما میشدی .

فرنگیس من ، ما بیچارگانی که گرفتار این جهان‌مادی نابکاریم بد بختیم ، فلك‌زده ایم ، باید برما ببخشید ، باید بما رحم کرد. ما برای زندگی، برای بکف آوردن یك قرص نان ویکتای جامه ، برای زنده ماندن وازین دم جان بخش بهار ، ازین نکهت گلهای شاداب ، ازین شمیم عنبر نسیم نیم‌شبان بهره بردن ناچاریم بکوشیم. ناچاریم لقمه از دهان این وآن بربابیم، سهم زبونتر وناتوانتر ازخویش را تاراج کنیم وگرنه حسرت این زیبایی‌های جهان رابگورخواهیم برد. البته چنین کسی چون من کینه جوی وانتقام‌پسند میشود ، میخواهدخون آن کسی‌را که بیش ازو ربوده‌است بریزد، میخواهد همه نابود شوند تا تنها او بماند وآنچه‌رادرین‌خوان هستی آماده کرده‌اند بتنهایی بنوشد وبخورد .

بهمین جهتست که ضرورت زندگی ، سرمشقهای‌دیگران ، پرورشی که در کودکی خود یافته‌ایم ، آنچه پدرو برادر مهتر بما نموده‌اند ، آنچه در کتابها میخوانیم وازین وآن می‌شنویم ، همه مارا درین خوی‌جانوری ، بدین نهاد ددان ودیوان که جزو سرشت‌انسانی ماست‌استوارتر میکند. اگر روزی احیانا خواسته باشیم روی از منش حیوانی خویش برتابیم ودست‌از کینه ورزی ودرندگی بشوییم اندرزهای دیگران ، نمونه هایی که آشکار در برابر دیدگان خود می‌یابیم ، باز مارا ازآن راه نارفته باز میگرداند وبار دگر برتخت خونخواری ومردم آزاری مینشاند . در کتاب‌هایی که میخوانیم غارتگران و کینه ورزان‌جهان راباچنان ستایش ونمایشی‌در برابر ما بزرك می کنند که ما فریفتهٔ آن گفتارهای جان‌سپر میشویم واز کودکی آرزویی جز تاراج وخون ریزی دراندیشهٔ ماجا نمیگزیند .

اماشما، دختران فرشته نهاد ، شما که اسیر این جهان مادی‌نشده‌اید،

شما که نیازمند بدین گرده‌های زروسیم نیستید ،شمادر جهان‌دیگری میگردید و این عالم را از دریچهٔ دگر می بینید .

اکنون که بدان سخنان اول‌شب تو اندیشه میکنم می بینم که حق باتست ، توراست میگفتی که بد مطلق‌درجهان نیست ، توراست میگفتی که هر خوبی نسبت بکسی ممکنست بدباشد وهر بدی نسبت بدیـگری خوب است. چراتلخی بدست‌وشیرینی‌خوب؟اگر تلخی نبودشیرینی‌چه لذت‌میبخشید؟ کسیکه هرگز دهان تلخ نکرده است چه میداند که شیرینی‌چیست ؟اگر بد نبود کسی بهای خوب را نمیدانست . اصلا بدآفریدهٔ طبیعت وخوب اختراع کردهٔ انسانست . هرچیزی که بحال‌طبیعی خودباشد بدست و چون انسان آراستگی وپیراستگی بدان ببخشد خوب میشود. پس حق باتست که‌میگفتی بدر را بیدسزا دادن ازبدکردن بدترست .

اینك که چهار ساعت درسخنان تو اندیشه کرده‌ام آشکار میبینم کـه بزرگی وبزرگواری‌در کینه ورزیدن ، درانتقام جستن‌نیست ، چون‌بدکردن از خوی‌مردمی ماست درپی این سرشت‌خویش رفتن دلاوری‌وبزرگی‌نیست. بزرگی آنست که بتوانیم از خو بگذریم ، بزرگواری آنست که از نهاد جانوری خودروی بگردانیم وبد را نادیده وناشنیده بینگاریم.

پس ، ای فرشته‌جانبخش،ای‌دلارام زیبای من ، همانست که‌تومیگفتی: اگرمن بتوانم دربرابر بدکرداری‌دیگران تاب‌آورم وبدایشانرابیدی‌دیگر کیفرندهم بزرگی‌روح‌ودلیری خویش‌را آشکار کرده‌ام .من نیز ازین‌پس خواهم کوشید همچنانکه در عشق‌تو خودرا بپایداری‌آزمون کرده‌ام درهمه چیز ودرهمه‌جاهم‌خود رابدلیری‌وپایمردی بیازمایم.همچو فرهاد جان‌بتلخی بسپارم تاداستانهای شیرین درهمه‌جا ازمن بماند.

مکتوب بیست‌وششم

« بخاکپای تو سوگند ونور دیدهٔ حافظ »
« که‌بی رخ توفروغ ازچراغ‌دیده ندیدم»

فرنگیس عزیزم ،

این آفتاب درخشانی که‌ازدیر باز برزمین پرتومی افشاند ، این سرچشمهٔ

فروغ که هرگزذره‌های تابناك وپرتوهای خویش را ازفرزند آدمی دریغ نکرده است ، این دایهٔ آفرینش که قوای نامیه را درمهد زمین میپروردواز سنك ریزهٔ ناچیز گرفته تا جانوران بزرك همه چیز وهمه کس دست پروردهٔ احسان اووریزه خوار خوان نعمت اوست، این گهواره جنبان هستی،ازروزی که ایزدجهانرا آفریده است تا امروز وازامروز تا کرانهٔ نیستی،یعنی تاروزی که هرگز نتوان دید ،چون مادر مهربان جگرگوشگان خویش رااز آغوش مهربان خویش جدا نمیکند.

این آفتاب زرنگار که بی او هستی نیست، هرچند که همه جاهست ولی در همه جا بیك حال در نمی آید . ببین چسان فرقست درمیان آن چهرهٔ لاغر وزعفرانی که درشمال میتوان دیدو این رخسارهٔ فربه وشاداب وپرازآب و رنك زندگی که من اینك می بینم.

این دشمن تاریکی وسیاهی، این عدوی خواب وخمار، این خداوندگار کار و کوشش ،این مظهر بیداری و هشیاری . هرجا بیشتر بتابد نیروهای زندگی را توانا ترمیکند. گیاهان بهترمیروند و جانوران زودتر برشد ونصاب میرسند .

فرنگیس من ، میدانی این سرچشمهٔ روشنایی ، این خزانهٔ نیروهای زندگی ، چه سر مشق میدهد ، چه میآموزد ؟ این ترجمان نوریزدانی، این پیام آور فروغ بهشت ، فرزندآدمی را می آموزد کـه هر بامداد از خواب دوشین برخیزد ، تا شام زندگی کوشش و کشش خود را ازدست ندهد، پردهٔ تیرگی را ازهم بدرد ، ازابر وخسوف تیره بختی نیندیشد ، اگرروزی یا ساعتی یادقیقه‌ای درسترظلام یادرپس غمام تیرگی ویا درمحاق تیره بختی فرو رفت بازپس از اندك مدتی رخشان تر وفروزان تر ازنخست برون آید ودیدهٔ بد خواهان را خیره کند .

این کانون نور ، همان پرتوایزدیست که نه ابری تواندآن راپپوشاند و نه تاریکی تواند برآن چیره گردد . چون شراره‌ایست کـه از اندیشهٔ حکیمی جسته یا فروغیست که ازنوك خامه‌ای تافته، تیرگی را ازهم می شکافد وبرهر ظلمتی چیره میشود .

چند ماه پیش پرتواو ازنور خویش کاسته بود ، چهرهٔ دلربای وی از رنجوری وبی خونی زرد ولاغرشده بود . اینك دم بهار بار دگرخون در رك او دمیده ، نسیم نوروز پردهٔ تاری ابرهایی راکه حجاب رخسارهٔ رخشان او شده بودند برکران کرده وبازچهرهٔ تابناکش چون رخساردلفریب تو،

ای شمسهٔ خوبان جهان ، روح‌نوازی میکند .

ای آفتاب نیکوان ، ای فرشتهٔ دلارای من ،حالا دیگرهر بامداد که من ازخواب برمیخیزم وچشم برین قرص‌زراندودمیدوزم ، می بینم که‌موجهای زرین این دریای فروغ زمین را زربفت کرده است ، برك درختان در زیر تابش پرتو آن دو رنك‌شده،شکوفه‌ها و گلهای‌تازه‌شکفته درزیردرخشندگی این دانه‌های زرین صبح گاهی پرتو میفگند ومن‌نمیتوانم چشمان خویش را ازین نظارهٔ دلفریب بازدارم .

مرغان نغمه سرای‌بهاری‌اینك چند روزست که از عزلت‌گاه‌زمستانی خویش برون آمده‌اند وهربامداد نغمه‌های دل انگیزایشان سرای را پراز رامش میکند . پروانهای قشنك،زنبورهای عسل ازشکفتن گل خبریافته‌اند و اینك شاخهٔ گلی نیست که پروانه‌ای یا زنبوری سریر خویش را بـر آن نگسترده باشد .

فرنگیس من ، دانی این‌آفتاب را چرا دوست میدارم ؟

برای اینکه مرا روح تازه می‌بخشد ، همچنانکه گیاه وجانوررا پس پس از رنج زمستان زنده میکند ، مرا هم از نومیدی بیرون میاورد .

این‌آفتاب چون بارقهٔ‌چشمان کهربایی‌سیاه‌تست که مرا بزندگی‌تهنیت میگوید و ببهره مندی‌ازجوانی وتندرستی خویش دلیرمیکند . تاتوبامنی این‌آفتاب دردیدگان‌من پرتوافگن‌خواهد بود، زیراهر فروغی که‌درچراغ دیدهٔ خویش می بینم ازروی فروزان تست.

مکتوب بیست و هفتم

« گریه آبی برخ سوختگان باز آورد »
« ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد »

فرنگیس من ،

نمیدانم چه شد که باز امروز بیاد بدبختی‌های پیشین افتادم ؟

مدتهای مدیدی در پنجهٔ ستم روزگار اسیربودم . این یادگار آن روزگاران را بخوان ، بشنو که چگونه ممکنست یك‌تن تا بدینسان در دریای تیره بختی فرورفته باشد . چرا نیك بختی‌تا بدین پایه‌دیریابست ؟

ای ساحل نجات ، ای‌وادی دلارام نیکبختی و آسایش، تودر کدام‌سر زمین موهوم واقع شده‌ای ؟

ای خوشبختی ، ای کلمهٔ واهی میان تهی ، ای لفظ بی معنی، تو نصیب که بوده‌ای ؟

این اکسیر اعظم ، ای‌حجرفلسفی ، این کبریت احمر، این‌سایهٔ‌همای، این پرعنقا ، این کیمیای‌وجود، که آنرا سعادت‌مینامند ، این‌سرچشمهٔ‌دروغین آب حیوان در کجاست ؟ که آنرا دیده است ؟

من ازآن کسانم که از نخستین روز زندگی ، شایداز روز ازل ،هر چه کوشیده‌ام معنی این لفظ مبهم وواهی را بدانم ندانسته ام ، تاکنون ندانسته‌ام که خوش‌بختی چه معنی‌دارد ویقین‌دارم که هرگزنخواهم دانست.

فقط گاه گاهی ، دورادور ،در میان‌تاریکی‌های خیره کنندهٔ بدبختی، پرتو امیدی ازروزنهٔ عشقی بر من میتابد وآن وقتیست که تو ، ای مایهٔ نیکبختی ،هرچند یکبار چندساعتی مرابدیدار دلفریب خویش برسرخوان نیکبختان می‌نشانی . تنهاآنوقت دریچه‌ای بسوی این دیار خیالی‌خوشبختی، بسوی این‌باغچه‌ای که جز افسانه‌وافسونی‌نیست، گشوده میشود ومن‌دقیقه‌ای چند بدیدار مناظرفرح افزای‌آن سرگرم‌میشوم ولی دریغا که‌آن دریچه‌باز بزودی بسته میشود و دو باره دیوارهای سرای تیره بختی انظار مرا محدود میکند .

چندین سال پیش در یکی ازخانهای شمال غربی‌طهران ، درخیابان باصفایی که حتی‌روزهای آفتابی میان تابستان درختان نارون کهن آن‌روی زمین را از سایهٔ خاکستری رنك خودمی پوشاندند ، روزهای کودکی‌من سپری میشد.

شاید چند روزنیکبخت زیسته باشم ولی‌تلخی‌های این مدتی که‌ازآن زمان‌گذشته چنان شیرینی‌های آن‌روزگاران را ازکام من زدوده است که باور نمیکنم آنوقت نیز خوشبخت بوده باشم.

آن خانه‌ای که هرروز وشب‌نواهای شادی وآهنك های‌خرمی من‌در ودیوارآن راپای‌کوبیدن ودست‌افشاندن باز میداشت نخستین‌شاهدزندگی پر ازرنج وملال من بوده است .

آن اطاق‌بزرك رو بجنوب که‌دیوارهای‌آن‌پوشیده از گچ‌بریهای‌نازك و گلهای قشنك ورنگهای آبی وگلی روشن بود ودرمیان سقف آن چهل چراغ مجللی‌آویخته‌بودند نخستین آغوشیست که درین مصیبت کدهٔ زندگی مرا دربر گرفته است .

آن باغچه‌های باصفای بزرگ که گرد آن حوض مربع مستطیل را گرفته بودند و گلکاری‌های با سلیقهٔ آن بهترین نوازشگران دیدگان من بوده‌اند نخستین پذیرایی کنندهٔ زندگی پرازخون دل من بشمار میروند.

آن قالی کهنهٔ کرمانی که برزمین آن اطاق گسترده بودند و بوته‌های خرقه‌ای آن سرمرا هنگام زادن درد امان خود گرفته‌اند ، آن پرده‌های مخمل عنابی کاشان که از خلال آن پرتو آفتاب نیم‌روز بهار درفضای اطاق میتابید، تنها کسانی هستند که شاید ازمیان همراهان نخستین زندگی من مرا شادو خندان دیده باشند.

ای درختان تبریزی واقاقیای آن خانه‌ای که شاهد نخستین گامهای من بوده‌اید ، شما امروز سایهٔ خودرا برسر که میندازید؟

ای بوته‌های گل سرخ که در کنار آن باغچه‌های چهار گوش اطراف حیاط اندرونی ماچون صفی ازحوریان گیسوان سبزخویش را پریشان کرده و در آن گیسوان ژولیده گلهای خود راچون تکمه‌های لعل‌جا داده بودید ، شما امروز باکه محشورید ؟

ای گلدانهای نارنج که درآن روزهای آغاز زندگی من گلهای سفید خوشبوی شما هوای وسط روزبهار را چون آن هوای فرح انگیز بهشت ، که گویند باز پسین آرامگاه نیك بختان خواهدبود، ازبوی ملایم خود پر کرده بودید، شما امروز شکوفه‌های سفید خودراچون لعبتان‌سیمین برای دلارایی که‌می پرورانید ؟

ای درختان اقاقیا که درآن روزخرسندی من خوشه‌های سفید گلهای شما چون گیله‌های سیم وشاخه‌های الماس شمیم مست کننده‌ای برآن منظر بهشتی خانهٔ مامیفزودند ، امروزشمابا بوی‌خوش خودبینی کدام نیك بخت‌را نوازش‌می کنید ؟

ای فوارهٔ میان آن حوض مربع مستطیل که دربرابر ایوان بزرگ ضلع شمالی خانه قطره‌های آب را چون دریتیم برسطح آن می پاشیدی یا مانند دانه‌های باران بهار که بر روی‌چمن بریزدآبهای لاجوردی را شست وشو میدادی تو امروز بازهم اشك میریزی ؟ آن دانهای سرشك راکه بر دست وپای من نثار میکردی اینك برکه‌می افشانی ؟

تو ، ای بلبل‌محزون، که‌شبان بهار برآن درخت تبریزی گوشهٔ غربی حیاط می نشستی وآوازهای دل‌شکاف‌خویش رادر مهتاب بسوی‌این‌ستارگان بی‌مهر میفرستادی ، اینك برای که رامشگری میکنی ؟

تو ، ای پرستوی کوچك زیبا، که هرسال درآغاز بهار می‌آمدی‌ودر آن آشیان پوشالی که درسقف ایوان برای خودو بچه‌های نوزادخویش ساخته بودی منزل میگرفتی واز برآمدن فجرتا فرورفتن آفتاب پیوسته جنبش پر و بال خاکستری توانای تودر محوطهٔ خانه دیده میشد، تو امروزازآن فراز آشیانهٔ خود که نشسته ای و بسوی اطاق‌های مسکونی پدرو مادر من مینگری بجای ایشان کرا می بینی ؟

تو ، ای پرندهٔ خاکستری رنك کوچك دلارا ، کـه برسنك حوض می‌نشستی وآبهای آرام لاجوردین آنرا که در زیر ریزش قطره‌های الماس گون فواره بجنبش می‌آمد تماشا میکردی وخادمهٔ پیرما تنها ترا باسم دم جنبانك می‌شناخت ، توای پرندهٔ عزیز که دم سیاه دراز خویش را پیوسته می‌جنباندی و مدتهای مدید مستغرق تماشای خود روی سنك حوض‌و گاهی در پاشویه وزمانی نیز گرد آن فوارهٔ مروارید پاش می‌نشستی‌تـو امروز دیدگان کرا بخویش جلب میکنی؟

ای‌ماهتاب رنك پریدهٔ کهربایی، که‌شبهای‌تابستان بربام خانهٔ‌ماميتافتی و هنگامیکه ما روی بام می‌خفتیم‌تو بسترما را سیم اندودمیکردی‌ودرزیر بوسهای خود پنهان میساختی تو امروزپای کرا می بوسی ودست‌درگردن که میفکنی ؟

تو ، ای‌آفتاب‌روزهای زمستان ، که‌برآن ایوان ازرخنه‌هانوربخشی میکردی وگاهی چون نامحرمان وغمازان از شیشه‌های در سر خویش را باندرون اطاق میبردی‌ومارا گرداگردآن کرسی بزرك که در قسمت شمالی اطاق گذاشته بودند مینگریستی،تو امروز کراگرم میکنی ؟

ای قطره‌های‌مرواریدرنك باران‌بهار، که‌آجرهای زدودهٔ صحن‌حیاط اندرونی ما را سالی چند روز می شستید ، شما امروز در زیـرپای کـه بخار میشوید ؟

ای دانه‌های سیمین برف ، که روزهای زمستان باهیمنه ووقاربرروی آجرهای حیاط فرود می‌آمدید ورویهم جمع مـی‌شدید وصحن حیاط ما را خرقهٔ قاقم نرم میپوشانیدند یا چون سروسیمای پیران سالخورده میکردید، شما امروز پی سپرپای که هستید ؟

ای برگهای کهربایی رنك‌خزان، که نیمی زرد ونیمی‌سبز ازدرختان اقاقیا وتبریزی بوزش بادها کنده‌میشدید وصحن حیاط رامی‌پوشانیدید،شما امروز برسر که فرود میآیید ؟

ای شکوفه‌های زیبای آن درختان بادام وزردآلوی باغچه ها، که در روزهای اول بهارچهارقدی از تورسفید برسرمادران خود میکردید، اکنون که ازوزش بادبهار برزمین میریزید وژاله‌های سحرگاه دیدگان شما راپر اشك می کند باچشمان سرشك آلود خود بکه مینگرید؟

ای گلهای بنفشهٔ کوچك، که چون پریرویانی خردسال در کنارآن جوی های باغچه‌ها روزهای اول بهارمیرستید وگیسوان پریشان خویش رابدست باد سحرگاه می‌سپردید وچشمان کبودخودرابسوی قرص خورشیدمیگشادید، اکنون گیسوان شمارا که مشاطگی میکند؟

ای گلدانهای یاس ورازقی، که شما را درکنار حوض در میان حیاط چیده بودند وعصرهای تابستان که من روی آن نیمکت چوبین کنار حوض، پای آن پایهٔ چراغ، زیرآن شاخه‌های پیچیدهٔ پیچك که خوشهٔ گلهای سفید آن چون ساق دست عروسان بهشت بود مینشستم وبآواز حزین ویك آهنك آن زنجره‌های رامشگر که درروی چفتهٔ مو روبروی من بایکدیگر سؤال و جواب میکردند گوش فرا میدادم، شمارا ازهرسوی احاطه میکردید، شاخهای لاغر پیچان خویش را چون ساعدحوران بهشت روی پاها وزانوهای من میگذاشتید واز عطر گلهای دلنواز خود چون دلدادگان مخمورمرا از خود میربودید، امروز دستان شمارا که میبوسد؟

ای گلدانهای شمعدانی، که درآن فضای تهی میان باغچه‌ها، روبری ایوان بزرك، دربرابر حوض، روی آجر فرش شمالی حیاط، دورهم گرد آمده وحلقه زده بودید، هرروزشاخه‌های دگر ازگلهای سرخ و ارغوانی وشنگرفی وپشت گلی وعنابی وسفید میشکفتید، عصرهای تابستان درزیر قطره‌های سفید که از لولهٔ مشبك آب پاش باغبان پیرما برسرو روی شما میریخت چهره‌های میگون وبرگهای سبزتیرهٔ خودرا شست وشو میدادید امروز بزم افروزکه اید؟

تو ای آوازه خوان محفل شادی من، توای رامشگردور می گساری من، توای نوحه سرای دل درهم گسیختهٔ من، توای شاعر محزون عاشق پیشه که هر روزغزلیات دل‌انگیزخود را درپرده‌های زیرموسیقی برای من مینواختی، توای قناری کوچك زرد، تو ای پرنده خوش پروبال زیبا، که پدرم در ده‌سالگی ترا بمن بخشیده بود، تو که ارمغان دلدادگان مصیبت کشیده در نزدمن بودی، درآن قفس مفتولی چهارگوش که روزهای آفتابی آنرابستون ایوان می آویختند برروی چوب آن قفس می نشستی وتمام پرده‌های

شورانگیز ودلسوز موسیقی خودرا پی درپی میخواندی وروزهای ابر در گوشهٔ اطاق ، روی آن میز کوچك چوب گردوی کهن سال ، در کنج قفس سر بزیر بال خویش میکردی ودر گوشهٔ آسایش وآرامش خود می‌خفتی ، تو امروز برای که سرود میخوانی ؟

شما ، ای ماهی‌های کوچك قرمز، که گاهی درزیر پردهٔ آرام آبهای حوض دنبال یکدیگر میدویدید ، ازین سوی بآن‌سوی حوض راه میسپردید ،در سطح آب باآبانگ خشك معلق میزدید ، یا درروی پاشویه‌های حوض بپهلو میخفتید و می‌غلتیدید و گاهی هم‌آرام گرد یکدیگر می گشتید وبسطح آب می‌آمدید، دهان کوچك شنگرفی خود راچون غنچه‌های گل باحرکات منظم پیاپی میگشودید ، هوای ملایم بامداد رابدرون سینهٔ خود می‌بردید ، گاهی ازآن چندقطعه نانی که من برسطح آب انداخته بودم ، چون دزدان شبگرد ذره‌ای می‌ربودید ، گاهی هم‌آن گربهٔ سیاه حیله گر می‌آمد ، بکمین شما روی سنك حوض مینشست ، شما را بقعرآب میگریزاند ، گاهی نیز گرد قطره‌های آب خنکی که ازفواره چون درخوشاب برون میریخت حلقه میزدید وآب تنی میکردید ، شما امروزباکه سروکار دارید ؟

فرنگیس پریروی من ، من معمایی در جهان دارم که تاکنون کسی نتوانسته استآنرا بگشاید : چرا انسان تابدین پایه باین چیزهای کوچکی که درکودکی خود دیده است دلبستگی دارد ؟ چراتا دم مرك هرگاه یاد ازآنها میکند میگرید ومی‌نالد ؟ چرا نمیتواند ازآنها دل بکند ؟

چرااین‌اشکهای‌سوزانی که دردوری وحرمان آنهامیریزد تابدین گونه دل اوراسبك میکنند ؟

تومیدانی چرا ، زیراکه این همان دلباختگیست که تامن خرد سال بودم بدان اشیای بی‌جان داشتم واینك بدان چشمان سیاه جادو ساز ، بدان گیسوان مشك سای دلدوز، بدان قامت خرامان دلربای دارم . این اشکها امروزدستگیرمن واین ناله‌ها امروزفریاد رس منند .

مکتوب بیست و هشتم

« عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی »
« که خوش آهنك و فرح بخش هوایی دارد »

فرنگیس عزیزم ،

دیروز که از توجدا شدم درراه بکسی برخوردم که سالها بود اورا ندیده بودم وهمان چند دقیقه دیدار او درین مدت هزاران اندیشهٔ سوزان درمخیلهٔ من میپروراند. اینجوان رفیق روزهای کودکی منست ، درمدرسهٔ ابتدایی ومتوسطه چندین سال باهم بوده‌ایم، کشاکش زندگی مارااز هم جدا کرد، اودرین میدان کشمکش بگوشه‌ای افتاد ومن بگوشهٔ دگر. ده سال بود که اوراندیده بودم ودیروز بمحض اینکه دیدهٔ من برچهرهٔ اوافتاد وآن صحیفهٔ روشن کودکی رااز آثار پیشرفت زندگی تیره دیدم تاکنون گرفتگی مخصوصی برخاطرمن چیره شده است .

فکرمیکنم که روزی من واودرآن محوطهٔ پرازشادی وشور کودکی، درمدرسهٔ ابتدایی، چون پرندگان آزادی بودیم که هیچ چیزجست وخیزهای مارا نمیتوانست مانع شود . حتی سخت گیریهای معلمین و ناظم مدرسه هم بنظرماشوخی می آمد. همه چیزرادرعالم بازیچه میدانستیم . هرسخنی برای ماخنده‌ای داشت وازهرچیزی میتوانستیم بازی دیگری بیرون آوریم .

دیشت تمام شب خود رابیادآن دوست روزهای کودکی خود گذراندم.

نمیدانم آن رفیق ده سال پیش من چه تصوری ازمن میکند ؟ گمان میکند حال امروزمن هم همان حالتیست که درروزهای بچگی دیده است؟ تصورمیکندآزادی و بی‌اندیشگی من بهمان درجه‌است ؟ گمان میبرد که همان بی‌قیدی آزادانه وهمان مهربانی کودکانه درنهاد من باقیست ؟

خبرندارد که کشاکش زندگی مراغلام واسیراین وآن کرده وتلخی روزگارمرا ازآن شور وغوغا انداخته است . آنروزهای شادمانی که بااو روی نیمکت مدرسه می نشستم و گاهی بدقت تختهٔ سیاه ومیزمعلم رامینگریستم وزمانی بادلگرمی بروی آن میزمندرس سیاه که هزاران چون من واو باچاقو یادگارهایی روی آن نقش کرده بودند خم میشدم و انگشتان رنج نابردهٔ خود رابکارمی گماشتم گذشت !

دیگر مدت زمانیست که آواز زنك مدرسهٔ متوسطه وهیاهوی موقع تنفس بگوش من نمیرسد. مدتهاست که از شنیدن اسامی جغرافیایی و تاریخی و کلمات فقه وریاضی وطبیعیات وصرف ونحو بی بهره ام . امروز جز خبرهای ناگوار چیزی بگوش من نمیرسد و بجز قیافهٔ گرفتهٔ مزاج گویان و دروغ بافان محتال چیزی نمی بینم . سالهاست که چشم من از نظارهٔ آن رخسارهای سفید بی تزویر و آن چشمان خرمایی وفادار که هرروز در اطاق درس ویا در حیاط مدرسه باآنها مصاحبت می کرد دورمانده است .

نمیدانم آن دوستیهای سادهٔ کودکانه درمیان کودکان هم نیست شده یا اینکه فقط درمحیط مانابود شده است . این همان شهریست که هرروزجمعه من واوقسمتی ازولوله‌های شادی آنرا فراهم میکردیم !

بیشتراوقات ازهمان راهیکه در کودکی برای رفتن بمدرسه میپیمودم می گذرم . غالباً برسرهمان کوچه‌ایکه در کودکی باهمدرسان خودآنجااز هم جدا میشدیم امروزازآشنایان دیگرجدامیشوم . ازهمان دری که هزاران بارگذشته‌ام بخانه میآیم ولی همهٔ این منظره‌ها که آنوقت بمن لبخند میزد امروزگویی برمن روی ترش کرده وچهرهٔ عبوس خود راباکمال کراهت بمن مینماید .

گویی که این‌همه مردم واین شهرومناظرآن دگرگون شده‌اند .

نه ، فرنگیس دلارام من ، تنها من عوض شده‌ام .

آن کودك بی‌اندیشهٔ آزاد که حیاط مدرسه را پراز هیاهو کرده بود اینك دیگردرین جهان نیست ، اوازین عالم رفته است .

آن نفس گرم جانبخش او،آن نگاههای بی گناه او،آن سخنان سادهٔ بی غش او ، آن احساسات بی ریا ودروغ وتملق‌او ،آن دوستی وسادگی بی‌آلایش او ، که درآن زمان اورازنده نگاه میداشت وبجست وخیزوادار میکرد اینك ازمیان رفته وبجای‌آن گرفتگی ودلخستگی بی‌پایان ، ترش رویی وبدبینی که‌ناشی‌ازیأس ودلگیریست سراسراندام‌اورا فراگرفته‌است.

ازآن روزی که من وآن دوست دیرین برای پیش بردن حوایج زندگی وپاسبانی ازمنافع جعلی ودروغی خود ازیکدیگرجدا شده‌ایم ، او درگردابی از بدبختی فرو شده ومن دربرکهٔ دیگری غوطه میخورم . آن لبخند بی‌گناه دیگر بسیمای من نقش نمی بندد .

چرا روزگارتا بدین پایه ستمگرست ؟ اززمان کودکی تنها یادگاری برای من گذاشته است !

آن خون گرمی که چون محرك درونی مرا بخنده‌های پرصداو آواز-های بلند بازمیداشت ودرودیوارخانه ومدرسه را ازدست من بتنك آورده بود اینك یکسره سردشده‌است. تمام رفتار و کردارهای من ساختگی وظاهریست. احساسات خویش راهم باید پنهان کنم وباخواهش دیگران وفق دهم.

درآن زمان برای خویشتن وبمیل خود زندگی میکردم واینك باید برای دیگران وبمیل دیگران باشم!

حتی برای پیروی ازمعلم وشاگرد بزرگتر ازخود حاضرنبودم ولی اینك باید بدلخواه‌هزاران مردم خودپسند، بدلخواه همهٔ مردم، رفتار کنم!

فرنگیس من، ازدیروز که باردیگر چشمم بروی آن‌آشنای دیرین افتاده است روح من بقدری گران و طبعم چنان افسرده است که بیش ازین نمیخواهم تراازدرددل خود رنجور کنم.

تنها شادمانی که در میان اینهمه اندوه ورنج دارم یاد کردن از آن روزهای بی گناهی کودکیست؛ آن‌روزهایی که بااین‌دوست قدیم مینشستم، گاهی برنقشه های جغرافیای دیوار اطاق درس چون بیگانگان خیره مینگریستم وگاهی منظرهٔ سرو سیمای معلم تاریخ را درآغوش انظار خود نوازش میدادم.

تنها چیزی که گاه‌گاهی گریه‌های درونی مراقطع میکند اینست که بیاد می‌آورم من هم چند روزی چون این کودکان بی گناه خندیده‌ام.

با همهٔ اینها اگر دربرابرآن شادی‌ها این رنج‌هاوغم‌هانبود جهان شوروغوغایی نداشت. تمام زیبایی ودلفریبی این جهان ازینست که شادی وغم وخوب وبد همسایهٔ یکدیگرند.

تمام دلفریبی این عالم از همین نالهای عاشقانه است که اگر جهان روزی ازآن تهی ماند دوزخ جاودان خواهد بود.

مکتوب بیست ونهم

«فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی»
«بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز»

فرنگیس عزیزم،

دیروز باز این قوهٔ ستمگر اقتضای زندگی مرا نگذاشت که توشه‌ای

دیگراز دیدار تو بربایم . اگرما سیه بختان می‌توانستیم گریبان خویش را ازدست این زندگی نابکار رها کنیم ، ازفرشتگان نیز نیکبخت‌تر بودیم . این نیروی جابرزندگی چیست ؟

من زندگی را بآن جنبه‌ای که حکیمان ومتفکران بدان داده‌اند نمی‌نگرم. اگراز زندگی میگویم مقصودم آن دنیایی که‌ایشان فرض کرده‌اند نیست . آن عالمی‌نیست که ازچندین هزارسال پیش فیلسوفان واهی پرست آنرا وانمود کرده‌اند .

بعقیدهٔ من عالم دوگونه است : یکی عالمیست واهی و خیالی ، جهانی که خوشبختی درآن ثابت قدم وآزادی درآن فرمانرواست . دیگر عالمیست حقیقی که مرك درآن پادشاه وبدبختی درآن حکمرانست .

آن عالم اول ، آن جهان نیکبختی ، دنیای‌آزادی وبی غمی‌هرگز نبوده ویقین دارم که هرگز نخواهدبود . آن روزی که همهٔ مردم‌شادوخرم باشند بقدری دور ازاندیشه است که یقین دارم آنروز هرگز نخواهد آمد . مردم درتمام نیروهای ذاتی خویش یکسان‌آفریده نشده‌اند ، این‌یك توانا وآن دیگری ناتوانست . ناچار توانا زورمند وناتوان زبون ودست نشانده است . توانایی بردوگونه است : بعضی روح واندیشهٔ تواناوبعضی بازو وسرپنجهٔ توانادارند . هرچه‌باشد هرگز کسی نمیتواند توانایی‌اندیشه یا بازو وسرپنجه را مانع شود. کسانی که فکرتن درست واندیشهٔ برومند دارند همواره درین‌میدان زندگی پیش میفتند وآن زورمندان آهنین‌پنجه نیز در زورخانهٔ روزگارحریف نا زورمند رابخاك میفگنند . اندیشهٔ توانا در تدبیر وچاره جویی همواره پیشست و طبیعت نیز علی رغم این همه فیلسوفان‌آنرا پروبال میدهد .

ازآن هیولای برهنهٔ بیابان‌گرد نامانوس گرفته تاکسی که امروزبر آسمان پرواز میکند وآنکه فردا شایدازخورشید بالاتر رود، ازآن کسی که با چنك ودندان می‌جنگید گرفته‌تا کسی که هوا وفضا راهم دست‌نشاندهٔ خودکرده است همه پیروزور وبندهٔ ذلیل توانایی وقوت‌اند .

طبیعت برابری نمی‌شناسد وگرنه این بازوهای فربه ولاغر ، این دماغهای توانا وناتوان ، این سیماهای زشت وزیبا ، این اندامهای‌پست و بلند ، این انگشتان‌هنرمندوبی استعداد ،این زبان‌های روان و کندازچیست؟

بسیار کسان هستند که اگر ازیشان بپرسید : دنیاچگونه باید باشد؟ خواهند گفت : باید درگیتی آزادی‌وبرابری فرمان روا باشد.این بیچارگان

تقصیر ندارند ، زیرا که دماغ ایشان را باین‌زهر آلوده‌اند .

اگر کتاب را بهم گذارید و گرداگرد خویش بنگرید می‌پندارید که خواب دیده‌اید: می‌بینید که توانا برناتوان ، دانا برنادان وزیبا برزشت‌از همه روی برتری‌دارد . می‌بینید که آزادی نیست: همه پیرواندیشهٔ دیگرانند و همه چون پرگار بگردیك نقطه میگردند.

زنگی ورومی ، ترك وتاجیك ، تازی وپارسی ، گبر وترسا ، مسلم و یهود همه بندهٔ ذلیل ودست پروردهٔ یك سلسله افکارند .

برابری هم نیست : این‌یك پست وآن دیگر بلند ، یکی خوب‌روی و دیگری زشت ، این یك‌توانگروآن دیگری درویش ، این زورمندوآن دیگری زبونست .

همه ازیك گوهرسرشته شده وازیك کارگاه برون‌آمده‌اند ولی دریغا که این یك‌نیکبخت وآن دیگری تیره بختست .

درگوشه‌ای نیازمندی ازگرسنگی جان می‌سپارد ودرپشت گوش او توانگری در ناز ونعمت زیسته است وگویی‌مرك هم‌ازوی دوری میکند !

اینها همه برای‌آنست که این جهان‌آزادی وبرابری نمی‌شناسد . این عالمی که من‌وتو بایددمی چند درآن بشادی یااندوه بگذرانیم بیغوله‌ایست که بنیاد آن رابر زور وستم نهاده‌اند . این‌جهان ازروز نخست‌هرگزباین خرافات خونگرفته‌وتادم‌واپسین‌باین دولفظ فریبندهٔ دلربا انس نخواهد گرفت.

هرکرا زور بیشتر وبخت یاورست کامیابست وآنکه ازین دو دست آویز طبیعت سهمی نبرده حق زندگی درزیر پرتوزرین این مهردرخشان واین گنبد کبودوحق کامرانی برروی‌این بساطزمردین پراز گل‌وشکوفه ندارد.

زمانه نام هزاران زورمندکامیاب را باوفای‌بسیاردر دفتر خویش‌ثبت کرده ولی‌ازآن بیچارهٔ درمانده‌ای که تمام روزگارخویش‌رادرتلاش‌روزی ودرپی یك خوشهٔ گندم یا یک کف نان جوین گذرانده است‌اسمی نیست .

عدالت نیز کلمه زیباییست که هرگز مورد استعمال نداشته‌است. عدل یعنی زوروهمین ! اگرتوبازوی نیرومندوسرپنجهٔ آهنین دارای این کلمه‌هم باتودوست ودستیارست والاهرگز بدیدار تو نخواهدآمد.

فرنگیس جهان آرای من ، من میدانم که ایـن کلمات بسیار کامهای مردم را بشیرینی خودفریفته وبسا بیچارگان تهی‌دست ناکام را بامید خود زنده نگاهداشته‌است . ولی‌چه‌میتوان کرد ؟ آیا نبایدروزی این‌تلخی‌حقیقت راآشکار کرد؟ آیا نباید روزی پرده ازروی این فریب برداشت .

دریغا که این همه متفکرین فرسنگها از سرمنزل حقیقت دور بوده‌اند!

فریب مخورید ! این جهان آن عالمی که در کتابها نوشته‌اند نیست . گیتی همینست که می بینید: بدبختی نصیب همهٔ مردم و نیك بختی بهرهٔ چند تن بیش نیست . در کام این شکر و در دهان آن شرنک !

آنچه شنیده و خوانده اید : آزادی ، عدل ، همه کلماتیست که فقط باید خواند و شنید و هرگز درعمل مصداق آنرا نخواهید یافت .

آنچه گروهی ساده‌لوح گفته‌اند ازین کتاب بآن کتاب و ازین دهان بدان دهان گشته و اینک بشمار سیده است، این گفته‌ها جز یک سلسله اندیشه‌های واهی نیست که تنها باید آرزوی آنرا داشت و هرگز کسی نمیتواند بنیان زندگی خودرا بر آن استوار کند .

هروقت که بخواهید ازدایرهٔ اندیشه بیرون روید و پا بشاهراه زندگی بگذارید باز باید با بدبختی و ناکامی روبرو شوید . درهر گام لاشهٔ آزادی ومساوات وعدالت را میبینید که برروی زمین افتاده و گویی هرگز کسی دمی در آن ندمیده بود.

ماسیه بختان نیز ناچاریم که زندگی خودرا از روی همان قواعدی که چندین هزار سال پیش. پدران ما بدستیاری آموزگار طبیعت نهاده‌اند درست کنیم وازآن سلسله‌ای که ایشان برپای ما بسته‌اند قدمی فراتر ننهیم .

اینک خوب یابد ، درهرحال ناگزیریم که آن‌را بپذیریم واین خطا تنها متوجه آن کسیست که در روز نخست این پی‌را افگنده است.

آن انسان خیالی موهوم ، آن آزاد مساوات خواه عدالت طلب، آن نیکبخت شادکام ، آن وارستهٔ ازین رنجها وبدبختی‌ها و ناکامی‌ها، هرگز در هیچ گوشه‌ای از گوی خاك نزیسته وقطعا هرگز نتواند که درین عرصهٔ تنازع بقا ، درین میدان زورورزی ، زیست کند .

عادت یگانه میداندار این پهنهٔ زندگی وتقلید تنها مبارز این میدان کشمکش حیاتست . مانیزدست نشاندهٔ فرمان بردار این قهرمانانیم.

با اینهمه باز تمام شکوه و زیبایی این جهان بهمین خون خوردنها وجان سپردنهاست .

چه بدبخت اند آن فرشتگانی که همواره درآرامش و آسایش یکنواخت خوشبختی وکامیابی زندگی می کنند ! ایشان هرگز کام خویش را بشیرینی نومیدی وچاشنی بدبختی و حرمان شیرین نکرده‌اند . سوز و گداز عشق نشاخته‌اند وذوق ناله وفغان نچشیده‌اند.

مکتوب سی‌ام

« سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات »
« بشنو ای پیک خبر گیر و سخن بازرسان»

فرنگیس من ،

بازامشب تنها مانده‌ام .

تنهایی بهترین اوقات زندگی منست . آن وقتیست که روح من سبک میشود واز هرشنکجه باز میماند . مرا بخود میخواند وچون‌دوستی که مدتهاست ازمن دورمانده است ودیدار من همیشه بآسانی او را نصیب نمیشود همنشینی مرا غنیمت میشمارد ونمیخواهد بدین‌زودی مرا رها کند .

بیچاره روح من ! هروقت با من همراهی کند میتواند کارهای بزرک از پیش بردارد وهروقت مرا تنهابگذارد ناتوان ترین وزبون ترین‌مردم روزگارم .

دریغا که در تمام بیست‌وچهارساعت‌شبانه روز تنهاچند دقیقه میتواند بفراغت مرا درگوشه‌ای بیابد و دوستانه بامن‌سخن گوید ، افکار خویش‌را بمن بگوید واندیشه‌های مرا بشنود.

درین چند دقیقه که هرگزآنرا فراموش نمیکنم چه گفتگوهاست که در میان نیست ؟ سخنان ما چون برق ، چون بارقهٔ چشمان سیاه دلدوزتو ، جستن میکند . او میگوید و من‌میشنوم و کمترپیش میآید که من لب‌بسخن بگشایم .

گاهی من اورادلداری میدهم‌وگاهی اومرا ، ولی اوهمیشه‌فیلسوف منش‌تر از منست . وقایع را بهترمی‌بیند وحقایق را آشکارتر درک‌میکند و آسانتر از من‌حکم‌میکند .من بدبینم ونومیدی‌را دوست میدارم. اونیک بین وخواهان آرزو وامیدست . هر وقت که از کسی یاچیزی بروشکوه برم اوحکمت وعرفانی دارد که دهان شکوهٔ مرامی بندد .

دریغا که بازیکی ازآن وقایع طاقت فرسای رخ میدهد ومرا ازو جدا میکند و گاهی چند روز این دورهٔ هجران میکشد. اگردوباره مرا وصال وی دست دهد من از هجران این مدت دلخسته ووی از باز یافتن‌من خشنودست .

شبی نشد که در کنار او بنشینم وباز چیزی و کسی مرا بخود نخواند و مرا ازو جدا نکند.

فرنگیس دلارای من،تنهایی بهترین اوقات روزگار پریشان منست. اگر میتوانستم همواره بااو باشم هرگز هیچ بدبختی بسراغ من نمی‌آمد، جز بدبختی دوری از تو ودانی که همین‌سیه بختی را هم دوست میدارم زیرا که با من ازتو سخن میگوید.

میتوانم خود را از سخن گفتن بادیگران باز دارم ولی چکنم که این گوش‌های من ، این پیام‌آوران بیرحم ، این قاصدان عذاب ، هرساعت و هردقیقه باز دردی‌دیگر بردردهای من‌میفزایند.

آن وقت‌پس‌از لختی وصال ، دوباره روح من مرادر فراق‌خود بدست احداث میسپارد . چه پاسبان بیدادگر و چه‌میزبان نا مهربانیست این‌وقایع زندگی؟

چه میشد اگر این اجتماع ، این عالم بشری ، مرا ازخود نمیشمرد؟ چه میشد اگرمن یك‌تن را معاف میکرد واز پیرامون خود دورمیساخت؟

این جامعهٔ انسانی ، این‌کانون دروغ وتهمت ، این مرکز نابکاریها و ناکامی ها ، این سرای ناسپاسی ونامردمی،چون بخت نا فرجام ماست که هرچه ما ازآن بگریزیم باز درپی ما میآید.

فرنگیس من ، بدبختی ما بیچارگان ازآن روزآغاز شد که ماخود را در پیرامون این جامعهٔ بشری دیدیم ، اندیشهٔ من‌وقتی‌درمانده شد که‌مردم گرد مرا فراگرفتند.

چه بسا ارواح پاك‌وبی آلایش که با عالمی‌از امیدوآرزو واندوخته‌ای از شوق و شادی بدین محوطهٔ زندگی اندرآمده‌اند وهمینکه نخستین دم را در پیرامون آن در کشیده‌اند ازآن دم نخستین و ازآن‌گام اول بیزار شده‌اند . این صحیفهٔ‌شستهٔ‌زدوده چنان‌از لوس نابکاری‌های دیگران‌چرکین و آلوده شده‌است که اگر با هزاران‌آب بشویند هرگز سترده نگردد.

این محوطه‌ای که از هرسوی گردما را فراگرفته است‌زندان‌تاریك جانکاهیست که دشمن سفیدی و پاکی ودوستدار سیاهی و آلودگیست. چون زنگی سالخورده چرکینیست که کودکی سیمین بررا باگیسوان‌زر تار وچشمان آسمانی بی گناه در کنار وی نشانده باشند ، کودك از اندام ناهنجاروسیمای دلخراش وی‌میهراسد ومیگریدواو میخواهدآن نازپروردهٔ

نازنین را دلداری دهد، غافل ازآنکه بیم و هراس این کودك بی گناه از دیدار ناپسند اوست .

فرنگیس من ، اگرتونبودی این زندگی ازمرك برای من بدتر بود. در میان اینهمه رذایل ونابکاریها من تنها یك دلبستگی بدین زندگی دارم وآن تویی، تویی که‌میتوانی مرادرین‌جهان نگهداری ، باگیسوان گره گیر خویش بالهای مرابربندی ونگذاری که ازین آشیان تنك پرواز کنم.

مکتوب سی ویکم

« ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند »
« مشتاقم، ازبرای خدا یك شکر بخند »

فرنگیس نازنین من ،

بخند عزیز من ، درخندیدن شتاب کن .

آن لبان کوچك لعل گون خودرا بگشا ، دندان‌های مروارید رنگ خویش را نشان بده.

بخند ، ای‌غنچهٔ بوستان جوانی ،بخند،ای‌فرشتهٔ کوچك بهشت بی گناهی!

بخند، ای‌پریچهرهٔ دل آرای من ، توهنوز فرصت خندیدن‌داری.در خنده شتاب کن . اگر بدانی که چندی دگرچگونه دست ستمگر طبیعت راه این خندهای ملکوتی ترا خواهد بست فرصت خندهٔ امروز را از دست نخواهی داد .

گیسوان آشفتهٔ آبنوس رنك خودرا بدست هوای آزاد بسپار،بازو های سیمین جهان آرای خویش راباختیارحرکات معصوم خویش باز گذار. بخند ،ای گل سرخ قشنك ناشکفته. شادی کن ، ای‌پرندهٔ کوچك‌هوای آزاد . بازی کن ، ای سروتازه رستهٔ گلستان زندگی .

روزگار بکمین تونشسته است.صیادزندگی ترا هم‌بدام خود خواهد کشید . موقع را غنیمت بشمار . بخند،ای ستارهٔ کوچك نور بخش آسمان زندگی . بخند،ای شکوفهٔ گلبن نورسیدهٔ شادمانی .

گیسوان چشم‌نواز خودرابر گرد چهرهٔ کروبی‌خودآشفته کن .دیری

نخواهد گذشت که این گیسوان را پرتو آفتاب از دل نوازی خویش بازدارد وگرد رخسارهٔ تو پریشان سازد .

بارقهٔ چشمان بی گناه خویش را ترجمان شادی کودکانهٔ خودساز . ای دلبرك زیبای ناز پرورد من ، درشادی عجله کن .

از من عبرت بگیر :من پیوسته درحسرت آنم که چرا در کودکی آن چنانکه میبایست نخندیده ام،زیرا یقین دارم که دیگرموقع خندیدن فرانمیرسد.

بخند ، ای فرشتهٔ کوچك جهان نیکبختی . بخند،ای الههٔ خردسال شادکامی . پنجهٔ اندوه روزگار تراهم اسیر خواهد کرد ، تا موقع بدست تست بخند . چهرهٔ فریبندهٔ توهم روزی با خطوط رنج واندوه آشناخواهد شد ، تامیتوانی آنرا ازرنك آمیزی های زیبندهٔ شادمانی محروم مکن .

بخندای،نو گل ناز پروردهٔ خدای که این دایهٔ مهربان توسرانجام لبخند ترا بزهرخندی بدل خواهد کرد .

خود را ازین جست وخیزهای شادمانی بازمدار . آوازهٔ خندهٔ روان بخش خودرا ازین فضای رنج وخون دل دریغ مکن.

ای فرشتهٔ کوچك زیبای من ، شرارهٔ شادی را در چشمان عابدفریب خویش نگاه دار ، روزی خواهدآمد که این دیدگان توازدریای شورسرشك تشنگی را بنشاند .

بخند ، ای ملکهٔ کوچك گلهای بهاری . بخند ، ای ربةالنوع پیروز بخت دیار جوانی .باین زودیها گریه مکن ، توهنوز باید بخندی ، توبرای گریه مجال بسیار خواهی داشت . فرصت امروز را از کف منه که دیگر این فرصت فراهم نخواهد شد .

این فضای خانه را چون بلبلان اردیبهشت ازآواز شادمانی خود پر کن. ای بلبل شاخسار عمر،الحان طرب افزای خود را ازین گلزار جوانی دریغ مدار .

بخند ، ای مرغك دستان سرای لاله زار طراوت. بخند ،ای نغمه پرداز محفل برنایی . توباید بخندی. بترس ازروزی که دیگرصدای خندهٔ تودرین گنبد بی مهرمنعکس نشود . شادی کن، که شادی تو دو روزی بیش نیست، مبادا بدین زودی دست ازخندهٔ طرب انگیز خویش برداری !

زنهار گریه مکن ! شادی خودرا باین ارزانی مفروش ! تاتونخندی عالم نخواهد خندید .تو اگر شادی نکنی روزگار روی خرمی نخواهد دید. بخند ، ای فرشتهٔ زیبای من. بخند تا مرابیاد خندهای بی گناه آغاز

زندگی اندازی. توبخند تامن برجوانی ازدست رفتهٔ خودبگریم.
بخند ، ای‌نوازندهٔ طربهای زندگی ، بخند،ای شادی افزای زمانهٔ هستی . اگر تومیدانستی که خندیدن توچه توشهٔ جان بخشی برای‌روزهای دراز وشبان تار بازماندهٔ عمرست همیشه می‌خندیدی.
بخند ، ای گل‌تازه شکفتهٔ من ، من‌اگرجای‌تو بودم همیشه‌میخندیدم. توهم روزی که بجای من بنشینی دیگر نخواهی خندید . پس بخند ، باز بخند ، ای‌جگر گوشهٔ جهان خرمی.
فرنگیس عزیز دلستان من،همیشه بخند، تو شادی کن تا شایدبتوانی مرا هم بشادی‌آوری .

مکتوب سی ودوم

« ماهی ومرغ دوش ز افغان من نخفت »
« وان شوخ‌دیده‌بین‌که سراز خواب برنکرد»

فرنگیس ،

امشب باز تا بامداد این‌ستارگان همنشین من خواهند بود.
مکتوب تو امروز بمن رسید.از سفرناگهان خود خبرمیدادی. ای بیرحم ! تونمیدانی این خبرهای شوم‌چگونه دل مرا متزلزل میکند ؟ تو هنوز ندانسته‌ای که این وعیدهای جانکاه را نمیتوان باین‌آسانی بهمه کس داد ؟ اگر دیگری بجز من بود، شاید این خبررا ساده تلقی میکرد. تودو روز دور ازین شهری که من درآنم خواهی بود؟ دوروز آسمان این شهر دل انگیزترین مناظر خودرا از دست‌خواهد داد ؟
نمیدانستی هنگامیکه این خبرشوم را بمن مینویسی، چقدر ازعمرمن کاسته میشود ، چسان‌این دل بیچارهٔ من ازکاروان هستی‌عقب میفتد؟
راست بگو ،ای ستمگر دل‌آرای من ، من چه کرده بودم که این‌چند سطر وحشت‌افزای را کیفرآن قراردادی ؟ معلوم میشود که تنهاآن چشمان سیاه‌خونریز تو نیست که ببیدادگری‌خوی گرفته‌اند، انگشتان‌لاغرظریف‌سیمین تو هم ازین ستمگری‌ها بسیار دارند .
چرا میروی ؟ چه میتواند ترا باین بیرحمی وادار کند ؟ جز آن دل

سنگین ؟ جز آن غرور دلبرانه که دردلهای دختران جوان جز ستمگری چیزی تلقین نمی کند ؟

فرنگیس من ، چقدر تفاوت در میان دلهاست ؟ یك دل دل منست که تمام حرکات خودرا بهوس وارادهٔ تو وابسته ، تمام ضربان‌های آن پیرو غلام محض میل تست یك دل‌هم دل تست که تصور نمیکند چه زخمهای کشنده‌ای ممکنست بر ارواح دیگران واردآورد !

آن کسیکه آن پیکر لطیف سیمین ترا بآن دیدگان جذاب وآن گیسوان مشکین غارتگر آراسته است چگونه توانسته است درسینهٔ تودلی این قدر نامهربان جای‌دهد ؟

کسی‌تصور میکند که آن فرشتهٔ‌رعنای‌آهو خرام، آن معبوددیدگان، بتواند تا این سان سنگین‌دل باشد ؟

از خودت می‌پرسم . توفکر نمیکنی که اگر بروی یك پیکررنجور و ناتوان ویك دل‌از هم گسیختهٔ نالان را درخاك وخون‌می کشی ؟

تو فکر نمی کنی که‌زندگی من تنها یك‌امید دارد وآن تویی؟واگر این امید ازمیان برود من رشتهٔ نازك این زندگی نابکار را بدست خود خواهم گسیخت ؟

فرنگیس من • چرابایدزیبایی بابیرحمی توام باشد؟ چرا بایدهر که مورد پرستش قلب سوخته‌ایست رحم ورأفتی‌از طبیعت نبرده باشد ؟

مکتوب تو وقتی رسید که تورفته بودی . اینك چه میتوانم بکنم‌جز اینکه از تواستغاثه کنم زودتر بازگردی ؟ ولی‌تااین‌مکتوب‌من بتو برسد می ترسم باز فشارگذشت زمانه قسمتی دیگرازجوانی مرا قربانی ستمهای تو کرده باشد .آیاباك نداری که مرا دوباره‌درآستان مرك ببینی؟وانگهی آیا میتوانم یقین داشته باشم که این ناله‌های من دردل سخت تو راه‌بیابد؟ میتوانم امید داشته باشم که این سطور پریشان حال مرا برتو آشکار کند وترا برقت‌آورد ؟

از همه گذشته ،باز امشب را چکنم؟باز چگونه میتوانم فردای‌بیرحم دیگری را بادل خونین انتظار بکشم ؟ امشب باز تا بامداد این ستارگان نالهای مرا خواهند شنید . باز سپیده دم هنگام دمیدن چهرهٔ زردخواب نا کردهٔ مرا خواهد دید .

ای ستارگان‌تابان که اکنون فرنگیس‌مرا دوراز من نوازش‌میکنید،

گرد من آیید، مرا دلداری دهید؛ مرا دلیر کنید که باز بتوانم شب دیگری را دورازو بسر برم .

ای آسمان بی مهر ، ای ماه رنگ باختهٔ بیمار ، پیغام مرا بفرنگیس من برسانید .

ای مرغ حق ، ای رامشگر دلهای پریشان، که درآن فراز شاخسار آواز حزین خودرا بدرقهٔ آخرین نفسهای دلدادگان میکنی ؛ امشب دیرتر بخسب ، امشب بیشتر با من یاری کن ، سرودی سوزناکتر از شبهای دیگر بسرای .

تو ، ای اختر نیم شب، که همه شب شاهد سوز درون منی، توهم در دفتر خاطرات سوزناك خویش شب جانکاه دیگری را ثبت کن.

ای نسیم مغرب ، آهسته تر بران . زیرا که با هررفتنی یك رشته از تارهای زندگی مرا همراه میبری . باش تا این نالهای مرا باخود ببری . این نالهای دلخراش را همراه ببرودرآن آرامگاه ناز که بیرحم جانانهٔ من گیسوان آبنوسی پریشان خودرا بتو می‌سپارد این نالها رادر گوش او بخوان وسرودخواب اوقرار ده. بگذار من بیدار باشم واو بخسبد.

مکتوب سی و سوم

« این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست »
« روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم »

فرنگیس عزیزم ،

تو رفتی ، همچنانکه عمر میرود .

تو خود نمیخواستی بروی،دلت گواهی نمیداد. اما کسانی که میگویند ترا دوست میدارند ونمی‌دانند که اگر ترا دوست‌دارند باید ترا برای دوست داشتن بخواهند ، اصرار میکردند که بروی .

فرنگیس ، رفتی ولی نه چنانکه دیگران رفتند : کمترین یادگار هم برای من نگذاشتی .

تنها چیزیکه ازتو مانده بودآن شمیم جانبخش ، آن رایحهٔ گریزان،

آن شمامهٔ گیسوان سیاه پریشان تو بود که دماغ‌روح مرا معطرمیکرد.
شب اول ، چنانکه گویی تمام وجود من در شام‌من مترا کم شده،جز استشمام‌آن بوی‌روان بخش‌چیزی ازسراسروجود خودحس نمی کردم.

کم کم آنهم چون دیگرآثار ظاهری وناپایدار دوستی ما برطرف شد. آه! که این‌اجسام بیروح که در دوستی‌ها هزاران‌آثار دل‌شکاف‌دارند هیچ رحم‌ورقتی دریشان آفریده‌نشده‌است! نمیدانم چرااین‌آثار دوستی‌باقی نمی‌مانند ، مگر نمیدانند که هزاران دل مصیبت کشیده تنها بیاد کردن از آن‌ها خوش اند!

این آخرین‌اثرهم برطرف شد. تقصیر ازمن‌بود که میخواستم بیك اثر مادی ناپایدار دلبستگی داشته باشم. غافل ازینکه دردوستی نمیتوان باین اثرهای‌فانی پای‌بست شدو بهترست که بهمان‌آثار روحانی،آن یادگار های ثابت باوفا، که درخاطرهٔ مردم روزها وبلکه سالها وقرنها باقی‌میماند قناعت کرد.

فرنگیس ، تورفتی ، امادیگران چنین‌نرفتند ؛ لااقل‌میخواستی‌تمثال جان بخش خویش‌را برای من‌بگذاری. می‌خواستم چکنم؟

مگر چهرهٔ دلنشین تو دردیدگان من نقش نبسته‌است ؟ مگرمردمك دیدهٔ من‌خود تمثال تو نیست ؟

میخواستی تاری ازآن‌گیسوان سیاه پریشان خودرا چون یادگاری ازآن دوستی پایدار بازگذاری.

فرنگیس ،برای دلی که درراه توروزها وشبهاتپیده است این‌بهترین تعویذ وطلسم نبود ؟

آن‌گلی هم که در دم رفتن انگشتان لاغربیرحم توبهم فشرده بودو چون رخسارهٔ سیلی خوردهٔ گلهای خزانی پژمرده شده بود،آنرا هم‌طبیعت نتوانست بیش ازدوسه روز نگهدارد. هرچه روح خویش رادرآن دمیدم وهرچه جان خودرا بدان بخشیدم بازسودمند نیفتاد. همان مرگی‌را که تو برای دل‌من فرستاده بودی طبیعت برای این گل بی‌خانمان ارمغان آورده بود. توآنرا درانگشتان سیمین خود فشرده بودی وطبیعت هم‌کارنیم تمام ترا بپایان رساند ، همچنانکه‌دردل من‌انجام‌داد. همچنانکه برین‌دل‌خونین من تاری ازمرك تنیدآن‌گل راز دار مراهم پژمرده ساخت!

فرنگیس من ، اینك من‌از توچه دارم ؟ تنها اسم ترا بر زبان ، یاد ترا در دل، وازهمهٔ اینها بالاتر :آنچه مظهر سراپای تست ، آنچه‌جزتو

چیز دیگر نیست ، مهر تو . آیا مانند آن نیست که ترا با خودداشته باشم؟ فرنگیس ، این عزیزترین یادگاری بود که میتوانستی برای من بگذاری .

تنها با این یادگارمانندآنکه ترا هیچ ازدست نداده باشم، میتوانم با تو سخن گویم ، یعنی بادل خود گفتگو کنم . هر جا که بروم آنهم همراه من خواهد رفت . پس توهم بامن خواهی بود.

پریشب که میرفتی لحظه‌ای گمان بردم که بی تو نمیتوانم زیست ولی اکنون میبینم که می‌توانم ، زیرا که توهنوز بامنی .آن مهرنوازش گرتو با منست . بهمین وسیله میتوانم بازماندهٔ عمررا بگذرانم .

فرنگیس،من برای توزنده‌ام . عشق تست که روان درماندهٔ مرانیرو میدهد وآنرا برای برد باری در مصایب دوری تودلیر میکند .

یقین دارم که پس از رفتن توهم بازنده خواهم ماند . من آنقدر نا توان نیستم که یك دوشب هجران ترا توشهٔ مرك‌قرار دهم . این عشق تو چنان مرا سخت‌جان کرده‌است که خودحس‌میکنم میتوانم تنها در سایهٔ تقویت آن باز مدتی بانتظار دیدار توزنده باشم.

ولی چگونه ؟

من خود نمیتوانم بتو بگویم . جرأت اظهارآنرا ندارم. شاید این کلمات من بتواندآنچه را که من‌خود نمیتوانم پیش بینی کنم برتو بیان کند . این جانی که مرازنده نگه میدارد عاریتیست که از تودارم، تادگربار ترا ببینم وبگیسوان سیاه جان‌شکر توبسپارم .

مکتوب سی و چهارم

« کو پیك صبح تا گله‌های شب فراق »
« با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم »

برو،ای کبوتر سفید زیبا، برو،بربام خانهٔ اوبنشین .

هنگامیکه توآنجابرسی فرنگیس من در کنار باغچه بآرایش گلهای لعل گون مشغول خواهد بود .

مدتی بدوبنگر؛ برآن غنچه‌های شنگرفی که از انگشتان لاغرسیمین او جان میگیرند سلام مرا برسان.

بشاخسارهای آن درختان نارون کنار جوی بگو که میان او و پرتو خورشید پرده‌ای بگسترند و نگذارند که آفتاب تابان نیمروز چشمان سیاه مردم کش او را آسیب رساند.

بآن گلهای تازه شکفته بگو که زیر انگشت های او زندگی ازدست رفته را بازجویند ولااقل روزی دیگر برعمر خود بیفزایند.

ای کبوتر سفید قشنگ، هنگام فرود آمدن بر بام خانهٔ او، آسایش او را برهم نزنی، بگذار ترا نبیند، بگذار که سایهٔ تو از کنار بام بر زمین باغ نیفتد ومتوجه فرود آمدن تو نشود.

با بر بهاری بگو که قطرهای الماس گون خود را تا او در آن باغ هست بر سرسنگ ریزه‌ها نریزد وغنچه‌های محبوب او را از سرشک خود شستشو ندهد.

بجویبار کنار باغ بگو که زمزمهٔ عاشقانهٔ خود را سازدهد. بدان مرغان شاخساری ازمن پیغام ده که نغمه‌های زیرین خودرا از محفل طرب او دریغ نورزند، شاید ازفغانهای من یادی کنند.

بدان ماهی‌های کوچك که در حوض باغ آب تنی میکنند بگو که بر سطح آب آیند ودهان‌های کوچك شنگرفی خود رابگشایند وخیره‌وار او را در کنار باغچه ببینند.

بنسیم بهاری بگو که گیسوان پریشان اورا آشفته‌تر نکند، بگو که پناهگاه دلهای پریشانرا برهم نزند، بگو که شمیم آن گیسوان دلدوز را بمن برساند.

برو، ای کبوتر باوفای من، برو، درآن آرامگاه نازاورا تماشا کن.

بآسمان لاجوردی اردیبهشت بگو که درین تماشای دلنواز با تو انباز شود. بشاخسارهای درختان باغ سفارش کن که رازهای دلدادگان او را بروی فاش نکنند.

بدیدگان سیاه غارتگر او بگو که دست ازجادوگری بر ندارند. بگیسوان عنبرین مشك‌سای او سفارش کن که خونریزی را ترك نکنند.

برو، ای کبوتر قشنگ من، بالهای خودرا بر بام سرای او فرود آور ومزار دلهای آشفته را آنجا ببین. ببرك درختان بگو که انظار نامحرمان را بآنجا راه ندهند.

برو، ای پیامبر عاشقان. برو، ای قاصد دلهای پریش. برو، با آن قناری کوچك زرد که درآن گوشهٔ ایوان، درسایهٔ شاخ و برك پیچك های

گل کرده ، از گوشهٔ قفس ناظر دل شکافیهای اوست بزبانی که داری هم آواز شو .

زنهار! مکوش که رحم ورأفت را دردل او بجوش آوری ! ای فرستادهٔ باوفای من ، تمام زیبایی اودر همین دل آزاریهای اوست . مبادا کوشش کنی که اورا ازین دل گزایی‌های بیگناه بازداری !

برو، ای پرندهٔ دلباختگان. برو، ای پیامبر وادی هجران . برو، با آن پرندهٔ کوچک خاکستری که بر روی سنگ حوض میان باغ نشسته است ودم سیاه باریک خویش را پیوسته میجنباند همنشین شو ، برودر کنار اوروی با شویهٔ حوض بنشین ونظر مردم فریب او را بخود جلب کن .

زینهار ! ای قاصد باوفای من ، توهم فریفتهٔ اومشوی ! بچشم او نگاه مکنی که ترسم ترا هم از بازگشت بآشیان خود بازدارد . عطر زلفین سیاه دلشکاف او را بخودراه مده که ترسم توهم چون من مخمور گردی وهرگز بیدار نشوی .

باگلهایی که فرنگیس من در کنار باغچه آنها را می پیراید بگو که انگشتان لاغر بسدین اورا ببوسند. بجویبار کنار دیوار باغ بگو که سرشکهای خود را بر پای او بریزد . با برگ درختان اقاقیا بگو رخ برخاک پای او بمالند .

برو ، ای مترجم آسمانی من ، برو، ای همزبان دل خونین من، برو، بر بام خانهٔ او بنشین . برو، مرغان خوش آواز دیگر را باخود ببر که مجلس رامشی برای جلوهٔ زیبایی او سازدهید .

چون آفتاب غروب کرد واو خواست که باطاق خود باز گردد بر پای او بیفت . شاید دستی ازمهر بر بال تو بکشد وترا نوازش کند وتو بتوانی هنگام بازگشت غبار کوی اورا توتیای چشم ناصبور من کنی .

با شب بگو که بازلف سیاه اوهم‌چشمی نکنند . باستارگان بگو که بیهوده خودرا بدیدگان شکافندهٔ جان ربای او شبیه نسازند. با ماه بگو پیش روی اولاف از نکویی نزند. برو، ای کبوتر سفید زیبای من، برو، بر بام خانهٔ او بنشین .

مکتوب سی و پنجم

«شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگارما»
«بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد»

فرنگیس عزیز من،

از تو بنالم یا ازسرنوشت خویش ؟ دوروز از من دور بودی ؛ پس از آنهمه جانبازی‌ها باز بهرتدبیر وچاره‌ای بود دامن وصل ترا بچنگ آوردم • دریغا که باز می‌باید من‌از تو دورشوم ! نمیدانم که چه سری‌در میان عاشق ومعشوق هست که طبیعت همیشه بدان رشک میبرد وایشان را نزدیک یکدیگر نمیگذارد •درهرصورت باز بایدتا فردا من درین گوشهٔ روستا از تودور باشم•

نیم ساعت پیش ، آواز آبشار ، آهنگ یکنواخت لغزش قطرهای سیمگون آب بریکدیگر ،وزش این نسیم ملایم که فقط درمجاورت رودها گونه‌های‌مصیبت کشیده وسیلی خورده‌را نوازش میدهد ، مرا بدین‌جادعوت کرد • این تخته‌سنگ سفید تازه شسته که در حفرهای‌آن خزهٔ سبزوتازهٔ یک دستی‌روییده است فشار بدن‌مرا تحمل میکند• نشستم وبرآیینه‌ای که هرروز خورشید خود را درآن آرایش میدهد نگریستم• آبشخور مرغان نغمه‌سرای کوهساری‌لحظه‌ای‌چند دراثر مشت‌خاکی که اززیرپای من‌دررفت ودرآب فروریخت زنگ گرفت وتیره‌شد ولی بازدوباره طبیعت آنرا صیقل دادواینک سطح آبی که‌جز سیمای نجیب درختان کهن وچهرهٔ زیبای‌مرغان وگونهٔ می‌زدهٔ گلهای کوهساری چیزی را منعکس‌نمیکرده است ازقیافهٔ‌در هم گرفتهٔ رنج دیدهٔ من در شگفتست • نیم‌ساعتست که من عاشق‌آسا بر روی این سنگ‌آرام نشسته‌ام ودلبری‌دیگر که دوراز تو ، ای دلبرجانانهٔ من ، برگزیده‌ام، این طبیعت طنازعشوه گر درین آیینه‌خانهٔ یزدان‌دربرابر دیدگان نامحرم من خودرا آرایش میدهد • حالا دیگر گیسوان گیاه‌های باطلاقی پیراسته‌شده، آفتاب‌صبح خودرا‌آراسته است وهنوز هم چهرهٔ‌رنج کشیدهٔ من زیبایی این‌منظرهٔ بهشتی را برهم میزند•

تمام این نیم ساعت را خاموش وآرام نشسته‌ام وحتی هیچ‌اندیشه‌ای نکرده‌ام. میخواستم چکنم ؟ از دست اندیشهٔ خویشست که بدین جا پناه

آورده‌ام . ای کسانیکه هر ثانیه اندیشهٔ شما چندین فتنه راست میکند بمن میخندید که نیم ساعت ازایام گرانبهای زندگی خود را بی‌فکر گذرانده‌ام؟ ولی من‌شرمسار نیستم . اگردرمیان تماشای دلنواز این زیبایی‌های یزدان فکری میکردم توهینی‌بود که بمیزبان خود کرده بودم و ببینید که‌در پاداش این عبادت‌ونظر بازی عابدانه آسمان چه‌پاداش‌خوبی بمن بخشید : این‌مرغك کوچك بال‌وپرهای خاکستری خودرادر کنار من فرودآورده واینك‌برای من سرود می‌سراید .

سرانجام یکی از تخته سنگهای آبشار درهم غلتید ، آب آنرا در آغوش خود گرفت وازآن فراز با دودست بزمینش انداخت وخودهم دنبال آن جست‌زد. صدای افتادن‌سنك‌وترشح آب که تا بزانوی من رسیدخاموشی مرا درهم‌نوردید ، رشته‌های فکر دوباره یك‌یك بهم بافته شدند وریسمان درازی از اندیشه‌های نابکار دل‌آزار بر گرد سرمن پیچیده شد .

ازین خواب گوارای خویش دربستر طبیعت بیدارشدم . بازلحظه‌ای چند درخمار گذشت . عاقبت‌فکر سراسر دماغ درماندهٔ مراگرفت .پیداست که درین مهمانخانهٔ یزدان ، در کنار این‌رودجوشان وخروشان ، روی‌این تخته سنك‌سفید تازه شسته ودرآغوش این خزهٔ خرم چه اندیشه‌هایی دست میدهد . آن‌مرغک سرودسرای زند باف ازین‌هیاهو گریخته بود ودیگر کسی نبود که بامن هم سخن گردد .

فرنگیس دلستان من ، میدانی درین کنار رودچه اندیشه میکردم؟ با خود میندیشیدم که این گردون گردان چندین هزار سالست که می گردد و شاید چندین هزارسال دیگرهم گردش کند . درین گردش‌های پیاپی چندین هزارچون‌من وتو دلدارودلداده را فرسوده کرده ودر زیر دندانهای‌چرخ گردان‌خویش سپرده‌است . چندین‌هزار امید وآرزورانیست کرد و هزاران شادی وغم را درهم نوردیده‌است . پس بیاتا زنده‌ایم وتادر زیر کنگرهای این چرخ گردان نابود نشده‌ایم این یک دمه صحبت‌را غنیمت شماریم .

مکتوب سی وششم

« عاشق ورند ونظر بازم ومیگویم فاش »
« تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام »

ای آفتاب رخشان ، بگو امروز فرنگیس من کجاست ؟

راست بگو ، توازو خبرداری . توچون من درمانده وناتوان نیستی . در ودیوار خانها خارراه تونیست . تومیتوانی هرجا میخواهی بروی وآن موانعی که برای ما دلدادگان بیچاره آفریده‌اند برای تونیافریده‌اند.

توازو خبرداری ، راست بگو ، میدانی او کجاست ؟ میدانم که توهم دلدادهٔ اویی . اگر فریفتهٔ اونیستی چرا هربامدادآرایش کرده ببام آسمان می‌آیی ودرپی دیدار او کوی وبرزن شهر ودشت و کوهسار وبیابان رامی پیمایی ؟ تواگر درپی فرنگیس من نیستی چرا ازهردر وروزن مینگری ؟

چرا گاهی زرد ونالان میشوی ؟ چرا هرشب نا امید بسرای خودباز میگردی وباز بامدادان باامیدوصال او بکمین گاه خویش بازمی گردی ؟

ای مهرتابان ، بگواکنون فرنگیس من کجاست؟

شک نیست که توازو خبرداری .هیچ چیز برتو پوشیده نیست. توراز دارهمهٔ کسانی ، دربان خانهٔ اونمیتواند تراراه ندهد. پنجره‌های اطاق او نمیتوانندتراازدیدنش بازدارند . کسان او نمیتوانند اورا ازتو پنهان کنند.

راست بگو ، آیا تودلسپردهٔ او نیستی ؟ پس چرا این بساط زربفت راگسترده‌ای ؟ چراگلهای رعنا رادرزیر دامن خویش جای داده‌ای ؟چرا پیوسته درآیینهٔ آبگیرهاخود را مینگری وخویشتن را میآرایی؟

این ردای زمردین که برتن درختان کرده‌ای چیست ؟ این افسر لعل که برسر گلبنان گذاشته‌ای چراست ؟

ای نیکبخت، بروبا فرنگیس من بنشین. برورخسارهٔ جهان آرای او را ببوس. بروگیسوان دل شکن اورا بنواز.عطر این گلهای باغ‌را برای او ببر. اطاق‌او راآرایش ده. برو، که تو پیروزمندتر ازمنی،این‌موانع برای مابیچارگانست .

برو، پیام‌عشق مرا در فضای خانهٔ‌او باآواز بلندبرگوی. بگوی که‌من دلدادهٔ اویم. بگوی که‌من‌جان در ره او میسپارم واز کسی پروااندارم.

مکتوب سی و هفتم

« بتماشاگه زلفت دل حافظ روزی »
«شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند»

فرنگیس من ،

امشب چون‌جان اهریمنان تیره‌است، گویی ستارگان در انتظارقدوم ماه دلگیرشده‌اند . آسمان‌چون صحیفهٔ‌سیاه‌زرافشانی از دور نمایانست.

اختران باهم عشق بازی میکنند: بعضی خیره بیکدیگر مینگرند و و بعضی دلربایی‌میکنند. بعضی‌دیدگان خودرا تمام‌گشوده‌اند و بعضی‌دیگر باعشوه‌ای چشمک‌میزنند .ستارگان میدانند که شب‌هنگام نازست. میدانند که دلبرکان طناز درین هنگام جلوهٔ دگر دارند.

پرده دارآسمان باین لعبتان عشوه گر مهلت‌نداد، پرده ازروی‌ماه‌بر گرفت و چهرهٔ تابان سیم پالای آنرا ازپشت کوه بنمود .

فرنگیس ماهروی‌من ، گویی‌توازسرای برون‌آمده‌بودی.

اما همچنانکه شادی وصال توپایدار نیست ، ماه هم جزچند دقیقه‌ای پدیدار نبود وباز همان پرده دارلعبت بازپرده‌ای ازابرهای تیره بررخسار او کشید و نظارهٔ نامحرمان‌را برحرم‌سرای آسمان روا نداشت.

یکی دو پاس ازنیمهٔ‌شب گذشته‌بود. این گیهان برافراشته واین گوی لغزندهٔ تاری هردوخاموش بودند. پنداشتی که چرخهای‌نگارخانهٔ طبیعت از کار افتاده‌است. گفتی که این دستگاه‌آسمان پس ازآنکه‌هیجده‌ساعت‌پیاپی کار کرده است اینک نفس تازه میکند.

باد سبکی از سوی شمال میوزد . وزش ملایم این نسیم نیم شبان بعضی ازدرختان نزار راکه تاب برابری ندارند خم میکند . عطر گلها را باخود میبردودرنیمه راه دامانش ازدست میرودوآن‌شمیم جانفزای پراگنده میشود . آبهای استخربزرگی که درسرراه گردشگاه شبانهٔ منست بجنبش آمده‌است.قطرهای آب دراثرسیلی‌مهربان باد خودرابکران نزدیك میکنند ودست بگردن خزه‌های کناراستخرمیفگنند ولی بازپشیمان بآرامگاه خویش بازمیگردند .

من بازدرآغوش اندیشهٔ تو شب زنده داری میکنم .

ای فرشتهٔ زیبایی جهان، بیادداری که چندی پیش باتوهمین جا گردش میکردم ؟

این همان گردشگاه پسندیدهٔ تست، این همان چمن‌زار کنار استخرست که چندی پیش من وتوبا هم باینجا می آمدیم . همان گلهای ناز پرورد کنارجوی که درزیر گامهای سبك تو گردن خم میکردند درهمان آسایشگاه خویش شب نشینی میکنند .

این دوچنار کنار استخرهمان دودرختیست که توبرآنها تکیه داده‌ای . این بوته‌های گل سرخ همان نیك بختانند که توگیسوان ایشان را باانگشتان سیمگون خود نوازش کرده‌ای .من نیزهمان دلسپردهٔ جان بکف نهاده‌ام. اماتو،ای خداوندگارزیبابی ،توکجایی ؟

بیاد داری که چندی پیش در کنارهمین آبدان باتو میگفتم چه میشد اگراین‌طایرتیزپر گذشت زمانه، این‌همای‌روزگار که بال‌وپرسفیدوسیاه‌آن از تاروپود عمر ما بافته شده است ، اندکی درنك میکرد ، دقیقه‌ای چند درآن اوج خویش می‌ماند وبال های توانـای خویش را بی حرکت نگاه میداشت ؟

آوخ که نیکبختی چون‌بادیست که‌اسیرش‌نتوان کرد.

چون‌آهوی رمیده‌ایست که بکمند نتوان‌آورد . چون بارقهٔ امیدیست که هنوزازمطلع خود ناتافته درمیان تاریکی نومیدی ناپدید میشود .

فرنگیس من ، چرا سرنوشت عشق من بدین دلسوزی‌ها مینجامد ؟ چرادلی که بتماشاگهی میرود بازنمیگردد ؟

مکتوب سی وهشتم

« آه ازین نرگس جادوکه چه بازی انگیخت »
« آه ازآن مست که با مردم هشیار چه کرد »

فرنگیس زیبای من ،

فروغ رنگهای درخشان کاشی‌های گنبدی ازدورنظر رامیر باید ، با یك ولع مذهبی یاشوق صنعتی بآن نزدیك میشوی ، تا زمزمهٔ لبهای خود

را باستان آن معصومی که درزیر آن گنبد خفته است ببخشی و فرو نشاندن دردهای درون خود را ازو بخواهی ، یااینکه دیدگان هنرپسند خود رااز بدایع صنعت رنك آمیزی و کاشی سازی باستانی ایران بهره‌مند کنی . گلدسته های رنگارنك باالوان تیرهٔ فریبنده سینهٔ آسمان لاجوردی را می‌شکافند. گنبد زمردین چون مشت کبودیست که بسوی آسمان گره کرده‌اند . درزیر این گنبد طاق ایوان و سقف رواق مانند دوقوس که بیکدیگر پیوسته باشند یاچون کمان ابروان پیوستهٔ مخلوق عظیم‌الجثه‌ای دربرابر دیدگان تو ودر پیشانی آسمان خود نمایی میکنند . گرداگرد گنبد ودرانتهای گلدسته های رنگارنك باخط کوفی کتیبه‌ای تاجاودان نقش بسته‌اندو آیاتی که درشأن این معصوم بخاك سپرده و خاندان اورسیده است بیاد مردم می‌آورند . این منظره‌ایست که ازدریچهٔ چشمانی که چون دیدگان آهووش تو بزیبایی خو گرفته است دیده میشود .

اماچشمی که چون دیدهٔ من بخرده گیری وبدبینی عادت کرده کتیبهٔ دیگری درفرازاین گنبد لاجوردی می‌بیند که باخط نسخ یانسخ‌تعلیق اسامی سازندگان ومتصدیان این بنابرآن نوشته شده ودررأس همه اسم کسی را هم ثبت کرده‌اند که‌این بنا در زمان زنده بودن وی بپایان‌رسیده‌است،یعنی هیچ رنجی چون دیگران نبرده وفقط بینندهٔ این کوشش های جان فرسای بوده است . این کسی که اکنون در مجاورت همان معصوم وی را بخاك سپرده‌اند وبا آن همه دعاها که در جاودان ماندن وی کرده‌اند اینك در پیرامون همان خاك خسبیده درانجام این کار ازپی وآجر وسنگ گرفته تا گچ وکاشی وآب وخاك هیچ منتی ندارد جزآنکه در آن هنگام می‌زیسته وشاید برسازندگان این بناستم میرانده است .

برادرتو نیز پریروز عکسی که ازتو انداخته بود با غرورخاصی بمن مینمود . هنگامی که تمثال روانبخش ترابمن نشان میداد چون صورتگری بود که از چهرهٔ زیبایی پرده‌ای ساخته باشد وبخویشتن بنازد که آن لعبت مهروی زیباست . تو بیکه خدای ترا چنین مهوش آفریده است واو بخود می‌بالید . تو یی که دل ازمردم میربایی واوازین دلربایی مغرور بود .

درین دوروز که‌آن تمثال جان پرور توهمراه منست همواره برآن مینگرم و دریغ دارم که مردم این روزگار، این کسانیکه چون من چشم بدان میگشایند ، نمیدانند که‌آن دونرگس جادوی کمان اندازکه درین صحیفه آنهارانقش بسته‌اندچه بازیها درجان من انگیخته‌اند وچه‌سرشکها از دیدگان من فروریخته‌اند ؟

دریغا که این اشك و آه بانك و فغانی ندارد تا همهٔ مردم این روزگاران بدانند که هر قطره‌ای ازین سرشك وهردمی ازین آه جانسوز چه‌جانهای رنجور بباد میدهد وچه‌آرزوهای جان فروز بخاك میسپارد !

مکتوب سی و نهم

« الای همنشین دل که یارانت برفت ازیاد »
« مرا روزی مباد آن دم که بی‌یادتو بنشینم »

فرنگیس عزیزم ،

امشب که از تو جدا شدم بهمان مجلس موسیقی که میدانی هفته‌ای یکبار بآنجا میروم رفتم .

چون من وارد شدم ایلخانی هم‌آنجا بود .

پیداست اونخستین کسی بود که توجه مراجلب کرد .

هر کس بجای من بود مجذوب میشد. تصور کن درمیان شهر نشینان بیابان‌گردی را ببینی.فرض کن در میان طاق شال لیمویی فاخری وصله‌ای از کرباس کبود ببینی !

خان توجه مرابخود جلب کرد ، همچنانکه جالب نظرتمام حضاربود، وهمچنانکه ممکن بود توجه همه کس رابخود جلب کند . حاضرین شاید از دویست تن بیشتر بودند . ایلخانی روی صندلی نشسته بود . وضع نشستن اوبخوبی مینمود که اندام عزیز دلارای او هنوز درحسرت آن قالیچه‌های قشقاییست که درسیاه‌چادرهای پشمینهٔ ایل‌روی سبزهٔ کف‌بیابان میگسترند . هرروزعصر، در کنارجوی‌آب وهنگام بازگشت گله‌هاوچوپانها از کوهستان اطراف ، ایلخانی تاچند ماه پیش روی‌آن می‌نشست و غلیان سر شیرازی خود راکه یکتن از زیردستان راهزن وی باومیداد بدست‌میگرفت وبرتق و فتق کار های خاندان بیابان‌گرد مردم کش خود میپرداخت . پاهای او چون خو گرفته‌اند که همواره ازدوسوی اسب آویخته باشند چندان نشستن روی صندلی برآنها ناگوار بود که هرحرکتی ازآنها فریاد غربت و در بدری میزد . پشت او گویی درپی تیرك چادرمی گشت که برآن‌تکیه کند. ایلخانی کلاه کوتاهی ازنمد سیاه برسر داشت ، چون دیگی‌آلوده بدوده

که واژگون برسرخمی نهاده باشند تاموش درخم نیفتد. عبای پشمین خرمایی او از دور مینمود همان عباییست که سالهالوله کرده برپشت زین اسب خود بسته بود واینك درشهرتهران زیورپیکراو گشته است. زلف او بغایت انبوه وتامیان پشت گردن او فرود میآمد ودرآنجا ناگهان گسیخته میشد. قبای بلند معمولی ایلخانی اصرارمیورزید که اززیر سرداری سیاه اودامن‌های خود رابرون فرستد تابینندگان هرگزآن صحرای دشت ارژنه را فراموش نکنند. شلوار گشاد واتو نخوردهٔ او مینمود که اگر اینك در اتومبیل می نشیند بازخوی دیرین هزارسالهٔ خویش راازدست نداده ومیداند که اغلب باید درزیربدن خان هنگام چمباتمه زدن قرار گیرد وبهمین جهت تمام چین های خود رانشان میداد.

ایلخانی برصندلی نشسته بودوخیره باین سوی وآن سوی مینگریست. پیدا بود که چه اندیشه میکرد: میندیشید که تمدن چیز بسیار بدیست. تمام این جوانان راچنان دلیر کرده است که دربرابر اوبالباس‌های کوتاه وبی عبا وسربرهنه می‌نشینند،ازدر که میآیند تعظیم نکرده وازو اجازه نایافته بجای خود قرارمیگیرند، بالبخندی بدومینگرند. دربرابراوسیگارمیکشند وبایکدیگرسخن میرانند، میخندند وشاید هم باوبخندند. این تمدن بی‌پیر چنان مردم را جری کرده است که حتی بتملق از ایلخانی ارمغان شیراز و قالیچهٔ قشقایی نمیخواهند.

مادردالان درازی نشسته بودیم. نوازندگان در بالای دالان جا گرفته بودند. ایلخانی هم نزدیك‌ایشان بریکی از صندلی های صف اول نشسته بود، چون پیرزنان عابد که در مجلس روضه نزدیکترین جای پای منبررا میگیرند وباحضورقلب می نشینند وچنان می پندارند که هرچه بمنبر ومنبع فیض نزدیکترباشند پاداش ایشان فزون‌ترست، اوهم ناچار چنین میپنداشت که هرچه بمحل نوازندگان نزدیکتر بنشیند بتمدن نزدیکتر خواهد بود.

قضارادرین‌هنگام‌میان‌ایلخانی ویکی ازدوستان من جایی تهی ماند و من موقع راازدست ندادم ومیان ایشان نشستم که هم فال باشد وهم‌تماشا. هنوز ننشسته بودم که بانگ عجیبی از صندلی ایلخانی برخاست، سراسیمه بسوی اونگریستم، دیدم که خان همچنانکه در بیابانهای دشت ارژنه جلودارهای خود رابخود میخواند تاایشانرابغارت وتاراج فرمان دهد خانزادهٔ همدانی راکه هرچند خلج نبود اما زبان ویرا میدانست باترکی فصیح و

لحن زننده وصوت جلی‌ازین سوی بآن سوی دالان مخاطب قرارداده است وبدوبزبان خویش چیزی میگوید .

بشنیدن این بانگ بیادآن فرمانهای‌یورش افتادم که چنگیزوهولاکو وتیمورهنگام نهب و غارت وحرق و کشتار شهرهای ایران داده‌اند وچون تاریخ نویسان آنزمان آلت ضبط صوت نداشته‌اند نتوانسته‌اند آهنك آنرا در تاریخ نگاهدارند ولی اینك ایلخانی بابانگ‌جلی‌خویش این خدمت را بتاریخ دورهٔ بدبختی ایران کرد .

ایلخانی برای اینکه سخنان خود را تمام کند ازجای برخاست وبدان سوی دالان نزد خانزادهٔ همدانی رفت و جـای اوباز ماند . یك ارمنی از دوستان من که روبروی ماایستاده سخن میگفت بجای اونشست و گفتگویی آغازکرد که بزرگتراز ایلخانی هم نمیتوانست ریشهٔ آنرا از هم بگسلد . چون تنها بسوی مامتوجه بود پشت برآن سوی داشت وتنها نیمهٔ بدن او صندلی راگرفته بود . در میان گفتگوی بی‌پایـان او که شبیه بداستـان مومیایی کوه نقاره وتابوت‌ها و کفن‌ها وپیکرهای چندین هزار ساله بـود ایلخانی سخنان ترکی روانبخش خویش را باخانزادهٔ همدانی بپایان رساند وبجای نخستین خود بازگشت .

درچنین مجالس هرکسی‌جای معین ندارد وهرکس برخاست دیگری برصندلی اومی‌نشیند. ایلخانی ازین مساوات دوستی متمدنین طهران غافل بود ، بهمین جهت بصندلی خود برگشت وچون تنها نیمی ازآن تهی مانده بود برآن نیمه نشست وهم برخود وهم برآن دیگری جای راتنك کرد .

دوست ارمنی‌ماچون هم ناچاربودوهم‌شهوت داشت که داستان خویش رابپایان رساند تنگی جا را تاب‌آورد وهمچنان پشت باومیداشت . درضمن اینکه اوگرم سخن بود من پیوسته ایلخانی را مینگریستم ، دیدم بسوی دوست ارمنی ما نگاهی کرد وبهمسایهٔ چپ خودگفت : « معلوم میشود این امریکاییست که اینطور بی‌ادب نشسته » . هرچه همسایهٔ بیچارهٔ او اصرار ورزید که ایرانیست وفارسی میگوید ایلخانی نشنید وتا سرخود را از پس گردن اودرازنکرد و بپیشانی من نزد وسخنان اورانشنید باورنکرد وبعد تعجب اوصد برابرشد که چگونه‌یك ایرانی تااین پایه‌بی‌باکست که بی کلاه دربرابرخان نشسته وپشت باو کرده وبادیگران سخن میگوید .

خدا بدوست ارمنی من رحم کرد . اگر بجای این مجلس موسیقی تهران دردشت ارژنه باایلخانی روبرو میشد قطعاً جلاد ایل رامیفرمود که

اگر گردن وی را نزنند لااقل وی را گاو سر زند و بار دیگر نژاد ترک انتقام دیرین خود را از نژاد ارمن بگیرد.

عاقبت دوست ارمنی ما ناچار شد گفتگوی شیرین خود را ناتمام بگذارد و برخیزد و صندلی را برای ایلخانی بگذارد.

در آن سوی دالان پای بخاری آهنین بزرگ خانزادهٔ همدانی ایستاده بود و با رئیس بانک شاهنشاهی سخن میگفت. ایلخانی باز با همان زبان و با همان آهنگ بیابانی غرا و بانک رسا او را بخود خواند و دست وی را گرفت و بسوی آن انگلیسی برد و در راه چنانکه همه شنیدند و طرف هم شنید بوی گفت: «مرا باین صاحب معرفی کن». معرفی شدند و بنای سخن را گذاشتند. چون دور بودند ندانستم بکدام زبان گفتگو میکنند ولی درین میان داستانی را که در کودکی شنیده بودم نمیدانم چگونه بیاد آوردم.

پدرم میگفت صاحب دیوان شیرازی معروف در شیراز مجبور بود با انگلیسها رفت و آمد کند و گاهی ایشان را بمهمانی بخانهٔ خود میخواند و چون انگلیسی نمیدانست مترجمی گرفته بود که هنگام لزوم رابطه میان وی و میهمانان باشد. روزیکه یکتن از همان مهمانان را بخود خوانده بود در پی مترجم فرستاد. مترجم ماهیانه‌ای بیشتر میخواست و در پی بهانه میگشت. موقع مناسب دید و پیغام داد تا بماهیانهٔ من نیفزایند نمیآیم.

صاحبدیوان از شنیدن این پیغام برآشفت و گفت: «پدرسوخته گمان میکند که من خود نمیتوانم بآن زبان حرف بزنم. الان باو حالی میکنم که خیلی بهتر ازو بلدم». فوراً بسر شام رفت و همینکه نشست ظرف خوراکی را بسوی مهمان خود دراز کرد و بهمان لهجه‌ای که فرنگیان فارسی را ادا میکنند زبان خود را کج کرد و گفت: «صاحب بخور».

پیداست که اگر مهمان او زبان نداشت چشم داشت و از آن خوراک خورد و همچنان تا پایان مجلس صاحبدیوان خود مترجم خود بود. پس از شام که مهمان اورفت بحاضران مجلس گفت: «دیدید چطور پدر این مترجم را درآوردم و امشب خودم ترجمه کردم!» درهرصورت بهرجهت که بود امشب من بیاد این داستان افتادم و درین میان گفتگوی ایلخانی و انگلیسی تمام شده بود و خان بجای خود بازگشت ولی انگلیسی سیمای عجیبی داشت. چون کسی که از تماشای باغ وحش برگشته، یا جهان گردی که از افریقا می آید.

عاقبت من از نشستن بسیار خسته شدم. برخاستم و بسوی پایین دالان رفتم. درین میان هم آهنگ موسیقی بلند شد. من در انتهای دالان با یکی از

آشنایان گرم سخن شدم و پشت سر من در ردیف صندلی‌هایی که بدیوار دالان تکیه داده بودند چهار پنج زن امریکایی نشسته بودند، چنانکه من درمیان ایشان ونشیمن ایلخانی حایل بودم .آشنایی که پهلوی این زنان نشسته بود برخاست ونزد من آمد و گفت این خانمها میخواهند ببینند خوبست اندکی کنار روید ! البته من فوراً پذیرفتم ولی پیش خود اندیشه کردم که موسیقی با چشم کار ندارد وبسته بگوشست. حتما این زنان میخواهند اثر موسیقی اروپایی را در سیمای ایلخانی دشت ارژنه بنگرند ونخواسته‌اند آشکار بگویند. بسوی این خانم‌ها بر گشتم ودیدم بخطا نرفته‌ام ، با کمال دقت درسیمای ایلخانی مینگرند وحتی یکی از آنان که چشمش ناتوان بودعینك دسته‌دار خود را بیرون آورده ، در برابر دیدگان نگاهداشته وبا منتهای کنجکاوی بر ایلخانی ترك مینگریست .

این خانم‌ها مرا راهنما شدند که از تماشای نایابی غافل نباشم :

در سیمای ایلخانی دقیق شدم. دیدم در برابر لحن‌های موسیقی جدید که آمیخته با آهنگهای غنای اروپاییست سیمای شگرفی مینماید. بدین اندیشه افتادم که در ایران ما بسا کسان هستند که تمدن جدید را تنها مانند تجمل پذیرفته‌اند . چون معمول شده است که باید مردم مجلل ظاهرخودرا بتمدن جدید بیارایند اینست که آن خانزادهٔ همدانی بدین جامه درآمده ،اینك با رئیس بانك شاهنشاهی همزبانی میکند .چون ازین جا بیرون رود اتومبیل خود را خود خواهد برد وعصرها در گردش لاله‌زار زن ومادرزن خویش را درآن می نشاند وحال آنکه هنوز برتری اتومبیل بر کجاوه واستر ودراز ـ گوش وشتر بروی مدلل نشده واگرجامهٔ دگر پوشیده ومرکب دگر پذیرفته است اندرون او همانست که بود وروح او تاهست دگرگون نخواهد گشت ، چنانکه ایلخانی هم درمیان این همه جزو کسی را برای همداستانی خویش نمی گزینند .

فرنگیس عزیزم ، اینجا برخویشتن دلم سوخت : این چشمانی را که میتوان برروی دلارای تو گشود چرا برین ناهنجاری‌ها بگشایم؟ آن اندیشه‌ای که می تواند گرم دلنوازیهای عشق جان‌فزای تو باشد چرا بایدبدین زشتی‌های روان کاه پیوسته گردد ؟ ای همنشین روان من ،آن روز مبادا که من دوراز چهرهٔ دلارای تودیده برین ناسازی‌ها بیالایم .

مکتوب چهلم

«میخورد خون‌دلم مردمك دیده، سزاست»
«که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم»

فرنگیس عزیزم،

امروز ظهر بود که از تو جدا شدم.
آفتاب بمنتهی درجهٔ نزدیکی خود بزمین رسیده بود. پرتو تابناك آن که بحالت عمودی بر کوی و برزن شهر می‌تافت چون شراره‌های آتش سوزان بود. سنك فرش خیابانی که من از آن میگذشتم چون فلز تفتیده بود. ستون گرد وخاك چون گرد بادی درمیان بیابان یاچون ابرهای مواج در میان‌زمین و آسمان آویزان بود. ذره‌های گرد که برسروسیمای‌روندگان می‌نشست درمیان پرتو تابان خورشید چون خرده‌های زر گداخته مینمود. در شهرما هیچ فاصله وحدوسطی درمیان سرما و گرما نیست: دیروزهنوز بهار بود وامروز ناگهان تابستان با تمام نیروی خویش ترکتازی میکند. دیشب بازنسیم بهاری برك‌درختان را میلرزاند و امروز شاخ وبرك‌هرگیاه چون روزه داران تشنه لبست.
چون بخانه‌رسیدم گرمای راه‌مرا ازپای‌درآورده بود، هرچه‌خواستم اندکی راحت کنم نتوانستم. باین اندیشه بخانه بازگشته بودم که بکارهای روزانهٔ خویش بپردازم ولی‌این گرمای نیم روزشخص را ازکار کردن نیز ناتوان میکند. گویی ازبیماری درازی برخاسته است که نه نیروی اندیشه دارد و نه توانایی جنبیدن وازجای برخاستن. درین هنگامها همیشه یك اندیشه بیش‌نیست که همنشین مردمست وآن اینست که انسان گاهی‌از گذشتهٔ خود یاد میکند و گهی میکوشدآیندهٔ تاریك مبهم‌خود را ازپیش بداند. من هرچه بگذشته وآینده می‌پردازم چهرهٔ زیبای فرشته آسای ترامینگرم. درین سوودرآنسوی زندگی خویش‌آن چشمان غارتگر جان شکررامیبینم که تمام‌زندگی من بسته بهوس‌آنهاست.هرچه مینگرم گیسوان سیاه‌دلشکن ترا می‌بینم که درهر گامی کمندی گسترده ودرهر قدمی دامی‌نهاده است.
هرچه‌میکشم‌ازین‌چشمان ناصبور منست که یك نظارهٔ‌آن‌مرا زرخرید توکرد وهرنگاه دیگرمرا بتودلبسته‌تر میکند.این مردمك‌دیدهٔ من‌خون‌دل من میخوردواینهمه‌جزای آنست که چرادل بستمگر نامهربانی چون‌تو بسته‌ام.

مکتوب چهل و یکم

«سخن عشق نه آنست که آید بزبان»
«ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت»

فرنگیس من ؛

هیچ کودك زودرنج که در دامان مهر ونوازش مادر خویش پرورش می‌یابد واندام لطیف‌وروی نازك اوازسیلی باد وبوسهٔ آفتاب رنك‌میندازد مانند کودکان بزرك ، این‌اطفال دامان‌طبیعت ، که ایشان‌را نویسنده‌وشاعر و صنعت‌گر مینامند اندك تحمل وسریع التأثر نیست .

این دماغهای کودکانه که با روحیات انس گرفته‌اند ، این افکارساده که شب‌وروز همخوابه وهمنشین معنویاتند وازمادیات چون زهرجان‌گزای میگریزند طبعاً درمحوطهٔ شرف وعزت نفس مخصوصی زندگی میکنند . دلهای ایشان‌چون‌آبگینهٔ زدوده‌ایست که هرگز زنگی نگرفته وباندك‌آهی غبار تیره‌ای برآن می‌نشیند .

می بینی آن کودکی که در دامان مهرخاندان خود ، چون گلی که در آغوش دخترك مهرویی پرورش یافته باشد ،بزرك شده، از اندك‌ناملایم، ازکمترین ترش رویی ، سیمای فرشته آسای او درهم گرفته میشود ، لبان بی‌گناه اوغنچه وار بهم‌فشرده میگردند ، لئالی اشك الماس‌گون رخسارهٔ می‌گون اوراجدول میکشند واگرفوراً سیمای مهربان یالبخند مادرفرشته خویی او را دلداری ندهد اندوه‌او بی‌پایانست .

این گروه صنعتگران هم چنین اند : کمترین ترش رویی آشنایان ، اندك قهرجامعه، کوچکترین قدر ناشناسی ، چون کودکان زودرنج‌ایشانرا مدتها در میان اندوه ورنج نگاه میدارد وتنها چیزی که ممکنست پازهر آن تلخ‌کامی ها باشد بازلبخند مهردیگریست .

تنها دوستیست که پاداش ایشانست . برای ایشان کلمه‌ای دلپذیرتر ازین‌نیست . لفظی فریبنده‌تر ازین نمی‌شناسند ، نیرویی رباینده ترازین در برابر ایشان نیست .

فرنگیس عزیزم ،من نیز ازروزی که خودرا شناخته‌ام ، از آنروزی که چشم برین جهان فریبندهٔ پراز نیش ونوش گشاده‌ام ، بیشتر بیاد دارم

که این کلمهٔ کوچك ، این لفظ ملالت خیز روانبخش، این کلمه‌ای که در نزد اکثریت مردم افسانه است ودر نزد عدهٔ بسیار کمی بنیان زندگی ازآن ساخته شده ، این چهار حرف مردم فریب پوشیده‌ترین تار وپود هستی‌مرا رنك بخشیده ، ابریشم ارغنون قلب‌مرا بارتعاش آورده ،همیشه دردناکترین نالهای روان من ازآن برخاسته وهمواره نیزعزیز ترین‌آوازی بوده است که بگوش جان شنیده‌ام .

فرنگیس من ، جزییات سوانح این دریای موج‌خیز که آنرا زندگی من نام نهاده‌اند برتو پوشیده نیست . پس‌اگر بتو بگویم که همواره هر بلای جانکاهی که بر سرم آمده ازهمین لفظ جانبخش روان‌کاه بوده‌است تو باور خواهی کرد .

این دوستی یك قوه بیش نیست‌ولی‌مظاهر گوناگون دارد . گلبنی است که گلهای رنگارنك ازآن میروید : هم دربهار شکفته است و هم‌در تابستان ، هم درخزان گل میکند وهم در زمستان ؛ هر گلی ازآنرا بوی‌و رنگی دگر وطراوت‌ونزهتی‌دیگرست . گاهی دم گرمی آنرا پژمرده‌میکند وگاهی دم سردی‌آنرا افسرده‌می‌سازد . هرچه باشد یگانه عیب‌آن اینست که بهیچ‌زبان‌سزاوار وصف نیست ، تاکسی‌ازین باده سرمست نباشدنتواند دانست که درمستی‌آن چه دلنوازیها ودر خمارآن چه نامرادیهاست !

مکتوب چهل و دوم

« پیوند عمر بسته بمویست هوش دار »
« غمخوار خویش باش غم روزگار چیست »

فرنگیس دلارام من ،

میدانی چراشعرای مادروصف تابستان چیزی نگفته‌اند؟ حق‌دارند. بهار و پاییز ازحیث رنك‌آمیزیهای طبیعت ولطف ورقت هوا طبع‌شاعررا بجنبش می‌آورد .شکفتن گلهای نوبهاری، طراوت قطرهای باران‌فروردین و اردیبهشت ، وزش نسیمهای ملایم بهاران ، نغمه سازی مرغان نوروزی و تمام آن زیباییهایی که در سه‌ماه اول سال فراهمست طبع جامد و خاطر

خسته را نیز بنشاط میآورد . همچنینست لطایف ایام خزان : بادهای ملایم، رنك آمیزی برك درختان خزان دیده ، جلوهٔ خاص گلهای پاییز نیز جوش آورندهٔ طبع شاعرانست .

باز زمستان بیش از تابستان زمینهٔ نقاشی برای شعرا فراهم میسازد: سفیدی شادی افزای برف بهمن واسفند ،یایخ بندان زمستان که آبگینه‌های بزرك درآبدانها وآبگیرها فراهم میسازد ، نفیرمرغـان زمستان ومجلس آرایی‌های این بزم شاهانه که درآخر هرسال میبینیم بازخالی ازلطف‌ودل انگیزی نیست ودیدهٔ بیننده را خیره میکند.

اما در تابستان شاعر چه میتواند بکند؟ گرمی هوا مزاج گـوینده راکسل کرده است ، طبع شاعرتنبل ودرمانده میشود. فزونی گرما مانع‌از جلوهٔ اندیشهای نازك اوست ، سراینده ناچارست که درتابستان لب از زند بافی بربندد واز زمزمه‌های عاشقانه خاموش بنشیند .

اینك هوا غلیظو متراکم‌شده وآن رقت وطراوت بهاری رااز‌دست داده است . سایهٔ روانبخش‌درختان نیز دیگر درنزهت خاطر وشادی‌درون مؤثر نیست . هوا در ترشح لئیم‌شده ، باد از وزیدن دریغ میکند.مرغان سرود سرای لب بربسته ودر کنجی نشسته‌اند . آفتاب سوزان ذرهای غبار را در دامان خود گردآورده وازین سو بآنسومیبرد. آن کشت زارهای‌خرم کنار جویبار ودامنهٔ کهساران برنك بیماران درآمده اند . خوشهٔ زمردین که چندی‌پیش باغروری دلیرانه سربسوی‌آسمان برافراشته بوداینك پشیمان وارسر برزمین‌فکنده‌است. آبهای‌رودبار که چندی پیش‌خروشان‌و کف‌آلود ازین‌سنك بآن‌سنك‌می غلتیدنداینك‌چون دیدگانی که از بس گریسته‌اندیگر سرشکی ندارندزمزمهٔ سرورانگیز خودرا ازدست داده‌اند وهرچه بکوشند نمی‌توانند سنك‌های کوچك را هم ازجای بجنبانند .

چند ساعت پیش درآن دامنهٔ کوهسار ودر کرانهٔ افق نـزدیك فرو رفتن آفتاب‌مغرب ، درپیرامون شکوه‌طبیعت ، سرگرم تماشای دشت‌پهناور بودم . دهقان پیر گوشهٔ کشت زارتازه درو کردهٔ خویش را با غلتك‌سنگی هموار کرده بود . محصول سالیانهٔ خویش را خرمن کرده وازآن خـرمن بخش کوچکی برداشته، میان‌آن صحنهٔ کنار کشت‌زار بشکل دایرهٔ گشاده‌ای که‌حلقهٔ پهنی گردآن‌رافرا گرفته‌باشد گسترده بود. یك جفت‌گاو تنومندزرد رنگ چون دوپهلوان زورمند ،یراق چوبین را برگردن برد‌بار خودتحمل کرده بودند وچرخ خرمن کوبی را بدنبال خود میکشیدند .

این چرخ چوبین که نشیمن آن تهی مانده بود در اثنای حرکت منظم ودایره آسای خویش که بدنبال آن دو گاو میکرد دو استوانهٔ چوبینی را که در انتهای آن زیر پای گاوان بحرکت می آمد با خود میگرداند و پیش میرفت.

استوانهای چوبین هریک شش هفت پرهٔ فلزین دندانه‌دار را بدوران می آوردند. دندانهای فلزی بران ساقهٔ کاه را میبریدند ودانهای گندم را از خوشه‌ها بیرون میکشیدند. درحرکت چرخ صدای خشکی از شکاف چوبها برون می آمد. آهنگ یکنواخت موسیقی مخصوصی بود، موسیقی آن روستایی پیر که سرود خاصی بگوش من میرساند. گاوها باتأنی ووقار تام این دایره را پیوسته می پیمودند وروستایی پیرتر که‌ای از درخت بید کنارجوی بریده بود و گاوان خدمت گزار خود را درین حرکت منظم راهنمایی میکرد.

دخترك کوچکی که درین گردش روستایی هم سفرمن بود از دیدن این منظردهقانی جالب بهوس افتاد وخواست برچرخ خرمن کوبی بنشیند. دهقان باگشاده رویی تام که مخصوص روستاییانست او را پذیرایی کرد و برنشیمن چرخ خود نشاند. دخترك باوجدوسروری مخصوص لبخندهای بی گناه خودرا که ترجمان سپاسگزاری او بود برما بخش کرد ودرین میان تمام جلگه‌درو داع آفتاب چادر نیلگون برسر کشید وماهتاب شب چهاردهم از کرانهٔ افق ، ازپشت کوه ، گوشهٔ ابروی مقوس خودرا نمود ومنظرهٔ ما را در زیرپرتو زرین رنگ باختهٔ خودآرایش داد. مرغ حق از گوشهٔ کشت زار، ازفراز درختان برومندباغی، بانگ حزین خودرا با آواز یک نواخت چرخ خرمن کوبی توأم ساخت اینجا باز نتوانستم ازاندیشه خودداری کرد.

فرنگیس دلارای من،مدتی دراندیشهٔ گرفتاریهای زندگی خودبودم؛ زیرا از دست همین گرفتاریها گریخته و بدین کشت زار دامنهٔ کوهسار پناه آورده بودم. پس ازلختی اندیشهٔ روزگار ناگهان متوجه شدم که این رشتهٔ زندگی ما چون موییست که یک سرآن بکوهسار ازل پیوسته ویک سر دیگر را دردره‌های جانکاه ابد برمیخی کوفته‌اند. اندك بادنا هموار که بوزد این رشتهٔ موی آسا را ازهم بگسلد ، درمیان آن کوهسار واین دره، در فراز این دشت پهناور جز فضای تهی نیستی چیزی بجای نماند. ما که پیوند عمرخویش رابرین رشتهٔ ناپایدار بسته‌ایم چون بندبازیم که اگر روزی ازآن فراز فرود افتیم دیگرچیزی ازما بجا نخواهد ماند. پس بیاتازنده‌ایم غم روزگار نخوریم ، غم‌خوار خویشتن باشیم ،کسی چه میداند که پس از ماکسی غم خواری خواهد کرد ؟

مکتوب چهل و سوم

«فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب»
«که حیف باشد ازو غیر او تمنایی»

فرنگیس من ،

روح انسان پرندهٔ رمیده‌ایست که هرگز رام نشود ، درهیچ بندی نیفتد؛ در هیچ قفسی نماند ، حتی نیرومندترین پرندگان شکنج دام و گوشهٔ قفس را تاب میآورند ولی این طایر وحشی هرگز این گرفتاری جانکاه را تحمل نمیکنند .

این طایر تیزپرهرگز بغفلت گرفته نمیشود . بعضی آنرا شیر آشفته‌ای گفته‌اند که همواره غران وخروشان هر بندو کمندی را ناچیز میشمارد .

این پروانه‌های زیبا را دیده‌ای که بالهای رنگارنگ آنها بینندگان را بیاد جامهای ابریشمین فاخر دورهای قدیم میآورد ؟ بیشتر بامدادان ، هنگام برآمدن آفتاب ، این پروانه‌های دلارا در صحن باغ ویا در دامنهٔ کشت زاری که گلهای خود رودرآن شکفته شده باشند، بالهای زربفت خودرا در پرتو تابان آفتاب بامداد گاهی میگشایند و گهی میبندند وچون نگین‌های گوهر برروی گلهای نوشکفته می نشینند .

نشستن آنها چشم زخمی بیش نیست . هنوز بر گلی ننشسته‌اند که بار دیگر بالهای خودرا می گشایند وپرواز کنان چون ملکهٔ جوانیکه بر تخت جواهر نشانی بنشیند ، برشاخهٔ دیگر مینشینند .

روح انسان نیز چون این پروانهٔ خوش‌پروبالست .

جلوه گاه این پروانهٔ سیار ، تماشا گاه این آسمان پیمای جهانگرد ، چمن‌زارهای‌روحانی وباغچه‌های روح نوازیست که پراز گلهای شکفته باشد. پیوسته درین گلزارها در گردشست ، ازین شاخ بآن شاخ ، ازین گل بآن گل ، ازین گلگشت بآن گلگشت در پروازست .

هنگامی که‌این‌پروانهٔ زیبا سر گرم گردش بامدادی خویشست کود کی بازی گوش که جلوهٔ گلها اورا ازسرای بیرون کشیده‌است ، ازدورمتوجه بالهای قشنگ این پروانه‌میشود ، درپی اومیدودتا اورا در کلاه یا دستمال ویا دردامن جامهٔ خوداسیر کند .

مدتها در پی او میدود ، عاقبت خسته و ناتوان میشود و پروانهٔ زیبا تن باسارت نمیدهد.

نه ، ای طفلك هوای آزاد ، این پروانهٔ تیزپر گرفتنی نیست ، پروانهٔ جهان پیمای را نمی‌توان اسیر کرد، هم چنان که ترا نیز درین آزادی آغاز زندگی نمی‌توان پای بست کرد.

این پروانهٔ بوستان‌گرد زیبایی پسندرا تنها دوچیز میتوانداسیر کند:

گاهی که سحر گهان درچمن زار روستا یا درباغچهٔ آراسته‌ای سرگرم خرامیدن خویشست ، گل قشنگی که تازه نخستین روز چهره آرایی اوست پروانه را ازدور بخویش جلب میکند . در کنار آن گل می‌نشیند ، در آن اندیشه نشسته است که پس ازدمی دگر برخیزد ولی خود نمیداند چه شده است که دیگردل از آن برنمیدارد وتاآفتاب سوزان آن گل راافسرده نکند این پروانه هم از گل خویش دست بردار نیست .

فرنگیس دلارای من ، من نیز آن پروانهٔ آسمان گردم . دیدگان فریبندهٔ تو که تیرهای ناگهانی آن زانوی هر توانایی راخم میکند ، پشت هرمغروری را دو تا میکند ، دست هر نیرومندی را میلرزاند ، آن چشمان سیاه‌مردم ربای که زیورحسن روزهای نخستین جوانی‌تست این پرندهٔ مغرور را اسیرخویش کرد .

این پروانهٔ خودکام بیك جای دگرهم دلبستگی دارد وآن آشیانیست که نخست پروبال خویش را درآن گشاده وزیبایی‌های این گلزارپراز گل وغنچه را از روزنهای آن دیده است .

فرنگیس، میدانی چند روزست پدرم دربستر بیماری افتاده است . درین چند روز یقین دارم که آسمان سوزناکترین نالهای رنج واندوه را ازمن می شنود . یقین دارم این ستارگانی که راز دار تمام شکوه‌ها وفغانهای دردیدگانند جانکاه‌ترین خروش‌های سوك و ماتم راازمن بیادگار دارند .

درتمام این مدتی که رنجهای گوناگون جهانراآزمون کرده‌ام هیچ امروزی ازین روزهایی که میگذرانم پرسوزتر وهیچ فردایی از روزهای دیگر که بانتظارآنم جانکاه ترنیست . تا وقتیکه پدرم گرفتار این درد خانمانسوز باشد همواره درمیان مرك وزندگی سرگردان خواهم بود .

چه نیروی ستم پیشهٔ جابریست این نیروی درد و رنج که براندام عزیزان ماچیره میشود ؟ چرا بماآن قدرت رانداده‌اند که رنج وبیماری را ازپیکردلبندان‌خویش باز گیریم وبراندام‌خودچیره کنیم؟ چرااین‌توانایی‌رابما نداده‌اند که دردرا ازعزیزان‌خود برگیریم وبرجان خویشتن‌هموار کنیم ؟

مکتوب چهل وچهارم

« دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست »
« اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی »

فرنگیس عزیزم ،

مکتوب جانبخش تورسید ، میخواهم جواب بنویسم اما نمیدانم از کجاآغاز کنم ؟

ازدلداریهای مهربان توسپاسگزاری کنم ؟ یا دردهای خویش را بگویم ؟

عزیزمن ، توهنوز درآغاز شبابی ، توهنوزجوانتر ازآنی که بدانی مرك کسان چگونه دلی راکه انباشته ازمهروامید بوده است یك باره تهی میکند . تنها چیزی که میتوانی باخوداندیشید اینست که کسی بود که ازین پس دیگر نخواهد بود، کسی بود که جای وی تهی ماند .چیزی ازین میان نابود گشت . اماآیا تصوراین رامیکنی که آنچه‌ازمیان میرود چه‌چیزها با خود میبرد ؟ چه‌چیزها میگذارد ؟

فرنگیس من ، اگراز مرك پدرم باتوسخن نرانم باکه بگویم ؟ که جزتومیتواند بداند که‌این‌سوزدل‌از کجامیخیزدواین‌اشك‌روان‌از کجامیریزد؟

ذکراین حادثهٔ جانکاه همواره مرا درمیان دردهای بیان ناپذیر می گرداند. اکنون هم که دوروزازآن میگذردو قلم برین صحیفه میگذارم اشکی که‌درین چندروزریخته‌ام‌هنوز بپایان‌نرسیده‌و بازقطره‌های بسیارازآن اندوخته دارم . تا زنده‌ام این چشمه خشك نخواهد شد . باز میخواهم بگریم‌وقلم‌رابگریانم.

هر روز وشبی اززندگی ما آیینه‌ایست که احداث جهان را درآن مینگارند . هرقدمی که درزندگی بسوی‌نیستی برمیداریم سطریست که بر دفتریادگار های زندگی میفزایند و نقشیست که برین صحیفه مینویسند ، ولی اغلب پیش میآید که این‌آیینهٔ صیقلی رازنگارفراموشی تیره میکند و یادگارهای عمرازآن زدوده میشود . اماچنین یادگارمصیبت افزایی که من برین لوحهٔ خاطرخویش دارم هرگز ازین‌آیینه سترده نخواهد شد . حس میکنم که اگربازسالیان دراززنده بمانم وفشار زندگی بردوش ناتوان من

باشد بازاین یادگار درد انگیز مرا رهانخواهد کرد.

ممکن نیست آن روزنافرجام رافراموش کنم. تمام جزییات ساعت‌ها ودقیقه‌های آن درنظرمن آشکارست.

تومیدانی که پدرم چند روز در بستر ناتوانی افتاده بود واز جای بر نمیخاست. بیماری عزیزان رامیتوان تاب آورد. زیرا همیشه امیدی هست که بتن درستی بازگردند ولی تاکنون کدام سنگین دل توانسته است مرك راتاب آورد وآنهم مرك پدر؟ آن روزصبح زود ازخواب برخاستم، زیرا که تمام شب ناله‌های پدرم مرا ازخواب بازداشته بود. درزیرآسمان روشن این شب تابستان که ستارگان با کمال فریبندگی درآن غمازی میکردند این ناله‌های دلشکاف او که بسوی آسمان میشد واختران را در آرامگاه نازخویش بغفلت میگرفت تابامداد مرابیدارنگاهداشته بود.

نمی‌دانی شنیدن ناله های بیماران گرامی چگونه دل را میشکافد و چگونه درون رابسوزمیآورد!

انسان نالهٔ وی را می‌شنود، دل خود رابدرد می‌آورد ولی نمیتواند پنجه درپنجهٔ توانای درد زند وعزیزخود را ازچنگال آن رها کند. کاش میتوانست جان دهد واندکی ازآن درد بکاهد!

هنگامی که سپیدهٔ صبح‌دمیدن گرفت وآسمان بارد گرآن جامهٔ دیبای سفیدزربفت‌رادربر کردمن‌هنوزبیدار بودم. ازنیمه‌های شب تاسپیده دمان، بانك ناله‌های او که ازسرای بسوی‌آسمان برمیخاست دربام خانه مرابیدار نگاهداشته بود.

خورشید از پشت کوه دماوند آغاز کرد تارهای زرین خویش را درپیراهن حریرسفیدآسمان که کم کم رنك کبود رنك میشد بیندازد. بانك نالهٔ اوقطع شد، اندکی بخواب رفت، من ازبام فرود آمدم، باطاقی که بستراوآنجابود رفتم، دیدم تازه چشمان درد کشیدهٔ وی‌بسته شده وبخواب رفته است. نمیدانم کدام قوهٔ الهام و کدام حس طبیعی بود که مرا چندین دقیقه‌وشاید نیم ساعت دربالین اوایستاده نگاهداشت. برچهرهٔ رنك پریدهٔ لاغراومینگریستم. گویی میخواستم اندوخته‌ای ازین منظردل آزاربرای تمامت عمر باخویش نگاهدارم. عاقبت کارهای روزانه رشتهٔ نگاههای دلسوزمرا ازهم گسیخت. ازاطاق بیرون شدم وچند دقیقهٔ دیگردرپی کار روزانهٔ خود ازسرای بیرون رفتم.

ضرورت‌های زندگی‌آن روزتاظهرمرا بیرون خانه نگاهداشت ولی

درتمام این مدت پیوسته پریشان بودم . گویی بدبختی جاودان خویش را از پیش میدیدم . میگویند کسانی هستند که دل ایشان پیش از رخ دادن واقعه‌ای بدان گواهی میدهد .

آنروز من ازین کسان بودم . تاظهر تمام توجه من بسوی خانه بود وراستی تنها روز زندگی من بود که ندانستم چه کردم . چنان می‌پنداشتم که زنده نیستم ودرجهانی که برزخ میان هستی و نیستیست سرگردان و وآسیمه مانده‌ام . بصداهای هرکسی دلم فرومیریخت ، هرکسی ازدرمی‌آمد مانندآن بودکه فریاد مصیبت میراند وخبرجانکاه باخودآورده است .

اگرآنروز کسی درمن مینگریست میتوانست پریشانی مرا دررخسارهٔ من ببیند. دل من بسختی میزد، اعصاب من چون اعصاب شب زنده‌داران وخمارآلودگان که هرچیز رابا بی‌تابی تلقی میکنند مرا رنج میداد !

عاقبت ظهرشد .کاش هرگز ظهر نمیشد! بخانه بازگشتم، ازدرسرای که درآمدم دیدم خاموشی هراس انگیزی تمام فضای خانه را گرفته است. آوخ ازین خاموشی جانکاه که سایبان آخرین دم زندگیست ! گویی که حتی اجسام بیروح وحتی درودیوارخانه‌آن دم بازپسین را رعایت میکنند و نمیخواهند بگذارند آخرین نفس های عزیز محتضری بهدر رود ودرفضای ابدگم شود .

باشتاب زدگی وپریشیدگی تام وارد سرای شدم . مانندآن بود که بسوی دیار نیستی میروم واز دروازهٔ جهان دیگری گذشته‌ام . دیدم پدرم خفته است واهل خانه دراطاق گرد بستراو باخاموشی تام ایستاده‌اند وحتی بآمدن من هم پی نمیبرند . بشتاب ازپله‌ها بالارفتم ووارد اطاق شدم.

یکسره بسوی بستراورفتم . بی‌اختیار در کناروی نشستم و بی‌آنکه بدیگران چیزی بگویم چشمان خویش را درچهرهٔ رنج کشیدهٔ وی خیره کردم . مدتی هم چنین بوی مینگریستم وچشم من این نظارهٔ جانزدای‌را از دست نمیداد . سرانجام مادرم‌آمد وبابانك لرزان اشك‌آلود مرا گفت: برخیز ودرآن اطاق ناهاربخور. خواهی نخواهی برخاستم، مانندآن بود که مرا ازآنجا ازریشه می کنند وبزورمیبردند. دراطاق مجاور برادران وخواهران من بادیدگان سرخ که پیدابود مدتی گریسته‌اند درسر سفره جمع بودند . آن روزهمگی درخاموشی تام ناهار خوردیم ودر تمام مدت یك کلمه هم درمیان مارد وبدل نشد . ولی مانندآن بود که همگی از دل

یکدیگر آگاهیم وهریك سوز درون دیگری را درسیمای اومیدیدیم . در پایان غذاناگهان یکی ازخواهران من بگریهٔ شدیدآغاز کرد . همه بـااو همدست شدیم و سفرهٔ ما راآن روز بدین نوحه سرایی برچیدند . من با دیدگان سرشك‌آلود دوباره ببالین پدر باز گشتم وباردیگردر کنار بستراو نشستم .

دیده برچهرهٔ اودوختم . نفس وی بدشواری برمی‌آمد وهردمی که ازسینهٔ اوبرون میشد بابانك گرفته‌ای همراه بود . گویی یکی ازتارهای دل‌مراازهم‌می گسیخت ویکی‌ازرشته‌های زندگی مرا ازهم میدرید .

درین میان بدشواری بسیار ازین دوش بدان دوش غلتید و همینکه چهرهٔ اوبرخسارمن مواجه شد چشمان فرورفتهٔ خود راگشود وگفت: « بابا آمدی ؟ چرا دیرآمدی ؟ »

آه! کسی نمیتواند تصور کند که این دوجملهٔ کوتاه چگونه اعماق دل مرادرهم شکست وچگونه روان مراجاویدان مسخرخود کرد ! درین میان برادران وخواهران من هم گرد اوآمده بودند . مادرم هم بماملحق‌شد. دوباره چشمان اشك‌آلود بانفس های لرزان توأم گشت .

بجزآن گریه های بی گناه که درکودکی کرده‌ام ودل خود را در سرشك‌های کودکانه برون ریخته‌ام ومـادر مهربان اشکهای گرم مرا بـا گوشهٔ دستمال خود سترده ودلگیری مرا با لبخند فرشته‌آسای خویش از میان برده است کم بیاددارم که درزندگی‌خویشتن گریسته باشم. شایدبرای آن بود که تاآنزمان پدرم زنده‌بود ومراازگریستن بازمیداشت . بهرحال شاید درتمامت عمر خویش پس از آن گریه های کودکانه بیش از یکی دوبار نگریسته بودم . پیش از آن هرگاه کسانی را میدیدم که چهره از اشك می شویند مانند آن بود که در برابر معمای لاینحلی واقع شده‌ام . نمیتوانستم فهمید که این قطره های روان الماس رنگ ازچه میزایند و ازکدام چشمهٔ سوز دل برون می‌آیند. اما آن روز معنی این بیان دلهای مصیبت زده را دانستم .

گریه بردوگونه است: یکی‌آن گریه‌ایست که دل‌راتسلی میدهد وبار اندیشهٔ خاطررا سبکترمیکند ودرون غمزده را اززنگ اندوه می‌شوید . گریهٔ دیگری هم هست که دل راجامهٔ عزا میپوشاند وتا شخص زنده است نوحه های مصیبت درگوش‌وی می‌سراید ودرتمامت زندگی‌اورا ماتم زده نگاه میدارد .

من اگر پیش از آنروز و پس از کودکی یکی دوبار گریسته بودم گریهٔ من از آن گریه‌های نخستین بود • ولی آن روز این گریهٔ دوم مرا روی داد • آنروز دانستم که مادران فرزند مرده ودلدادگان مهجور وزنان بی‌شوی چرا میگریند •

آن روز دانستم که گریهٔ پسری در بالین پدر چیست • کاش هرگز نمیدانستم •

آن اشکهایی که آن روز ریخته‌ام در باز ماندهٔ زندگی نیز خواهم ریخت • چشمهٔ سرشک من از آنروز چون فواره‌ایست که ناگهان جسته ودیگرفرو نخواهد نشست •

سرانجام مادر بزرگم آمد و باصرار ما را از آن اطاق برون کرد • برادر مهتر من دراطاق دیگر تنها نشسته بود • چون وارد شدم وی را اندیشمند ودرهم دیدم وهمینکه مرا دید بی اختیار او هم بگریستن آغاز کرد. من باز بگریه افتادم • برادران و خواهران دیگرهم آمدند وباز مجلس سوگواری ما بار دگر برپا شد •

پس از نیم ساعت دیدم نمیتوانم خود را خرسند کنم که درین اطاق بمانم• بازببالین پدر بر گشتم • این بار دیگر دیدهٔ خویش را نگشود. نفس او بریده‌تر وشمرده‌تر از پیش شده بود •خدمتگزاران خانه بر بالین او قرآن میخواندند •

آوخ ! که این کلمات وعبارات کتابهای آسمانی که آیات رحمت و پیامهای فرشتگان ازسوی یزدانست درین موارد چه الحان حزن انگیزی وچه آهنگهای نومیدی فزای دارند ! این جمله های زبان نا شناس در آن روزچه آواز نومیدی وچه سرود درهم شکننده‌ای می‌سرایید‌ند !

من باز ببالین پدر نشستم • گاهی اشک پرده بر نظر من میکشید و گاهی خیره وخاموش در آن چهرهٔ رنگ باختهٔ لاغر که واپسین تمثال خویش را تاجاودان در دیدهٔ من نگاشته است مینگریستم •

درین میان آمد وشد نفس بریده‌تر وبانگ بر آمدن دمهای بازپسین بلندتر وآشکارتر بگوش میرسید • نمیدانم این نشستن من چندمدت کشید. در خیرگی خود چنان سرگردان بودم و نظرمن چنسان در پس پردهٔ تاریک اشک پنهان بود که یکبار دیدم دیگر بانگی بگوشم نمیرسد •

نگاه کردم : سیمای رنج کشیدهٔ وی وا دیدم که گفتی دلداری یافته و درمان عاجلی بوی رسیده است •

درهمین میان بانک شیون زنان برخاست وهمه باطاق دویدند .
بی‌اختیارخویشتن رابروی‌آن پیکر رنجور ولاغروآن‌سراپای عزیزانداختم.
گویی میرود و من میخواهم نگذارم . عاقبت مرا از عقب کشیدند ، آن
دیدگان فرورفته راکه انبازتمامت زندگی من بوده‌است‌بستند.
آنگاه تازه دانستم‌آن کسی که پدیدآورندهٔ من وآفریدگارزندگی
من بوده است دیگرنخواهد بود .
دانستم که مهربان‌ترین‌وباوفاترین پیشوا وپشتیبان خویش راازدست
داده‌ام .گریه‌های دیگران بمن میگفت که پدرم ازدستم رفتست وازین پس
درین جهانی که جز مصیبت وسوز دل‌نیست بایدتنها وبی سرپرست‌زندگی
کنم . مارااز آن اطاق‌بزور بیرون کردند . ازین حیاط بحیاط دگربردند.
مادر وبرادر وخواهر گردهم آمدیم‌و با هم میگریستیم ، مانندآن بود که
هریك برای دیگری گریه میکند وهریك برای دیگری دل می‌سوزاند .
هنوزآن سرشك‌ها دردیدهٔ‌من‌هست،هنوزآن ناله‌ها درسینهٔ من انباشته‌است.
هنوز که مادر وبرادران وخواهران خویش رامی بینم بیادآن روزی
میفتم که روز سوگواری جاودان ماوروز ماتم همیشگی مابود.
مدتی گرد هم بودیم ،مادر وخواهران من بسروروی خویش‌میزدند،
ما هم می‌گریستیم . نه من ونه برادران من هیچیك‌این اندیشه را نکردیم
که ایشانرا باز داریم بخودآسیب نرسانند .گویا بیش از یکساعت بدین
حال گذشت ، دیگر اشکی نماندکه فروریزد ودیگر ناله وخروشی‌نبود که
برخیزد ، از ناتوانی ونه ازروی قناعت خاموش شدیم .
جامهای سیاه‌ما راآوردند که دربر کنیم . بازفریادونالهٔ مابرخاست،
چشمهٔ فرو نشستهٔ اشك دیگر تراوش نداشت وسینهٔ خسته ودرمانده‌دیگر
جز بانك‌گرفته نوحه‌ای نمی‌سرود.
درین هنگام بما گفتند چندتن ازآشنایان نزدیك بدلداری آمده‌اند .
بحیاط بیرونی رفتیم ، سیمای‌محزون وجامه‌های عزای واردین بسوزدرون
ما میفزود ، آمده بودند که ما را تسلیت گویند ولی غافل ازآنکه خاموشی
ایشان وگاهی کلماتی که‌دردلداری مامیگفتندمارا تسلی نمی‌بخشیدوبرعکس
هرلحظه درددل را سخت‌تر میکرد .
هوا کم‌کم‌تاریك شد واردین‌رفتند وهنگام‌آن رسیده‌بود که دوباره
نزد مادر وخواهرباز گردیم .
جنازهٔ پدرم را ازآن اطاق وحیاط برده بودند وشخص معممی آمده
بود نماز آخرین را بروی بخواند واورا بدست قاری بسپارد که تا بامداد

سخنان آمرزش و آیات رحمت را در گوش وی جای دهد. جنازه را دراطاق کوچکی روبقبله گذاشته بودند.

هنگامی که همراه آن شخص معمم بآن اطاق رفتیم چراغی بیشتر نمی سوخت. اسباب اطاق را برچیده بودند و جزفرش چیزی نبود. این اطاق برهنه از زیور درزیر پرتوضعیف چراغ نفتی کوچك منظرهٔ حزن‌انگیزی داشت که چشم بیننده رامی‌آزرد و اندام را می‌لرزاند.

جسد پدرم را روی زمین خوابانیده بودند. طاقه‌شال کشمیری تیره رنگی باگلهاوبوته‌های کوچك‌روی‌آن کشیده بودند. این‌طاقه‌شال کشمیری که از زیرآن قالب جسد دیده میشد، آن جزوه‌های قرآن که در رحلی‌در کنار وی گذاشته بودند وآن قاری‌دستار بسر که پهلوی وی‌روبقبله نشسته وآیات قرآن را باشباع وبانک‌بلندآهسته میخواند منظره‌ایست که‌تاکسی ندیده باشد نمیتواند منتهای‌دلشکافی وجان‌آزاری‌آن را بداند وقلم‌توانا نیست که آن را وصف کند.

پیش نماز روبقبله ایستاد و ماهمه درعقب اوآن دور کعت نمازرا که مراسم والفاظ خاص‌دارد باو اقتدا کردیم وباوی خواندیم. درضمن خواندن این الفاظ تمام اندیشهٔ من متوجه‌آن روح از پیکررفته بود. عقایدی‌را که از کودکی تاآن زمان درباب شب اول قبرو بازگشت روح بجهان دیگر همیشه شنیده‌بودم وملکهٔ من شده بود بیاد میآوردم وازین یادکردن اندام من بخود میلرزید. یقین دارم که چنان‌لرزه هایی دگر بر پیکر من‌مستولی نخواهد شد.

دوباره بحیاط اندرون بازگشتیم. چون‌از در رسیدم ناگهان چشم من باطاقی افتاد که از دوماه پیش پدرم را درآنجا دربسترخفته میدیدم. آن شب‌آن اطاق را از زیورتهی کرده بودند و تنها روی فرش جایی که بستروی آنجا بودوواپسین دم اواز سینه درآنجا برون‌رفته است چراغ‌نفتی کوچکی افروخته بودند که پرتو ناتوانی براطاق بزرك میتافت. هرچه مرا از رفتن بازداشتند خرسندنشدم؛ بآن اطاق رفتم‌وروی طاق شالی که‌بجای بستر پدرم بر کف اطاق گسترده‌بودند در کنارآن چراغ نشستم. ناگهان سیمایی که دوسه ساعت پیش ازو درنظرم نقش بسته بود بازآمد. آخرین سخنان او، آن دوجمله ای که خطاب بمن اداکرد، درگوش من هنگامهٔ شگفتی برانگیخت.

روزگار شگرفی‌ها بمیان می‌آورد: من درهمین اطاق‌از مادرزاده‌ام

و چند ساعت پیش پدرم درهمین اطاق روح جاودان خودرا از پیکر عزیز خود جدا کرده و بفراز آسمان‌ها فرستاده است.

از هنگامیکه من خودرا دیده‌ام این اطاق را نیزدیده‌ام. هرچه بدور ترین گوشه‌های حافظهٔ خویش مینگرم وهرچه کهن‌ترین یادگارهای زندگی خود را بیاد می‌آورم مناظری می‌بینم که این اطاق باآن انباز بوده است. هنگامیکه من خردسال بودم پدرم درهمین اطاق مرا برزانوی خود مینشاند و بامن بزبان من سخن میگفت. هنگامیکه بدبستان میرفتم شبان تابستان که پدرم نزدیک همین درمی نشست مراهم اجازت میداد که کاغذ و کتاب خویش را در کنار او بگسترم ودرضمن اینکه وی بکار خویش میپرداخت، من درس دبستان را می‌آموختم. سپس که هنگام دبستان گذشت و من هم بزندگانی داخل شدم بازشبها در گوشهٔ همین اطاق باپدرم همنشین بودم، خطاهای مرا بازبان شیرین میگفت، اندوخته‌های خویش را ازمن دریغ نمیکرد وهر شب مرا بدعای نیک یاد میکرد.

آه! چگونه درو دیوار این اطاق شاهد نگاههای مهر او نسبت بمن بوده است! چگونه این اطاق بانک مهربان وی‌را شنیده است که بامن سخن رانده، درددل کرده، از روزگار نالیده، مرا پند داده‌است، دشواریهای زندگانی مرا آسان کرده، گاهی بدرشتی وگهی بزبان نرم حقایق زندگی را بمن آموخته است.

اما آن شب این اطاق ازوتهی بود. حتی بستری‌را که چند ساعت پیش درآن خفته بود برچیده بودند وبجای آن تنها این طاق شال کشمیری‌را گسترده بودند.

چند ساعت درآن اطاق نشستم و یادگارهای تمامت عمررا با اشك سوزان خویش شستم. عاقبت هنگام شام خوردن رسیده بود. مرا ازآن اطاق برون کشیدند و درهای آنرا بستند که دیگر کسی بآنجا نرود. در سرشام چند تن از خویشان نزدیک که بدلجویی آمده بودند باآهنك محزون وسیمای در هم گرفته جمع بودند.

در سرشام بازیادگار دیگری باسوز درون درمن افروخته شد: چون آن شب کسانی که‌در سرسفرهٔ ما بودند بیش ازهمه‌شب بودند جای همیشگی ما را در سرسفره بهم زده بودند وقضا را مرا بهمان جایی نشانده بودند که هرروز وهرشب پدرم درسرسفره آنجا می‌نشست. چون نشستم یادم آمد که در تمام زندگی، هرروز وشبی که درخانهٔ خودغذا خورده‌ام، پدرم‌را

بهمین جا دیده‌ام واگر روزی یا شبی وی در بیرون خانه گرفتار کارهای زندگی خویش بود وهنگام شام‌وناهار حاضر نمیشد همه‌می ماندیم تا اوباز گردد و بی اودست بغذا نمیبردیم.

هرگز برسراین‌سفره ننشسته‌ایم که اوبجای‌خویش نباشدو اینك‌جای وی چنان تهیست که مرا بجای اونشانده‌اند. تنهاآن شب دانستم که من در برابر پدر چه بوده‌ام وهرفرزند دیگر دربرابر پدرچیست !

پس از شام دیگر ننشستیم وهر کسی بعزم خواب برخاست. من هم بیام خانه رفتم که شاید چند ساعتی بیاسایم واین بدبختیهای جانکاه‌را برای فردا اندوخته کنم. آخرین پناهگاه وگریزگاه دلهای شکافته وخاطرهای آشفته خوابست.

خواب اندیشه را از کسان می‌ستاند و ایشانرا در جهان بی‌خیالی و لاقیدی مخصوص میگرداند. آخرین دلداری غمدیدگان همینست. دریغا که این تسلیت‌بخش نیز خودرااز من دریغ میکرد. چندین ساعت در بستر بودم و خوابم نربود، ستارگان‌چون گل‌میخهای زرین برسقف لاجوردین‌آسمان در شب تابستان کوفته شده بودند. ماه شب شانزدهم تازه از گوشهٔ افق مشرق سر برآورده وقرصهٔ تمام آن‌چون طبق زرگداخته آسمانرا ازپرتو خویش پرمیکرد. مهتاب‌زرد رنك بربام خانه تابیده بود. گاهی شهاب‌ثاقب چون تیری که از شست کسی بخطادررفته باشد درمیان‌آسمان میجست‌وچون تار زرین که دست بافنده‌ای‌آن را درپارچهٔ نیلی‌رنك بیندازد سینهٔ آسمان را می‌شکافت. درین جستن ناگهان رشته‌ای ازنور میکشید و پس از چند ثانیه یکسره نابود می‌شد واثر درخشندگی آن ناپدید میگشت. در تمام شهر آوازی شنیده‌نمی‌شد جزبانك سگان کوچه‌گرد که از دور بایکدیگر سخن میگفتند. گاه‌گاه درخیابانهای مجاورصدای‌غلتیدن چرخهای‌اراده‌ای یا بانك گریز ناگهانی‌اتومبیل ودرشکه‌ای شنیده میشد. دیرادیر نیز آواز حزن انگیز کودکی بگوش میرسید که ازدکان خویش باز میگردد و مزد امروز خویش راگرفته‌وبامید چند ساعت‌آسایش و دیدارپدر ومادرخویش شادمان بخانه برمیگردد ودرمهتاب آواز حزین‌خودرا بدوسه بیت‌شعرعامیانه آزمون میکند وصدای زدوده وگوارای کودکانهٔ او درمهتاب تابستان ودر فضای خاموش شب اثر پایداری بارواح شنوندگان میبخشد. دوتن‌ازین کودکان از نزدیکی خانهٔ ماگذشتند وآواز ایشان مرا بحسرت‌انداخت که چند دقیقهٔ دیگر بخانه بازمیگردند وپدرمهربان‌نشان‌ایشان را درآغوش‌رأفت

خویش جای میدهد وایشان را ازخستگی کارروزانه دلداری می بخشد وباز برای روزی دگرامید ونیروی جوانیشان میدهد ولی من دیگراین سرچشمهٔ امید واین منبع قوت را ندارم ، از فردا اگر من گـرفته و درمانـده شوم دیگر سیمای مهربان پدرم نیست که بالبخند فرشته آسای خویش خستگی مرا از میان ببرد.

همه خفته بودند، ازصحن‌خانه‌آوازی برنمی‌خاست، یااگرهم‌همه بیدار بودند چون‌من بدبختی‌خویش‌را دردل‌خود تکرارمیکردند وخاموش‌ومصیبت زده می کوشیدند اندکی خودرا برای مصیبت‌روزهای دیگرورزیده کنند.

گویی این خانه تمام نیروی زندگی خودرا از دست داده بودودیگر کسی نبود که دم زندگی را بآن بوزد ، مانندآن بود که این‌سرای یکباره تهی شده ومهمترین کسی که درآن بوده ازآن برون رفته‌است . خاموشی تمام سراسر خانه را فراگرفته بود.

آوخ! که‌این خاموشی جانکاه آن شب مهتاب درروح‌من چـه غلغلی شور انگیزداشت ! چگونه دل مراگران وروح مراسنگین‌می کرد ! چگونه سراسر وجود مرا معذب میداشت !

با خود می‌اندیشیدم که دیگر ازفردا درین خانه چکنم ؟ زیـرا بهر گوشه‌ای ازآن مینگریستم مرا بیاد یکی ازمراحل عمر میانداخت که همیشه با سیمای پدرم توأم بود. دیگر پس ازوچگونه میتوانم‌درین سرایی که از وی تهی مانده است زندگی کنم ؟

بیادم‌آمد که چند شب پیش نیکبخت بودم، زیرا پدری مهربان‌داشتم و امشب بدبختم زیراکه دیگر پدر ندارم و بازماندهٔ زندگی من درین بدبختی.وتنهایی جان‌گزای سپری خواهد شد .

اینك اگر غمی‌داشته باشم بکه بگویم ؟ که مرادلداری خواهدداد ؟ که با شادیهای من انباز خواهدشد ؟ که مرا پند واندرز خواهد گفت ؟ که از بزرگی من شاد واز خواری من دل‌آزرده خواهدشد ؟ که مرا سرمشق وطن پرستی ونوع پروری خواهدداد؟ کیست که اندوهان مرا بمهرخویشتن جبران کند ؟ دیگر مقصد زندگی من چه‌خواهد بود؟

ای کسانی که‌هنوز ازین پشتیبان‌زندگی بی‌بهره‌نمانده‌اید، آن‌موهای سفید را غنیمت‌شمارید .آن‌قامت خمیده راکه راهنمای زندگی‌شماست‌عزیز بدارید . اگرروزی خدای ناخواسته چون من او را ازدست دادید می بینید چیزی از دستتان رفته است که هرگز کسی نتواند جای‌آنرا گرفت .

مکتوب چهل و پنجم

« ای نور چشم من سخنی هست گوش کن »
« چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن »

فرنگیس من ،

درین چند روز از زندگی خویش شك دارم . پس از مرك پدرم آینده چنان برمن ناگوار مینماید که نمیدانم چگونه آنرا خواهم گذرانید. گویی هرروزو هرشبی انتظار بدبختی دگردارم . گویی من طلسم وتعویذی داشتم که بپشت گرمی آن زندگی میکردم واینك که آنرا گم کرده‌ام هرروز در انتظار مصیبت واندوه دیگرم . درین روزها بیش از همیشه محتاج دلداریم . بچشمان مردم‌فریب خویش بگو که مرا دلداری دهند . گیسوان جان شکرخویش را بگوی که مرا پاسبانی کنند.

اینك که تو در برمن نیستی تنها چیزی که میتواند از نیروی اندوه من بکاهد بازهمان یادگارهای کودکیست . بهترین یادگار زندگی هر کس یادگارهای جوانی اوست . آن چیزهایی که دریاد کسان چون صحیفهٔ ثابتی در میان سن نوزده وبیست‌سالگی مینگارند برجسته‌ترین‌خطهای‌این صحیفهٔ‌منقوش وثابت ترین سطرهای آنست .چون کسی پیرمیشود، رشته‌های سفید گرد چهرهٔ در هم کشیده ومحنت دیدهٔ اورا هاله وارمی گیرند ، قامت جوانی در فشار سالهای زندگی خمیده میشود ، دیدگان فروغ کهربایی شکافندهٔ خودرا از دست‌میدهند واندام سرورفتار وی‌با چفتگی ولرزندگی پیری‌آشنا میشود ، هیچ یادگاری گرامی‌تر و دلفریب‌تر از بازگشت بآغاز زندگی ویادآوری از زمان جوانی نیست.

امروز بیاد یکی از اندوخته‌های آغاز عمر افتادم :

هنوزگرم غرور کودکانه بودم ، هنوز دریای متلاطم زندگی مرا در کشاکش‌موجهای‌قیرگون خودغریق‌اندیشه واندوه‌نکرده‌بود، هنوزدیدگان بی فروغ من با این‌آب شوروچهرهٔ پژمردهٔ من با این زردی خزانی‌عقد الفت نبسته بود ، هنوز لبخند بی گناه ازین لبان من‌دورنگشته بود وهنوز آثار جنایت روزگاردرپیشانی من خوانده نمی‌شد .

آموزگاری کهن سال‌داشتم که‌مرا با شیوایی‌های دانش‌آشنامیکرد.

نخستین روزی که مرا بآن دبستان سپردند همینکه باطاق درس وارد شدم او برجای بلند نشسته بود ، ازیکتن از شاعران دیارخویش سخن میراند. با کمال فروتنی روبروی او نشستم . رعب مجلس درس او مرا گرفت. پیری شست ساله نزدیك چهل کودك خردسال را اسیرنگاه ساخته و بنده وار بپیروی ملزم میساخت . خاموشی سراسرآن اطاق بزرك را فراگرفته بود ، تنها آهنك خوش آیند سخنان او شنیده‌میشد وگاهی هم بانك نفس‌و تپیدن‌دلهای شنوندگان‌خردسال او.

ازآن روز رشتهٔ احترام وی‌بردل من‌تنیده شد و حس کردم که در اندرون اوهم مهری نسبت بمی‌جای گزین شده است .

هرهفته دوبار از روی‌نیمکت های چوبین برسیمای جهان فروزآرام وی نگاهی پراز ستایش میدوختم . سخنی نبود که‌از دهان فرشته‌آسای‌او برون نیاید وفورا دردل وروان کودکانهٔ من اثری جاودان بـازنگذارد . پیوستگی پنهانی ، رابطهٔ قلبی‌پوشیده‌ای ، ازآن روابطی که درمیان‌دلهای متضاد ، در میان پیروجوان ، شادوغمگین ، برقرار میشوددرمیان من واو پیوسته شد. رابطه‌ای که درظاهر مخفی ولی درباطن‌آشکارا وهویداست. هنوزهم که دیده برهم مینهم باآنکه چند سالست پیکرنازنین وی درگوشهٔ گورخاموش خفته وشهسوارتند روروزگار گرد نیستی برمزار وی پاشیده است بازهم‌سراپای او دردیدگان من‌آشکار میشود : پیری شست ساله ، با اندامی متوسط ، سیمای خندان ولی اندیشمند و رنج دیده ، چهرهٔ لاغر و کشیده‌ای اندام ویرا بخود می‌آراست . درمیان این چهره چشمان کوچك ربایند‌ه‌ای بود،ابروی پیوسته‌ای داشت که آثار جوانی‌ورعنایی‌هنوزدرآن پدیداربود ولی گذشت زمانه غبارسفید پیری رابرآن افشانده بود . گونه ـ های لاغر که اززیرآن استخوانهای نازك برجسته مینمود، موهای سفیدش وقار ومتانت مخصوصی بـاومیبخشید که در نگاه نخستین سرهای بینندگان را بتعظیم دربرابراوخم میکرد .

همواره جامهٔ سیاه می‌پوشید. جامهٔ وی فاخرومجلل نبود ولی‌پیوسته پاکیزگی مخصوصی داشت وبخوبی میرساند که اگراین پیرمرد ازیاوری بخت بی‌بهره است وستارهٔ سازگاری نتوانسته است اورا دربی‌نیازی جای دهد لااقل نظم و ترتیب همواره بااوآشنا بوده است .

آشنایی من با این سالخوردهٔ موقرده سال کشید تا اینکه روزهـای تعطیل تابستان سال دهم نزدیك شد . روزی مانند همیشه پس از فراغت

ازدرس، درآن میان که همدرسان من باجست وخیزشادی وبازیهای کودکانهٔ بی گناه خود فضای مدرسه را پر ازغریو وهلهلهٔ شادی کرده بودند، من واوچون دورفیق، یکی سالخورده ودیگری خردسال درصحن دبستان راه میرفتیم واو دوستانه بامن گفتگومیکرد.

درمیان این مکالمهٔ شیرین ازناتوانی مزاج وبیماری خویش مینالید. چند روزدگر رنجور وبستری شد.

من یکی دوبار بپرسش وی رفتم، نخستین بار که بخانهٔ محقر وی وارد شدم با خاندان نجیب وباهوش اوآشنا شدم. سه فرزند خرد سال داشت: دودختر ویك پسر. پسر که فرزند مهتر او بود بیش از چهارده سال نداشت. موهای زرین بر گرد چهرهٔ سفید دلپذیرش منظری فراهم میساخت که درنگاه نخستین بیننده رابیاد پرده‌های نقاشی معروف ایتالیای قدیم مینداخت. پدراورا ازفرزندان دیگرعزیزتر میشمرد.

عاقبت تعطیل تابستان رسید ومن ازشهردورشدم. دورادور گاهی از آموزگار کهن سال وازدوست سالخورده‌ام خبری بمن میرسید. تا اینکه خزان دوباره آمد وبشهر بازگشتم. درنخستین روز بازگشت ببالین وی شتافتم: بیماری وی راناتوان ساخته بود. دربستر خویش از من پذیرایی کرد، چند پاس بگفتگو گذشت ودرین میان از ناسازگاری روزگار واز ناتوانی خویش مینالید. من هرگز دربدبختی کسان تاب و توان نداشته‌ام ورقت قلب عطیه‌ایست که یزدان بخشنده از کودکی بمن کرامت کرده است. ازین بث شکوای او دردمند شدم. سیمای من درهم گرفته شد. آموزگار پیرم سوز درون مرا در چهره ام دید. دیدم سری بتأنی تکان داد. دست مرا درمیان دودست خویش گرفت، خواست اندوه و رنج مرا ازدل بزداید. آخرین‌سخنانی که ازوی شنیدم این بود، میگفت: هیچ کس رابیش ازآنچه باید درین جهان مجال درنك نمیدهند. دیر یا زود باید ازین جهان رخت بربست. درین چند روزی که درین مهمانسراییم بدبختی‌های گوناگون درکمین ماست. باید بکوشیم تادل خود رابدنکنیم و پیوسته درین اندیشه باشیم که اگر ازین جهان شادمان برویم تا جاودان روح ماشاد خواهد ماند.

مکتوب چهل و ششم

«گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم»
«که نهانش نظری بامن دل سوخته بود»

فرنگیس عزیزم،

در میان این بدبختی ودل‌آزردگی که درین یکی دو ماه برمن چیره شده است هردرمانی راآزموده‌ام ، جز دوچیزمرادلداری نمیدهد: نخست نگاهی برآن چشمان سیاه جانربای تست که مرا ازمن می‌ستاند.ازآن که بگذرم سرگرمی‌های کودکانست . بدبختان را چون اطفال خردسال باید بشیرینی وبازیچه فریفت تامگرچند دقیقه ازاندیشه‌های روانکاه خویش غافل شوند .

در نزدیکی خانهٔ ما زورخانه ایست که دیده‌ای . درین مدت که از زندگی من میگذرد شاید هزاران بار ازآنجا گذشته‌ام. تاکنون هرگز در آن دقیق نشده بودم . امروز بازبامداد بیداربودم وهنگام برآمدن آفتاب که صدای تنبك زورخانه درفضای کوی مابرخاست بهانه‌ای یافتم که شاید بدینوسیله خود را ازچنك این اندیشه های آزارگر رهایی بخشم .

هرروز صبح زود صدای تنبك زورخـانه برمیخیزد . این صدا شبیه بهمان بانگیست که دوسه روز پیش ازنوروز در کوچه های شهرمیشنوید، یاهروقت جشنی درخانه‌ای‌رخ میدهدازآمد ورفت لوطیان بازیگراین بانك شنیده میشود . تنها فرقی که درمیان هست اینست که صدای تنبك لوطیان دوره گرد باهمهمه وهیاهوی کودکان کوچه گرد همراهست ولی این صدای موسیقی زورخانه بانیم‌آهنك آوازمرشد مصاحبت میکند .

برفراز در زورخانه تصویر تمام یادگارهای فردوسی و پهلوانان شاهنامه رارسم کرده‌اند. اگرتنها بتصاویری که بالای در کشیده‌اندبنگرید میتوانید حدس بزنید که دراندرون‌آن چه خواهید دید . دریست که کودك ده ساله هم برای گذشتن ازآن باید پشت خم کند وگویی عمداً آنرا باین تنگی ساخته‌اند که پهلوانان یعنی‌آن مردان مغروری که در تمام روزحاضر نمیشوند سرخود را ازمحاذات گردن خویش منحرف سازند روزی یکبار خواهی نخواهی بفروتنی ملزم باشند وسطح زمین را اندکی ازنزدیك تر بنگرند .

لنگ قرمزی اندرون زورخانه را از نظر راهگذر میپوشاند .

مرشد این زورخانه عموماً آن کسیست که شب نوروز آتش افروز شده وصغیر یست که سالی یکروز فقیرمیشود ، یا هنگام جشنهای کوچک خانوادگی بابزومیمون دربرابرخانه های محقرمی ایستدو بهمراه فلفلی باندرون خانه می‌آید ، یا هر شب جمعه در میدان سرقبرآقا چادر پهلوان کچل یا دربارخیمه شب بازی سلطان سلیم رومی را می گسترد ، درسهای کریم شیره‌ای و لوطی صالح را تکرار میکند و شبهای رمضان نیز همین بساط را در قهوه خانه پهن میکند ولی اینك بر سکوی زور خانه نشسته ، تنبک چوبین یاآهنین زیر بغل گذاشته وبا آهنگی که درتمام این پیشه‌های مختلف عوض نمیشود یکی ازتصنیف‌های عارف یاپیشینیان وی را میخواند وکمتر بتصنیف ها وترانه های جدید تنزل میکند . گاهی برای تشویق پهلوانان یا برای اینکه ابهت و عظمتی بدین مجلس بدهد رشتهٔ آهنگهای موسیقی خود راقطع میکند و چند یاعلی پی‌دربی در هوای گرم زورخانه ازسینه میراند .

فضای زورخانه مانند تمام محافل عمومی ایران سقفی بشکل گنبد دارد ودرست درمیان این گنبد باقرینهٔ دقیقی گودال ساروج کرده‌ای شبیه بحوض بی‌آبی یاخزینهٔ تهی‌حمامی‌ساخته‌اند. بردیوارهای این‌فضای تاریک بی روزنه تنکه‌های پهلوانان یالنگ‌های مخصوص نوچه ها و کباده های سنگین را آویخته‌اند . اینک چند سالیست که زورخانه متجدد شده ، چند عکس از پهلوانان معروف که در ردیف سید حسن رزاز ومشهدی حاجی خرازی فروش‌اند بردیوار کوبیده‌اند وغالباً درزیر این زیورها یک نظر قربانی نیزآویخته است که درودیوار وآیند وروند این محوطه را ازچشم زخم بدخواهان حراست کند

دربرابردرزورخانه ودرآغازسکویی که مرشدبرآن‌نشسته وپهلوانان نیزهنگام ورود وخروج برآن می نشینند ، روبروی مرشد ، چند استکان و نعلبکی لب پریده بایک غوری بند زدهٔ مندرسی گذاشته‌اند وبرروی کلك سفالین غوری دیگر پر از شیرو کتریی که انباشته از مطبوخ چهارتخمه و بارهنگست جاداده‌اند . زمستانها که هنگام خوردن غذاهای گرمست مرشد لاوکی پرازلبوی پختهٔ گرم نیز پهلوی خود میگذارد .

پهلوانان وبچه محله‌های ما همه عبا های خود را لوله کرده بردوش آویخته ، یکی پس از دیگری باین محوطه وارد میشوند و ورود خود را بوسیلهٔ «لام علیکم» اعلان میکنند وپس ازآنکه حاضران را بانظردقیق

آزمودند جامهٔ خود رامیکنند وآماده میشوند.

درضمن گاهی شوخی و متلکی هم رد و بدل میشود و گاهی نیز از کبوترها وسهره ها وقناری‌ها وطرقه‌ها وبلبل‌های یکدگر پرسش میکنند. درین میان مرغک سیاهپوشی که قفس آن بدیوار زورخانه آویخته شده مانند اینکه میخواهد ازهمجنسان وهمکاران خود خبری بدهد نوک خویش را بتانی میگشاید وبحضار میگوید: بد بده ، بد بده.

حالا دیگر پهلوانان ونوچه‌ها تنکه های خود را پوشیده ، یالنگهای قرمز راه راه خود رابر کمر بسته ، دست برلیفهٔ آن نهاده ومهیای کارهایی شده‌اند که ازرستم وزال وسام ونریمان بایشان یادگاررسیده است.

مرشد پیش ازوقت پیش درآمد دشتی وماهور را میخواند وباتنبک خود همراهی میکند وپیش ازآنکه بتصنیف برسد یا علی طولانی درمیان این دوقسمت ازموسیقی‌داخل‌می کند وهمهٔ حاضران بیک‌حرکت چون دستهٔ سربازان درمقابل فرمان صاحب منصبی‌جست می‌زنند وبگودزورخانه‌داخل میشوند. نخست زمین‌گود رامی‌بوسند، وبترتیب در کنارآن صف میکشند.

درآغازکار برای اینکه بدنها گرم شود و راه جریان عرق که بیش ازهمه چیز درترکیب هوای گرفتهٔ زورخانه لازمست باز شود بحرکت شنا شروع میکنند. نخست چون کودکان روی پاهای خود بجست وخیزهای کوچکی باحرکات منظم توأم باآهنگ تنبک مرشد شروع میکنند و کم کم این حرکات بپشتک زدن و پس ازآن بـوارو مبدل میشود. بعضی از جوانان درمیان این حرکات بـا یکدیگر شوخی میکنند واز شانهٔ همسایهٔ خود میپرند.

پس ازآن میاندارمیل‌های سنگین‌وسبک رابتناسب زورهای مختلف بدست پهلوانان میدهد. وحالا دیگر بازوست که بالاوپایین میرود ومیلست که ازدستهاجدامی‌شودوبطاق‌زورخانه برمیخورد وبازنزد صاحب خود بـاز میگردد. گاهی این حرکات بازوهاازطول بعرض مبدل میشودوهوای غلیظ گرم زورخانه راازچپ وراست میشکافد.

چند دقیقه‌درنگ برای‌رفع‌خستگی وخشک کردن بدنهای عرق‌آلود بالنگهای قرمز راه راه کافیست و نوبت خود نمایی بکباده هـا میرسد. اینجاست که دیگرنوچه هـا آهسته خود را ازمیدان دور میکنند وعرصه بدست پهلوانان زورمند میفتد.

صدای بهم خوردن حلقه‌ها وگرده های آهن شبیه بآهنگ زنگهای

وحشی مردم افریقا برمیخیزد ومدتها این آواز یکنواخت شنیده میشود .
پس ازآن یکی دوپهلوان باهم کشتی می گیرند وعاقبت وقتی که همه شیرین کاریهای خود رانشان دادند وهر کس دسته گلی داشت بآب داد دوباره همه زمین گود را می بوسند ویك استکان شیر گرم یاچهار تخمه و بارهنك مینوشند وبهمان حال که آمده بودند بایکدگرخدا حافظی دوستانه میکنند .

فرنگیس عزیزم ، امروز من برین گروهی که میتوانند خود را در زندگی بچیزهایی که فراهمست دل خوش دارند رشك بردم . بدبخت تر ازهمه مردم آن کسانی هستند که چون من درپی آنچه ندارند می گردند . یکی ازآنها دلنوازی‌های رخسارجهان آرای تست . امانه ، هرچند که در ظاهردرپی خون ریختن ایستاده‌ای می دانم و توهم می دانی که در نهان بامن دل سوختهٔ منت نظری هست .

مکتوب چهل وهفتم

« آشنایان ره عشق درین بحرعمیق »
« غرقه گشتند ونگشتند بآب آلوده »

فرنگیس نازنین من ،

در طبیعت همه‌چیززیباست . هرچه هست شاهکار کوچکیست که هر یك درمقامی ودر دیده‌ای نمایش مخصوصی دارد : هیچیك از مصنوعات طبیعت بهدرنمیرود .
هرچه این استاد زبردست بسازد ستایشگری‌دیگردارد. خامهٔ صنع چون قلم موی نقاش توانائیست که هر پرده‌ای اززیردست اوبرون آید توجه ستاینده‌ای راجلب میکند. ولی همچنانکه درمیان پرده‌های صورتگر ماهری برخی‌این وگروهی‌آن دگررامی‌پسندندو کمترمیشود که‌اتفاق حاصل شود همچنان هم در میان بدایع طبیعت دیدهٔ هرتماشایی بگوشهٔ دیگری نگرانست .
اختلافیکه در میان سلیقه ها وقریحه‌های مردم هست سبب میشود که

هر کس کمال مطلوب دیگری دارد و کم میشود که‌همه کسان درپسند خود متفق باشند . این یکی این رنك را می‌پسندد وآن دگری رنك دگر را و این هردو درحد خویش حق دارند وآن هردورنك درحد خود زیبایی تمام دارد . بهترین دلیل همانست که هردو توجه کسان راجلب میکنند ، هردو دردیدگان مردم جلوه میکنند.

درین میان طبایع وقرایحی که بیشتر بارنك آمیزیها وترانه سازیهای طبیعت آشنایی دارند ، آنها که آواز بلبل را برشاخسار در بهاران میتوانند با الحان دلکش موسیقی قلب خـود جفت کنند ، کسانی که سوز پروانه وگدازشمع رامیتوانند باسوزش وگداختگی اندرون خودتوأم کنند، آنها که نغمه‌های عشق وزیرو بمهای قلب را با یکدیگر موافقت میدهند ، کسانی که اوزان شعرا والحان موسیقی وفریبندگی‌های صنایع ظریفه بـا روح وطبع ایشان ازقدیم الفت دارد ،آنان که نالهٔ سوزناك درد رابرآواز شادی‌ترجیح میدهند، درمیان تمام ظواهر طبیعت و زیبایی های گوناگون بیشترازآن وجاهت وصباحتی که ساده‌ترست لذت میبرند .

دلبرایشان آن لعبت هرهفت کردهٔ آراسته نیست ، بلکه‌آن دخترك باريك‌اندام‌لاغرمیانست که گیسوان پریشان‌آبنوسی رنك‌او گردچهرهٔ فرشته آسای بی‌گناه او را فرا گرفته است. اوتنها کسیست که میتواند دل از ایشان برباید .

فرنگیس عزیزم، من هم‌ازآن دلباختهٔ روی توام که پیرایه وآرایشی باآن توأم نیست . تمام زیبایی تو درنظر من همان سادگی بی گناه تست . من ازآن دلباختگانم که اگردرین‌دریای ناپیدا کران غرقه‌شوم بآب‌آلوده نخواهم گشت

مکتوب چهل وهشتم

« بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز »
« آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم »

فرنگیس مهربان من ،

درین چند روز که‌این اندوه دیگربر دردهای دیرین من‌افزون شده

تنها دوچیزست که میتواند گاهی مرا ازچنك این دل خونین رهایی بخشد و آن خواندن کتابهای ادبی و اندیشه کردن بدان چشمان جادوی سرورانگیز تست. امروز که اندکی از کتاب خواندن خسته شده بودم این اندیشه را میکردم که از چیست هر کتابی که میگشایم بامن ازتو سخن میراند ؟ هرسطری از آن یادگار از مهر نوازندهٔ تست؟ راست بگو ، ای دلربای نازنین من، چه رابطهٔ پوشیده‌ای درمیان ادبیات وشما دختران مهوش جان فزایست ؟

هر کسی که بخواهد چیزی در باب زن وادبیات بنویسد گویی دو کلمهٔ مرادف را وصف میکند ولفظی را بلفظ دگر ترجمه میکند. پنداری که فرهنك مینویسد وبجای اینکه بنویسد حسن یعنی نیکویی مینویسد: زن یعنی ادبیات و ادبیات یعنی زن . ازبس این دولفظ باهم آمیختگی و آشنایی دارند من نمیدانم چگونه آنهارا ازیکدیگر جدا کنم و چگونه آنها را بیکدیگر بپیوندم . مانند آنست که کسی بخواهد مادری را با فرزندخود رابطه دهد یا گلی را با بوتهٔ آن مربوط سازد ، یا عضوی را ببدن ربط دهد.

اگر زن نبود ادبیات چه بود ؟ توهم ناچار چون من شعررا دوست میداری . بهمین جهت شعر میخوانی؛ هروقت بشعری برخوری که بذوق تو نزدیك نشود وآنرا نپسندی سعی کن بدانی چرا آن شعررا نپسندیده‌ای ، چون درآن شعردقت بسیار کنی می‌بینی که آن شعر خشکست ، چنگی بدل نمیزند ، یك چیزدرآن نیست وآن همان چیزیست که هر شعری را دلپسند میسازد. آن چیست ؟ یك روح مخصوص ، یك طراوت ممتازیست که هرشعر خوب ازآن ناگزیرست. آن طراوت فقط روح مغازلهٔ ساده‌ایست.

چرا غزلیات سعدی آن همه لطف ودل انگیزی دارند که هفتصد سال پیش آنها راگفته است وهنوز کهنه نیست ؟ چراهر گاه سخن اورامیشنوی گویی که تازه شنیده‌ای ؟ بسیار واضحست : زیرا که شعر او برای سمنبر نازك اندامی سروده شده که نادیده وناشنیده ازیاد اوشاد میشوی .

بالعکس اشعارآن کسانی که خواسته‌اند درسخن منظوم خود درس اخلاق دهند یا زنده ومرده‌ای را بستایند هیچ روح ندارد. راستی چرا این اشعار تا بدین درجه خنك وبی‌مزه‌است ؟ چرا احساسات رقیق را بجنبش نمیآورد؟ چرا دردل نمی نشیند؟ من تنهایك دلیل دارم : برای آنکه درپشت پردهٔ این اشعار یکی از آن سیم بران ستاره دندان راکه شعرا بپریشان مینگرند وسرود میخوانند نمییابید.

میگویند لامارتین گیسوان الویر را نوازش میداد و شعر میگفت. آناکرئون، حافظ اروپا، غزلیات خود را در آستانهٔ عشق خویش میسرود. بایرون از انگلستان بجزایر دریای اژه سفر کرد و آنجا روزها با دلبر خویش در کنار آفتاب ودر سایهٔ درختان فلفل وزیتون جزایر یونان وشبها درمهتاب جزیرهٔ کیو، آن جزیرهٔ شراب، رخسار دلدار خود را در پرتو ماهتاب میدید و آن همه ترنمات روح بخش را ازسینهٔ سوزان خویش وخاطر شوریدهٔ خود خطاب بآن چهرهٔ دلفریب برون میریخت. آلفرد دوموسه بایتالیا سفر کرد، در مهتاب‌های قشنك ونیز عشق خویش را گردش میداد و چون ازین سفر باز گشت دفتری پراز شور وغوغا ارمغان آورد.

آن کسی که میخواهد چیز بنویسد، اگرچیزهای بیروح اطاق او را احاطه کرده باشند، یا اگرسیماهای سرد نامهربان گرداورا فرا گرفته باشند، چه میتواند بنویسد؟ بهتر آنست که هیچ ننویسد. اما اگر دیدگان جذاب جانفزایی در برابر او باشد ویا حافظهٔ اورا بخود مسخر کند، اگر عطر گیسوان آشفته‌ای خانهٔ اورا از بوی فرشتگان پر کرده باشد، یالااقل یادگار عزیزی دل اورا ازیك سوی ومحیط زندگی اورا از سوی دگر بخود انباشته باشد، قلم بخودی خود براه می‌افتد. فکر روانست، الفاظ بنیروی خود بر صحیفهٔ کاغذ می‌نشینند. مناظر را رسم میکنند. احساسات را می‌آموزند، اندیشها را ترجمانی میکنند. یکی چند صحیفه ارمغان میآورند. هر کس این صحایف را بخواند با شادی یا اندوهی که درنوشتن آن بکار رفته‌است انباز میشود. اگر نویسنده درحین نوشتن لبخندزده باشد خواننده نیز متبسم میشود واگر گریسته باشد خواننده نیز درهمانجاییکه اشکی فرو ریخته و کلمه‌ای را شسته است سرشکی دیگراز دیدگان خود میفشاند.

ای سیم اندام ماه سیمای، که مشایعت کنندهٔ تمام سطور من واستقبال کنندهٔ تمام اندیشه‌های منی، من برای تو مینویسم. اگر تو نبودی من هرگز قلم بر نمیگرفتم.

ای چهرهٔ مهتابی رنك، که ابروان باریك کشیدهٔ تو ازین کلمات من پذیرایی میکنند وهر سطر آنرا با غمزه‌ای دگر ازدیدگان جادو فریب خویش تصدیق می کنی این کلمات برای تست.

ای چشمان سیاه آهووش، که بارقهٔ نیکویی ازنگاههای تو میدرخشد من این سطور را از آن مینویسم که هرگز آثار نیکویی ترا از محیط خویشتن دور نکنم.

مرا چه زیان که خواننده‌ای نداشته باشم؟ خواننده من تویی و تویی که مرا بنوشتن وادار میکنی. من که بر درشاهان نمیروم در برابر تو زانو میزنم.

گوته برای که سرود میگفت؟ ویرژیل در آغاز جوانی هنگامی که در شبهای مهتاب در بیرون شهر مانتو راه میرفت و با خویش زمزمه میکرد، خطاب او با که بود؟ برای که آواز میخواند؟

آندره‌شنیه هنگامی که درزندان پیامبر مرك را از دور میدید که گوشهٔ گورستان را بوی مینماید، در سراچهٔ نزدیك خویش وجود کرا احساس میکرد که حتی برمرگ خویش مرثیه سرایی نمی کرد و اوزان و قوافی خود را در نوحهٔ وی بکار می برد؟

فردوسی پیر پارسا مگر کرا دیده بود که در میان نبردهای رستم و سهراب و اشکبوس یکباره بیاد گیسوان آبنوسین میفتاد و چشمان خونریزی را در بهنهٔ میدان رزم داخل میکرد؟

حافظ درمیان نماز دراندیشهٔ که بود که خم ابروی ویش بیاد آمد و محراب فریاد زنان ازجای برخاست؟ از که می‌خواهد که خیال خویش را بفرستد و ببیند که بی‌او چون‌خواهد خفت؟

عمر خیام جوانی را درراه که میخواست که از طی‌شدن نامهٔ شباب خویش اشك میریزد؟

من هم‌چون وی‌امید دراز خویش‌را برخم ابروی تو بسته‌ام‌و امیدست که دست من ازین دست‌آویز زندگی کوتاه نگردد.

مکتوب چهل و نهم

«یاد باد آنکه رخت شمع طرف می افروخت»
«وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود»

فرنگیس دل آرای من،

هنوز نغمه‌های شب جمعهٔ تو در گوش من هست.

اگر بخواهی‌فروتنی کنی باز اصل مسلمی‌در جهان‌زیبایی هست‌و آن

اینست که پریچهرگان دلارام که خندهٔ آنها دل‌ونگاه ایشان جان‌رامی‌رباید هرچند کسی بنیکویی ایشان پی نبرد باز خود ازحسن خویشتن آگاهند و چون روبروی آبگینه‌ای بایستند وبچهرهٔ دلفریب خود بنگرند لبخندی از روی ستایش وآشنایی میزنند.

نغمه‌های جانبخشی که‌شب جمعه‌اززیرانگشتان‌سیمین تو برون‌میریخت هنوز ارتعاش عجیبی دردل وجان من دارد. هر چند که در موسیقی نا توانترین مردم روزگارم میتوانم ادعا کنم که یکی از آشناترین کسانم. زیرا که طبع نیمه شاعری دارم. همچنانکه‌ازشنیدن شعرخوب شاد می‌شوم همچنان هم‌ازشنیدن‌آهنگهای موسیقی لذت میبرم. همچنان که دوست‌دارم این قلم من باچشمان سیاه دلدوزتوعشق ورزی کند همچنان‌هم دوست‌دارم که‌گوش‌های من عاشق نغمه‌های دلستان توباشد.

از آغاز کودکی همواره شنیدن هرگونه آواز فرح‌انگیز رادوست داشته‌ام. نغمه‌های مرغان زندباف، زمزمهٔ بادها، آواز وزش نسیم‌ها، آهنك یکنواخت جنبش شاخ وبرك درختان، آواز جریان‌آب در جویبار و غلتیدن موجهای دریا برروی یکدیگر، بانك فرودآمدن آبشار، همیشه گوش مرا نوازش داده است.

اما با این همه آشنایی کجا میتوانم چیزی بمهارت انگشتان سیمین تو بیفزایم؟ تنها می خواهم حاشیه‌ای برآن بنویسم.

ساعت های دراز از شب جمعه گذشته ولی هنوز آهنك های تو درگوش‌من هست. حرکات انگشتان لاغرترا ازچشم خویش دورنکرده‌ام. درین‌صورت هرچه بنویسم در قلمرو ماضی ودرسرحد گذشته نیست. بلکه از دایرهٔ زمان حال خارج نخواهد بود.

روح من‌روح سرکش لجوجیست که بهیچوجه تکرار گذشته‌رادوست نمی‌دارد: همچنان که قلم موی‌آن نقاش را برای تقلید از پرده‌های‌دیگران دوست نمی دارم، همچنان که طبع‌آن شاعر را برای پیروی واستقبال از گفتهٔ پیشینیان قدری نمیگذارم وقلم‌آن نویسنده را برای رونویس کردن و اقتباس کردن از اثر این‌وآن نمی‌پسندم، همچنان هم نغمه های موسیقی راکه از آغاز کودکی شنیده‌ام نمیخواهم باز بشنوم. بقدری پای این روح خود سرخودرا بپلهٔ بالا گذاشته‌ام که اگر باطاقی اندرآیم وببینم که تمام اثاثهٔ آنرا مرتب چیده‌اند ازآن اطاق دلگیر میشوم.

فرنگیس من، موسیقی ترا‌ازآن دوست میدارم که این روح‌سرکش

را خرسندمی کند. تو تصرفاتی ازخود کرده‌ای که دیگران ندارند. موسیقی باستانی مارا باید اصلاح کرد . تاکنون موسیقی ایرانی درنظرمن معشوقهٔ ظریف زیباییست ، باقد کشیده ،گیسوان انبوه آشفته ، دیدگان سیاه دلدوز ، رنك مهتابی ، انگشتان لاغر ، میان باریك ، یعنی راستی مظهری از زیبایی‌های تست ولی دریغا که با این همه نیکویی چون دختران تارك دنیای عیسوی همواره جامهٔ سیاه مصیبت در بر دارد . باید جامهٔ قشنگی از پارچهٔ زربفت بتناسب اندام و درخور زیبایی اوباو پوشانید و تاجی درخشان ازگوهرهای قیمتی برسراونهاد.

تو ، ای پری چهرهٔ طناز ، هنگامی که باروی گشاده ونگاههای جانفزای وارد اطاق میشوی خود نمیدانی که دل‌های بینندگان را چه حال پیش میآید . دلهای نظارگان تومیدانند که چها میکشند. همانطور هم چون انگشتان لاغر خویش را بنغمه پردازی میگماری خود نمیدانی که چه بیداد میکنی. ارواح شنوندگان تو میدانند که زخمه‌های تو چگونه تارو پود های وجود را بهم‌آمیخته می کند.

من شب‌جمعه تمام گوش بودم. برای‌من موسیقی یکی‌ازفرایض‌مذهبی است : باکمال حضور قلب ، همچنان که دعا ونماز پارسایان راستینست : بایدگوش بود

هنگامی که توساز بدست میگیری چون‌آن فرماندهان بزرك‌میدان جنگی که کسی را یارای آن نیست ازو پیروی نکند . چون آن آموزگار پیر دانشمندی که شاگردان خردسال بازی‌گوش وی‌آن دل ندارند که در برابر او سخن‌گویند یا حواس خودرا پراگنده سازند. اینجا نیز تو آن دلبر جانبخشی که باید در برابر تو خاموش نشست وبارقه های نگاه‌های اسیر کنندهٔ ترانگاهبان وجود خویشتن قرار داد.

هنگام نواختن تو چون‌آن خطیبان بزرك یونان وروم‌هستی که هر وقت آواز ایشان برمی‌خاست همه بانك‌ها خاموش‌میشد.

روح من درضمن ارتعاش سیمای‌ساز تو چون پرندهٔ کوچك دست آموزیست که نغمه‌های‌توهرجامیخواهند اورامیبرند . گاهی بعضی دیدگان چون چشمان سحرانگیز تودیده‌ام که اگر برچشم دیگری‌دوخته شوند،چون کاه وکاهربا وآهن وآهن‌ربا، چشمان‌دیگری را باخود میبرند، بهرسو که آن دیدگان جذاب بنگرند چشمان دیگری نیز ناگزیرست که بهمانسوی متوجه شود. نغمه‌های تو هم‌در روح من همین اثررا دارد .

روح من در برابرآهنگهای موسیقی توچون آن بت پرستیست که

در مقابل بت سجده میکند. یا چون آن پارسای شب خیزیست که نیمهٔ شب برمیخیزد ، دعای نیمه شبی خودرا میخواند واشك استغفار فرومیریزد و تمام حواس اودرآن تاریکی دل شب متوجه آن نیروی آسمانیست که‌راهبروی بسوی بهشت خواهد بود.

میگویند داود بانغمه‌های مزامیر خودعقایدخویش را برمردم تلقین میکرد و آنها زبور ویرافرمان آسمانی میپنداشتند. من تنها شب جمعه توانستم بفهمم که چنك وزبورداود چه بوده است. هنگامیکه تو اشعار شاعری را بخوانی او رادرنظرمن چون بت بزرگی مجسم میکنی که ازعاج ساخته‌شده وبر گردن اوزیورهای گرانبهاآویخته‌اند ومردم‌دربرابر او سجده‌میکنند. آن بت خود جز جسم جامدی نیست ولی مهارت برهمنست که اورا جان میدهد و این شاعر نیز در گفتهٔ خود اثری نیندوخته است وتنها جاذبهٔ لب‌و دهان تست که آنرا اینچنین اثربخش جلوه میدهد.

همرهم که سرودهای ایلیاد وادیسه رادرچنك می‌نواخت ویونانیان‌او را از خداوندان دیارخویش می‌شمردند جزین قوه چیزی نداشت.

من بهشت راهنوز ندیده‌ام‌ولی آنچنانکه آنرا وصف میکنندفرشتگان باید در نغمه‌های خویش شاگرد پنجهٔ توانای‌تو باشند، هم‌چنان‌که در دل فریبی سبق‌آموز دبستان نیکویی تواند.

فرنگیس عزیزم ، زندگی‌برای من یك معنی‌ویك مقصد بیشتر ندارد وآن‌لذت بردن وکام یافتن‌ازنده بودن وزیباییهاوروان فروزی‌های‌زندگی است درمقابل تلخی ووحشت مرك.

زنده بودن را بخودی خود لذتی نیست ، یگانه لذت‌آن چیزهایی است که غصه‌های زندگی ورنج‌های کشاکش این میدان گیروداررابزداید. ببخش‌اگر فیلسوف مشرب شدم ، میخواستم بگویم که تنها لذت زندگی آن چیزیست که چون اندیشهٔ مرك کنند ببینند که نتوانند ازآن چشم پوشید،زیراکه مرك مردمان را ازآن محروم میکند ومیگویند که پس از مرك دیگرازآن برخوردار نخواهند بود .

آن چیز‌راهر کس بمیل خویشتن تعبیرمیکند : آن توانگری که تمام زندگی اودراندوختن مال‌سپری شده‌آن چیزرا تنهااندوختهٔ خویش‌میداند. آن دلدادهٔ محتضر که یك پای درجهان نیستی گذاشته استآن چیزرانظارهٔ دیگربررخ دلبرخویش میداند. بعضی کسان هم هستند که چون عمرخیام و حافظ‌آن چیز را در راح ارغوانی وسماع ارغنونی میدانند . بعضی دیگر

چون من وایشان چهرهٔ دلفریبی راهم بر آن میفزایند. درهرحال زندگی یك مصداق ویك مقصد بیشتر ندارد و آن داشتن چیزیست که یقین داریم امروز ازآن کام برمیداریم و چون ازین جهان برویم دیگر آنرا نخواهیم داشت تا ازآن بهره ورشویم.

باید هر کس را آزاد بگذارند که آن چیزرا بدلخواه خود بر گزیند. توهم، فرنگیس عزیزمن، بمن مخند اگر بگویم که آن چیزرا بر گزیده‌ام. آن یك روح تنبل نعمت پروردهٔ زیبایی دوستست که اززیبایی های عالم لذت میبرد. من خود هیچ کاره‌ام. فقط تماشایی وبهره طلب آفریده‌شده‌ام. ازشعرخوب لذت میبرم، کتاب خوب را دوست میدارم، ازآن راح ارغوانی نیز، گاهی ونه همیشه، بسته بموقع ومحل و با رعـایت مناسبات واعتدال مزاج بهره برمیدارم، آن چهرهٔ دلفریب جان بخش توهردم که مرا بخویش بخواند روان من ازو سپاسگزارست. چرا دروغ بگـویم؟ شهرت را هم دوست‌دارم. دلم میخواهد ازمن درین جهان نامی بماند، ازدیدن صنعتگران هم‌مسرورمیشوم ویك چیزدیگرهم دوست‌میدارم که آن درپنجهٔ شاهکارهای سیمین آغشته بخون تست وآن سماع ارغنونی عمرخیام و حافظست.

دنیا دگر گون شده است. آنکسانی که دریونان قدیم برای مجسمه های سنگی خداوندان خود قربانی میکردند اینک میتوانند دربرابر نغمه ـ های تو سر فرود آورند. آنکسانیکه در روم بزرك و زیبا نسبت ببدایع صنعت ستایش داشتند اکنون میتوانند ترا بستایند. کسانیکه دربتکده‌های هندوستان دربرابربتان عاج و زرناب خم میشدند اکنون میتوانند دربرابر توپشت خم کنند. آنکسانیکه درآتشکده‌های زرتشت گونه ازشرارهٔ آذر برزین سرخ میکردند، آنکسانیکه درمصطبه‌هاومیکده‌ها وخانقاه‌ها سماع میکردند وازدست مغ بچگان پیاله‌های پیاپی میگرفتند اینک میتوانندسر پنجهٔ نازنین ترا ببوسند.

روزنو روزی نو، دیگر دنیا بمن اجازه نمیدهد که ازشنیدن بانک حزن انگیز مؤذن مناره‌های مسجد وآواز رقت بخش مناجات سحرخیزان و غریو وغلغلهٔ کوس میدان نبرد پهلوانان باستان توشهٔ فرج برای جهان نیستی بردارم.

دیگرطبع من ازآواز دو دانک وشش دانک خوانندهٔ دیـرین و زخمه‌های بالا وپایین وزیر وبم کمانچه وسنتور زده شده‌است. چه میتوان کرد؟ انسان ازمکررات زود خسته میشود. وقتی بود که گناهکاران درزاویهٔ

تاریک کلیسیا نزد کشیش بجرایم خود اعتراف میکردند یادر گوشه‌ای آب توبه برسر میریختند ولی اینک موقع آنست که ارواح مردم از نغمه های موسیقی آمرزش گناه ، یعنی داروی غم بخواهند .

روح انسان همواره بیمار و رنجور بوده است و همواره دواهای گوناگون برای بهبود او اندیشیده‌اند. امروز ارواح رنجور باید ازین نغمه‌های زیرو بم درمان درد بجویند .

شب جمعه من هم بدارو خانهٔ کرم تو آمده بودم ، روح بیمار مرا تندرستی بخشیدی. سرپنجهٔ سیمین تو کار مسیح کرد . ولی در آن محوطه‌ای که همواره زنك اندوه و رنج را آنجا از دل خود میزدایم پزشکان مسیحا دم دیگری سراغ دارم که از سرپنجهٔ نگارین تو واز نغمه‌های روح انگیز تو در شفای دلهای بیمار و ارواح آشفته زبردست ترند و آن چشمان سیه دلدوز تو و گیسوان عبیر آمیز تست که هر گاه بزم طرب ساز کنند ودرمحفلی که روی جهان آرای تو شمع بساط آنست بخودآرایی برون آیند این دل سوختهٔ من پروانه‌ایست که از سوختن جان میگیرد .

مکتوب پنجاهم

« هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست »
« دردا که این معما شرح و بیان ندارد »

فرنگیس عزیزم ،

هرگز باین جامه‌های ژنده که از کنار تو در کوچه‌ها میگذرد و نظر رافت ترا جلب میکند بچشم حقارت منگر . این قدهای خمیده که در زیر بار تهی دستی دوتا شده ، این سیماهای گرفتهٔ خاموش ، این چهره‌های پر چین رنج کشیده ، این دستهای لاغر را که درزیر شکنجهٔ کارهای بدنی سخت سر بی‌رنك شده و پینه بسته اند خوار مشمار .

نمیدانی چه خصایل ملکوتی ، چه همت های شاهانه ، چه سخاوتهای بزرك درین ژنده‌های چرکین پنهان شده است!

نمیدانی چقدر پهلوانان بزرك ،چه رادمردان بلند همت وچقدر غیوران

فرشته خوی در میان این جامه‌های پاره‌جای گرفته‌اند .

اینها شهریاران جهان مردمی ، خسروان کشور بخشندگی و همت مردانه‌اند . اینها پادشاهان بی‌تاج وتخت‌اند . اگردر کردارورفتار ایشان دقیق‌شوی گاهگاه بتومیگویند که‌مردمی ومردانگی که در کتاب‌های‌حکیمان خوانده‌ای وهرگز درزندگی و دردایرهٔ عمل وتجربه آنرا ندیده‌ای‌چندان چیز واهی نیست. هنوز بعضی ازمردم هستند که این خصال ملکوتی را از طبیعت ارث برده‌اند .

کسانیکه پنج سال پیش در محلهٔ ما زیسته‌اند همه اسم باباعلی را شنیده‌اند ، او را میشناسند ، از فتوت‌ومردانگی او، از همت بلند وسخای او خبردارند . هنوز شاید سیمای لاغررنج کشیدهٔ او همچنانکه اکنون در برابر نظر من مجسمست دربسیاری از دیده‌ها نقش ثابتی داشته باشد . هنوز شاید چندتن از مردم این محله‌هنگامیکه چشمان خودرا می بندند و بیاد همت ومردانگی این‌پیرمردمیفتند اندام‌متوسط او را باچهرهٔ گندم گون که ریش سفیدمحرابی‌آنرا احاطه کرده بود ، لبهای سربی‌رنك، دیدگان کبود رخشان،بینی‌فرورفته ، پیشانی گشاده وبرجسته ، پشت خمیده،انگشتان لاغر پینه بسته ، کلاه نمد قهوه‌ای که دو سوراخ در بالای‌آن دیده میشد ، قبای قدك آبی مندرسی که آفتاب طهران آنرا بیرنك ساخته بود و چهار وصلهٔ ناسازیکی در شانهٔ راست ، یکی در زیر بغل چپ و دوتای دیگردر دامن آن دوخته بودند ، شلوار متقال‌آبی کـه دو وصلهٔ بزرك سفید بردو زانوی‌آن زده بودند ، شال خاکی‌رنك که بردور کمر می‌پیچید، گیوه‌های پینه دوخته‌ای که گل وغبار خیابان رنگ‌قهوه‌ای روشنی بآن بخشیده‌بود، تمام این جزییات را بنظر بیاورند . زیرا سالهای متمادی باباعلی بهمین شکل در محله دیده میشد.

هنوزشاید درمحلهٔ ماپدری باشد که همین امشب درخانهٔ خویش نشسته و مناقب باباعلی را برای فرزندان جوان خودمی‌شمارد، همچنانکه سیرت پادشاه بزرك یاسردار دلیریادانشمند نامی‌را بشمارند.

پنج سالست که‌مرکب تندروزمانه غبار نیستی وگردفراموشی برمزار باباعلی ریخته‌است‌ولی‌هنوزآنهایی هستند که زیارتگاه وی را درسینهٔ‌خود قرار داده‌اند . یکی‌ازآنها منم ومن بیش‌از دیگران خاطرهٔ بزرك وی‌را در دل خودنقش بسته‌ام زیراکه شاهکار وی را من دیده‌ام . دیگران همه

آن همت مردانه ، آن‌فتوت مافوق بشری اورا دیده‌اند ولی آنچه من ازو دیده‌ام دیگران ندیده‌اند.

باباعلی پیشهٔ معلومی نداشت . درمحله کارهای کوچك را باو رجوع میکردند. هر گاه خدمت‌گزاری مریض میشد یاازخانهٔ مخدوم خود میرفت باباعلی موقتاً وظایف‌اورا برذمه میگرفت تاخدمت‌گزاری دیگر جانشین‌او شود . هرگز نخواسته بودکارمرتب ومستقلی بعهده‌بگیرد . بارها میگفت: « این کارها پیش خدا بازپرس دارد ، آدمست، گاهی ناخوش میشود، گاهی خواب و فراموشی اورا ازکار باز میداردآنوقت‌جواب خدارا چه‌بایدداد؟»

فلسفهٔ او همین بود ، دیگر حاشیه‌ای بآن نمیفزود . همین فلسفه‌اورا وادار کرده بود که خدمت مستقلی بعهده نگیرد .

روزهای تابستان که درمحله بنایی‌میشد عملگی میکرد. زمستان‌برف روبی سه چهارخانه سپردهٔ باو بود . درخلال این ایام هرگاه درمحله‌خانه تکانی میشد یا میخواستندآب حوض وآب‌انبار بکشند باباعلی‌راصدامیزدند. یکی‌دوسه خانه جاروب کردن وآب پاشی حریم‌خودرا در کوچه باورجوع کرده بودند. شب‌هاییکه درمحله آب میآمد او نمیخوابید ، جویها و راه آبها را بازمیکرد ، تمام حوضها وآب انبارهای محله راآب میانداخت و در فواصل این‌کارهای مرتب‌خود که بیکار میشدگونی بزرگی داشت که‌بر دوش میانداخت . درکوچه‌های محله میگشت، فضولی راکه‌چهار پایان در معابر انداخته بودند درگونی میریخت وچون پس از دوسه روز جوال او پرمیشد متاع خدا داد خویش را ببهای نازل بخانه دارهـا برای مصارف مطبخ یا حمام میفروخت . دوسه‌بار‌باو گفتم: « باباعلی، قیمت یك‌جانه‌خانی سوخت خیلی بیش ازینهاست ، چرا باین ارزانی میفروشی ؟ » هر دوسه بار در جواب من گفت : « ای‌آقا ، خدا عمرت بدهد ، اینکه مال‌من نیست بآن قیمت بگذارم ، من فقط مزد خودم را میگیرم ! »

این هم سطر دیگری از فلسفهٔ عملی باباعلی بود ، این هم جملهٔ دگر از آن حکمت و عرفانی بود که این پیرمرد نجیب ، این راد مرد بافتوت ،این شجیع گم‌نام ، دستور زندگی خود قرار داده بود.

باباعلی در تمام محله محبوب زن ومرد وپیرو جوان شمرده میشد . در خانه‌ها محرم بود، چون برای دستیاری درکارهای خانه‌داری بخانـه‌ای میرفت زنان روی گشاده او را می‌پذیرفتند ،گرد او جمع میشدند ، ازورو

نمیگرفتند ، این یکی باوچای‌میداد ، دیگری چپق اوراچاق میکرد،یکی دگراو را باخوراك خود شریك میساخت.
چقدر دیدم بچه‌های کوچك محله هنگامیکه اورا در کوچه میدیدند میوه یا آجیل وبا شیرینی را که باخود داشتند با اوقسمت میکردند! چقدر دیدم درضمن اینکه بروی زمین خم شده‌بود وبادست‌های لاغر سربی‌رنك خود زباله ها وفضول را از سطح معابر برمیداشت راهگذری ، زن‌یامرد، پیریا جوان ، باومیرسید،باوسلام میکرد وازاحوال وی میپرسید.
هرگاه شادی درخانه‌ای رخ میداد ، میهمانی یاعروسی سرمیگرفت، یا مسافر ومولود جدیدی میآمد ، باباعلی باقیافهٔ صمیمی وصدیق ، بارفتار ساده وبی‌آلایش ، میآمد ، تبریك میگفت . یکی دو بار که مصیبتی برای ساکنین محله پیش‌آمد با چهره‌ای که نشانهای حزن حقیقی و کدورت‌واقعی درآن دیده میشدبدرخانهٔ صاحب عزا رفت وباظهار همدردی‌قناعت‌نورزید، خدمت خود را عرضه داشت و بی آنکه مزدی بگیرد خدمات آن روز را انجام داد.
کسی ازسابقهٔ زندگی باباعلی‌آگاه نبود ، زیراکه بیش ازحدلزوم هرگز باکسی سخنی نگفته بود. گفتگوهای او فقط در همان حدودی بود که برای انجام خدمات خودلازم داشت . باوجود اینکه تمام دلها برای‌او باز بود ، باآنکه در قلوب مردم محله یکان‌یکان جای داشت ، هرگز بیش از آنچه باید سخنی‌نگفته بودوهرگز کسی درد دل ازونشنیده بود. نه کسی میدانست که این پیرمرد ازکدام خاندانست و نه کسی سوابق دیگری از زندگی‌اومیدانست. مردم تنها باباعلی راهمچنان که دیده بودند میشناختند. درکاروانسرای خیابان اطاقی کوچك داشت ، این اطاق راکاروانسرادار در برابر خدمت مرتبی که بعهده گرفته بود باو داده بود.
هرروز پیش از برآمدن‌آفتاب صحن کاروانسرا را میروفت . پس‌از آن بیرون میآمد وبکارهای روزانهٔ خودمی پرداخت . ظهر بایك نیمه‌نان سنگك یایك گرده نان تافتون، که‌گاهی خیار یا انگوروگاهی لبویاحلوا ارده روی‌آن گذاشته بود، بکاروانسرا بر میگشت . ناهار مختصر خود را میخورد و دو باره برای انجام کارهای خودبیرون میشد وشب هنگام‌خواب دوباره بحجرهٔ کوچك خود باز میگشت .
تنها تجملی که باباعلی در زندگی خود داشت چپقی بود که چوب آلوبالوی کوچک وسرسفالین‌سیاه داشت، بایک کیسه توتون‌ازشلهٔ سرخ

رنک پریده که قیطان سیاهی در انتهای آن بود . هر بیست دقیقه یکبار سر چپق را بدرون کیسه می‌برد ، چپق را باتوتون بیرون می‌آورد . افزونی توتون را در کیسه تکان میداد ، همین که بته کیسه میرسید آنرا لوله میکرد ، قیطان‌را بدورآن می‌پیچید، کیسه رادرجیب قبای‌خود میگذاشت، چپق را بدست چپ میگرفت ، باشست راست توتون را در سرچپق‌می‌فشرد وآنرا مرتب میکرد ، بعد قوطی کبریت را ازجیب راست بیرون میآورد، کبریتی آتش میزد ، بسرچپق نزدیک میکرد، چوب‌چپق را درمیان لبان خود جای میداد و از سوراخ‌آن دودرا در دهان وارد میکرد وفاضل‌آنرا در هوا پراگنده‌میساخت. اگرروزهای آفتابی بود در کبریت صرفه‌جویی میکرد و ذره بین کوچکی داشت که در میان قرص خورشید وسرچپق حایل میساخت و باین وسیله توتون را آتش میزد.

چند دم که ازین چپق میکشید ، آنراتکان میداد ، آتش و خاکستر آنرا بزمین میریخت و دوباره چپق را درجیب چپ جای میداد و دنبالهٔ کار خویش را میگرفت .

ای پیر مرد نجیب ، ای پهلوان گم نام ، چنانکه سیمای مردانهٔ فرشته آسای تو در دیدگان من نقش بسته است تمثال هیچیک از بزرگان جهان را با این همه وفا در انظار خودرسم نکرده‌ام . از پنج سال پیش تا کنون هنوز نشده است که کلمهٔ جوانمردی وفتوت وسخا و مردانگی و مردمی یا الفاظ دیگر را که مرادف باآنهاست بزبان بیاورم یا بگوش من بخورد و از اندیشهٔ من‌بگذرد و یادی ازسیمای سادهٔ آرام تو نکنم.

آن شب که آن‌همت بزرك ترادیدم ، آن روح جاودان ترادرتظاهر بی‌آلایش وطبیعی خود مشاهده کردم ، آن‌شبیکه بزرگترین تماشای‌روحانی عالم بهرهٔ من‌شد ، آن چه شب فراموش ناشدنیست ! از شب آنقدر گذشته بود که جزمن دیگرراه گذری در کوی وبرزن دیده نمیشد . ازخیابان‌وارد کوچه شدم. تاریکی آنچنان چیره بود که هیچ چیز نمی‌دیدم . از آنسوی کوچه‌آواز کودك هفت‌هشت ساله‌ای برخاست که باآهنک زدودهٔ بی‌گناه خود یکی از ترنمات بیات اصفهان را ببانک بلند می‌خواند ، این شعر را میسرود :

پیش لبت جان سپردم و بکه گویم

بر لب آب حیات تشنگیم کشت

در شب تاریک ، درفضای خاموش ، درانعکاس هوای‌آزاد ، آواز صاف‌و طبیعی کودکی بی گناه ،آمیخته بانغمه‌های یکی از الحان‌روح‌بخش

موسیقی درزیر پرتو خفیف ستارگان اواسط تابستان ، نمیدانی چگونه روح شنونده را لغزشهای خاصی میدهد وچگونه در درون مردم انعکاس میبخشد!

کودک همچنان میخواند و پیش میآمد . زودتر از من بوسط کوچه رسید . ناگاه دیدم از دور کسی که برروی زمین خمشده و مشغولست راه آب خانه‌ای را باز میکند برخاست .

همین که کودک بمحاذات او رسید نزدیک شد، در تاریکی آوازاو را شنیدم که پرسید: « پسرجان اسم توچیست ؟ » . کودک باکمال سادگی جواب داد: «احمد» . پیداست حس کنجکاوی من بجوش میآید. دقیق شدم، در تاریکی ایستادم که دنبالهٔ این گفتگو را بشنوم .

مرد پرسید : « پدرداری ؟» . کودک جواب داد: « نه، یک ننهٔ پیر دارم که زمین گیرست » . دوباره پرسید: « خودت چکارمیکنی؟ ». کودک جواب گفت :« شاگرد نجارم » . صاحب صدا باز پرسید : « روزی چند مزد میگیری ؟ » . کودک گفت : « روزی سه عباسی ، یکشاهی مال خودمست و یازده شاهی را بننه‌ام می‌دهم » .

آن مرد دیگر چیزی نگفت. پس از اندکی همینقدر آواز او را شنیدم که میگفت: « دستت را بیار پیش ! » وپس ازآن صدای فروریختن چند سکه پول سیاه شنیده شد وسپس صاحب صدادوباره گفت:« بارك‌الله ، پسر جان، این راببر بامادرت هرچه دلتان میخواهد بخورید. کودک راه خود را دنبال کرد ،دو باره همان لحن بیات اصفهان راخواند و از برابرمن گذشت.

چون آن کودك گذشت من نزدیک شدم ، درتاریکی قامت باباعلی را شناختم . پرسیدم : « باباعلی، تویی ؟ ».

جواب داد : « شما اینجا بودید ؟ من ملتفت نبودم» . گفتم: «چیزی نشد ، فقط من همهٔ حرفهای ترا شنیدم. معلوم میشود امروز پول خوبی گیرت آمده » . گفت : « خیر آقا . همین یک ریال را داشتم که باین بچه دادم». برتعجب من افزود، گفتم: « پس خودت چه میکنی؟».فقط جواب داد: « خدا بزرگست ! » گفتم :« تو که غیرازین چیزی نداشتی چرا این بخشش راکردی؟» . باکمال سادگی گفت: «ای آقا، چه عرض کنم؟ آخر ازین آواز خوبی که میخواند خوشم آمد ، دلم بحالش سوخت. دیدم چطور دو نفری می توانند با روزی یازده شاهی گذران کنند » .

من باکمال تعجب گفتم :« آخر تو خودت مستحق تر از آنهایی! وانگهی شام امشب از کجا میاوری؟ ». دیدم باآهنگ بشاشی گفت : « ای آقا، مگر

چه‌میشود من یکشب سر بی‌شام بزمین بگذارم؟ خدا راخوش میاید که من بقدر خودم بتوانم دونفر رادلخوش کنم ومضایقه کنم!» گفتم: «باباعلی، میدانی این کاری که‌تو کردی کار بزرگیست؟ کارهمه کس نیست. منتهای جوانمردی وهمت است؟». دیدم درمیان تاریکی چشمان فرورفتهٔ اوبرقی زد وتنهاقناعت کرد بمن‌جواب گوید: «ای آقا، اختیار دارید!»

من دیگر نتوانستم خود داری کنم! اکنون بیادم نیست که باین پیر مرد نجیب‌در آن‌تنهایی‌شب ودرمیان آن تاریکی کوچه چه گفتم، همینقدر بیاد دارم که هرچه‌اصرار کردم‌بامن شام بخورد نپذیرفت ومیگفت:

«اگر من در خدمت‌شما بیایم کسی نیست مواظب‌آب باشد وشاید بخانه‌های‌مردم خرابی برسد». سرانجام‌درمقابل‌اصرارهای من فقط‌پذیرفت که‌کسی از خانهٔ ماشام برای اوببرد.

چند ماه ازین واقعه گذشت. روزها بیشتر هنگام‌آمد وشد در محله باباعلی را میدیدم ولی‌نمیدانی چگونه این پیرمرد گمنام در نظرمن بزرگ بود. هریک از نگاههای متواضعی که بمن میکردمنظره‌ای از زیباییهای آسمانی بود. مانند این‌بود کـه‌با دل‌انگیزترین بدایع طبیعت‌روبرومیشوم.

زمستان‌آن‌سال فرارسید. آن قحطی و گرانی فراموش ناشدنی‌آغاز کرد. امراض وآلام بیرحم‌یک یک این بدبختان تهی دست را میربودند و بدیار نیستی میکشیدند. چندروزی تب‌های سخت مرا درخانه زمین گیر کرده‌بود. عاقبت پس‌از بهبودازخانه برون‌آمدم. دیگر باباعلی رادر کوچه ندیدم. پرسیدم، معلوم‌شد چهار روز پیش اوهم از پادرآمده و یک روز بامداد کاروانسرا دار چهار حمال خبر کرده است ونمیدانم در کدام گوشهٔ فراموشی او را بخاك سپرده‌اند.

ای شهریار بی‌تاج وتخت کشور داد ودهش، ای پیرمرد فرشته‌خوی نجیب، نمیدانم‌ترادر کدام دیارخاموشان بخاك سپرده‌اند که‌گاه‌گاهی نظر ستایش را برمزار تو بیندازم. تورفتی و اندك اثری از آنهمه جوانمردی تو نماند، ولی‌هزاران‌منعم مردم‌خوار که میبایست بنده‌وار در برابرنیروی خصال ملکوتی تو زانو بزنند نام ننگین خود را بر گورهای مجلل‌خویش نقش بسته‌اند.

ای راد مرد گمنام، ای‌نگین درخشندهٔ انگشتری مردانگی، ای پیر مردی که سیمای گشادهٔ دلفزای توچون تمثال خداوندان باستان وشجعان افسانه‌ها درنظرمن مجسمست، تربت عزیزترا نمیدانم که بر سر خاك تو

مناقب‌تر بسرایم . بازپسین آرامگاه تو از چشم‌من پوشیده است ونمیتوانم نام بزرك ترا برآن بنویسم ولی دردلهای کسانیکه ترا شناخته‌اند یادگار تو جاودانست ، نام‌توازآنجازدوده نخواهدشد. تمثال تو نقش جاویدیست که دردیدهٔ آشنایان تونگاریده‌اند .

ازآن هنگامیکه‌آن همت بزرك ، آن فتوت برجسته را ازتو دیدم، نمیدانی چگونه این جامه‌های پاره ، این قیافه‌های متین پیرمردان خمیدهٔ ژنده پوش را دوست میدارم ! نمیدانی چگونه از دیدن کسانیکه چون تو درکوچه‌های شهرخم میشوند وزباله‌ها را درتوبره‌های خود گردمی‌آورند شاد میشوم ! شبی‌نیست که درکوچه‌های شهر از دورآواز کودکی بگوش من نرسد ویادگار گوارای ترا دردل خویش ننوازم. چگونه دلم میخواهد چهره پرداز توانایی سیمای ترا درپرده‌ای رسم میکرد و من‌مدایح ترادر ذیل آن مینوشتم .

اینک که ازین نعمت‌بی‌بهره‌ام اجازه‌بده درین‌صحایف بخاطرهٔ‌نجیب تو درودبفرستم . رخصت‌بده تا نام ترا درین اوراق مخلدکنم.

ای کسانیکه این رادمرد بخشنده ، بابا علی مارا شناخته‌اید، مغرور باشید. شما بایکی از بزرگترین فرزندان آدم آشنایی داشته‌اید. دیدگان خود راگرامی بشماریدکه برچهرهٔ جوانمرد با فتوتی نگریسته است.

ای تودهٔ خاك که این اندام لاغر را درخود پنهان‌کرده‌ای، او را عزیز بشمار ، باچشم حقارت بدو منگر ، دلگیر مباش که ودیعهٔ تو در زیر کاخ عالی مزار توانگری نخفته است ، مغرورباش که در پیرامون خویش درگرانبهایی داری.

فرنگیس عزیزم ، ناچیزترین مردم آن کسانی‌اند که بزرگی را در جامه‌های فاخر و در کوشکهای سربگردون فراشته‌میجویند. می‌پندارندکه اگر بخشندگی‌وجوانمردی‌هست بازر وسیم‌انبازست. گرد سرای توانگران میگردند تا از خصال ایشان شاهدی برای کتابهای اخلاق وسرمشقی برای نوآموزان دبستان‌زندگی بدست آورند. ولی‌غافل ازآنکه اگر خوی‌مردی ومردمی هست باز درین ژنده‌پوشان خمیده تهیدستست .

مکتوب پنجاه و یکم

« دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت »
« الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود »

فرنگیس عزیزم ،

امروز درصدد شدم چند دقیقه ازشهر بیرون روم ، شاید درفراغت و تنهایی بتوانم اندیشهٔ ترا درآغوش بگیرم واین غم جان گزای را ازدل خود بزدایم .

بیرون دروازه بجایی رسیدم که یاد دارم درایام کودکی یکروز تابستان با همشاگردان خود بآنجا رفته بودم .

شاید بیست سال بود که آن جویبار کنار خیابان وآن دودرخت بید نزدیك آسیاب را ندیده بودم . هیچ چیز درین مدت تغییر نکرده است . درختان درهمان آرامگاه نازخویش باهمان سربلندی بیست سال پیش بخود میبالند . گلها باهمان نازوغمزه درستایش طبیعت ودرود بررخسارهٔ دلفریب توسرگرم اند . گویی همه چشم براه دوخته‌اند که هر کس از راه میرسد باوسلام کنند وخوش آمدگویند .

هرجاگشتم اندك تغییری نیافتم . همه چیز بهمان حال بیست سال پیش بود . با وجود این چرا این چشمان من دیگرآن بهجت وسرور را ندارد ؟ چراآن فروغ سرورانگیزدیگر درمردمك چشم من نقش نمیفگند؟ فقط برای اینکه من دیگرآن کودك شاد و بی اندیشه نیستم ؟

آه چه روزگار خوشی بود ! اندیشهٔ هیچ چیزنداشتم. ازغم جهان آزاد بودم وهنوز نه کسی غم خود را بمن گفته بود ونه نزدکسی از غم خویش نالیده بودم . هرگزپیش نمی‌آمد که از دست خویش بتنك آیم .

فرنگیس نازنین من، تو که ستمگرترین دلبرانی ازرفتن خویش مرا آگاه می کنی ولی‌آن بی‌رحم ستمگارترازتو بود . این عشوه‌گر بی وفا دردم رفتن نگفت که دیگروصال مرا نخواهی دید .

چه میشد من اگر بهمان سادگی و بیگناهی میماندم ؟ اما نه ، اگر من بدین مرحله اززندگی نمیرسیدم کجا میتوانستم چون تودلبری را در آرایش خانهٔ طبیعت بیابم ؟

تو کجا میتوانستی مرا پیرو خویش کنی ؟ تو کجا میتوانستی نیروی سرپنجهٔ نگارین خویش رابمن بنمایی ؟

انسان موجود ناتوان بوالهوسیست ! در نهایت شادی بزرگترین اندهان خویش رابیاد می‌آورد ودرنهایت غم ازبالاترین شادمانیهای خود یاد میکند .

من هم امروزازدیدن‌این گوشهٔ دورافتادهٔ بیرون شهربیاد بیست سال پیش افتادم که‌جست‌زنان‌وشادی کنان در کنارهمین‌جوی می‌دویدم .تو نمی‌دانی بیست‌سال پیش چگونه‌این‌دودرخت بید رااز خرسندی‌و بی باکی‌خویش شادمان می‌ساختم!

آن شادی که ازآن روزگاران دردل خویش اندوخته‌ام امروز باید درآستان تو بغم بدل کنم !

مکتوب پنجاه ودوم

« بشوی اوراق اگرهمدرس مایی »
« که علم عشق در دفتر نباشد »

فرنگیس دلارای من ،

آفتاب گرم روزروبمغرب میرود،سایهٔ درختان‌انواع‌مختلف مخروطها رهرمها را روی زمین نقش انداخته است. برروی زردی یکنواختی که از رنك‌آمیزی آفتاب رنك باختهٔ غروب پدیدارست چند لکهٔ قهوه‌ای ازسایهٔ درختان می‌بینم . چون پوست پلنك یاپوست‌گور، یا چون پیراهن رنك رز وتختهٔ دست نقاشست .

من در سایهٔ درخت کنار جوی ، درحاشیهٔ آن ده قشنك که میدانی گاهی ازفشارروزگارم پناه میدهد ، نشسته‌ام وبرسرخی افق‌مینگرم، تاشب فرودآید وبخانهٔ چند روزهٔ خویش باز گردم . تنهٔ درخت انبوهی منظرهٔ وسیع دشت را دربرابردیدگان من دونیم میکند . هیچ چیززیبا ترازین کشت زارهای گندم وجونیست که اینك خرمن را درگوشهٔ آن کوبیده و انباشته‌اند .

این زیبایی بآمدن روستایی پیری آراسته ترشد . پیری بدین سرای زیبایی بمهمانی آمد که باآنهمه شکستگی زندگی باززیستن درهوای آزاد وورزشهای هرروزچندان ازنیروی جوانی اونکاسته است .

گرمی هـوا بیش از پیش میکاست ، پیرمرد توانسته بـود از کلبهٔ روستایی خود برون آید. پیدا بود که میخواست هوای ملایم نزدیك غروب رابرای سرپرستی وپاسبانی از کشت زارخود غنیمت شمارد . این دهقانان پیر که هنوزعذاب‌های جانکاه روحی نسل ما چیزی از نیروی ایشان نکاسته است میتوانند تا شامگاه مرك آن شوق دیرین وآن دلگرمی وزنده دلی باستان رادرنهاد خویش نگهدارند . باهمین شور وگرمی بود که روستای پیرجویهای کشت‌زار خویش را یك‌یک میرسید .

کودك هفت هشت ساله‌ای از مکتب ده باز میگشت . دستمالی که نان وپنیر ناهار اورا باچند برك سبزی خوردن یاخوشهٔ انگوری امروزصبح پناه داده است اینک تهی شده وگرد کمراو پیچیده‌است. ازمکتب تااینجا پروانه‌ای را دنبـال کرده واینک شادمانست که لااقل میتواند تـا غروب پاهای خود راکه چندین ساعت درمکتب درزیر بدن نازك خود فشرده‌است اندکی باجست وخیزهای کودکانه ازآن خستگی برون‌آورد وازین هوای آزادگردشگاه پروانهٔ خویش چند دمی برای فردا اندوخته کند .

کودك شاد بود . کودکان جز اینکه شاد باشند چه می توانند کرد ؟ خوشبختی و خرسندی کیمیاییست که تنها درخردسالان میتوان یافت . این چهرهٔ سفید تابناك که هنوزغبارانده بر آن ننشسته تنها ترجمه‌ای ازخرمی است . این موهای زرین که بآزادی هوا را میشکافند یگانه دانندگـان معنی این معمای وجودند که ماآنرا نیکبختی مینامیم .

این کودك خردسال تنها بشادمانی وآزادیٔ خویش دل خوش بود . هنوزبهای وقت رانمیدانست، هنوزندانسته بود که پایان این زندگی‌چیست. بهمین جهت درپی پروانهٔ خـویش ازین مرزبـان مرز میرفت ودرین میان گلهای خود روی راکه هنوز در کنار جـوی با آفتاب تن میزدند پایمال می کرد .

پیرمرد روستایی گویی روزگار کودکی‌خویش را درین مدت پنجاه وشست سال فراموش کرده است . ازیاد برده است که این عصمت کودکانه چگونه گواراست وجست وخیزهای بیگناهان دربرابریزادن چسان زیبا و دل‌انگیزست. کودك‌رادید که‌درپی پروانه ای ازین سوی بآنسوی میجهد.

مدتی بر وی مینگریست ، گویی تردید داشت آنچه را میخواهد بگوید • کودک بوی نمینگریست • حق داشت ، طبیعت این دل شاد را بوی داده است که ازین اندرزهای ملال انگیز دور باشد • عاقبت پیر زبان براهنمایی او گشاد. میخواست وی را از بازی کردن بیهوده پرهیز دهد• کودك درجواب همهٔ سخنان وی بنگاه خیره‌ای قناعت کرد ومانند آنکه اصلا چیزی نشنیده باشد بازدرپی پروانهٔ خویش روان شد •

آری ، ای روستایی پیر، اگرخواهی باشادی کودکان انباز شوی آن اوراق پیشین را فروشوی • شیرازهٔ دفتر کهن‌خویش را ازهم بدر ، آنرا برگوشهٔ فراموشی افگن ، زیرا که علم عشق دگر دردفتر تونیست •

مکتوب پنجاه وسوم

« یارمن باش که زیب فلك و زینت دهر»
« ازمه روی تو واشك چوپروین منست »

فرنگیس من ،

نمیدانم این‌آواز غلتیدن قطره‌های آب برروی یکدگر چه نغمه‌های دلپذیرفراهم میکند! چه موسیقی‌آسمانیست این نوای‌دلکش طبیعت ! گویی که فرشتگان آوازمیخوانند . هیچ مضراب توانای نوازنده ای را سراغ داری که بتواند تابدین پایه بآهنگهای موسیقی روح ببخشد؟ هیچ پنجهٔ رامشگری را میشناسی که تابدین درجه‌آواز موهومی راتحریر دهد ؟

من هنوزبال وپرزدن حوریان راندیده‌ام ولی کسانی که مدعی هستند آوازبهم خوردن بال وپر آنهافرح انگیزست اینجابیایند واین لحن موزون را درپیرامون طبیعت بشنوند .

فرنگیس ، هروقت من این موسیقی ربانی را میشنوم بیاد تومیفتم، زیرا که تواین‌آوازغلتیدن قطره‌های آب را دوست داری ، تو روی این تخته سنگهای رنگارنگ رود که باران بهاری هرسال گرد ازآن میشوید مینشستی ، گاهی سربدامان من مینهادی . آن چشمان بت پرست تومدتها بنظارهٔ این‌آب کف‌آلود سرگرم میشدند ، پیکرفرشته‌آسای تو بیحرکت

باندیشه فرو میرفت . نمیدانم چه میاندیشیدی . همین قدرمیدانم که اندیشهٔ من چون پرنده‌ای که مدتهاست پریده واز پروازخسته شده واینك در کنار منظرهٔ فرح انگیزی نشسته است ، همچنان پرواز خود را قطع میکرد . گویی درپی حرکات مبهم وموهومی سیر میکرد، حرکاتی که هرگز انتهایی ندارد.

اینك غروب باتمام زیبایی‌خوداین منظرهٔ جانبخش راتاریك وروشن کرده است . ماه ازآن قلهٔ کوه ، درفرازاین درهٔ باصفا ، ازمیان دودرخت کوهستانی برون آمده است .

همچون تو ، ای فرنگیس دل‌آرای من، که گاهی سراز پنجرهٔ اطاق خویش بیرون‌میکنی ، گیسوان آشفتهٔ‌خویش‌را بدست نسیم‌بامدادی‌میسپاری و هوای صبحگاه را باگونهای می‌فام خویش آشنایی میدهی.

مهتاب هنوز چیزی از تاریکی مغرب نکاسته است ، من فقط بهوای دست این چندسطر را بتو می‌نویسم . دیدهٔ من بدشواری سیه را از سفید تمیز میدهد ولی یك‌چیزرا بخوبی می بیند وآن یادگاری ازآن روزهای فراموش ناشدنیست که این تخته سنك نشیمن‌فرشته زیبایی بود.

ای فرشتهٔ‌دورافتادهٔ‌من ، باور میکنی که دردوری تواین مناظرقشنك کنار رودتمام زیبایی خود را ازدست داده است ؟

درینجا چیزی عوض‌نشده : این همان‌آب الماس گون کف‌آلود،این همان تخته سنگهای زدودهٔ‌تابان ، این‌همان درختان زمردین ،همان گلهای کوهساری عفیف ، این‌همان‌زیباییهای پیشینست . تنها تونیستی . آیاهمین بس نیست که تمام زیبایی‌این مناظر ازمیان رفته باشد؟

فرنگیس من، زیبایی چیست ؟ جزیك سلسله چیز هاییست که باپسند مردم یکسان‌باشد؟ این‌درختان بخودی خودزیبایی ندارند ، زیرا که‌هزاران مانند آن‌درهر گوشه و کناری‌هست . این تخته سنك رنگارنك بخودی‌خود دلی نمیرباید ، زیرا هزاران چون آن درهر کنجی افتاده است . این کف سیم‌آلودآب رود ازخودطراوتی ندارد ، زیرا که‌چون آن‌درین‌جهان‌سراسر فریب بسیارست . چون تمام این زیباییها دست بدست یکدگر دهند وتو هم در میان‌ایشان باشی دلنشین میشوند .

اینك که‌تونیستی این همه چیزهایی که گرد مرافرا گرفته‌است چیست؟ بجز یك عده چیزهای سادهٔ پیش‌پای افتاده که نظیرآن درهمه جاهست ؟ بلکه بدتر ازآن ، یك سلسله یادگارهای تلخ که مرا همواره بیادآن‌روز

نیکبختی می‌اندازد که تو در پیرامون این چیزها در کنار من بودی و اینک چون تو نیستی اندوه مرا برجسته‌تر میکند.

گویی هر گوشه‌ای ازین منظرهٔ دلگشای قبرستانیست که در آنجا رشته‌ای از تارهای دل لرزان وسوزان مرا بخاك سپرده‌اند. گویی هر نغمه‌ای از آواز بهم غلتیدن این آبهای سیم پالای نوحهٔ عزاییست که در دل من فرو میخوانند.

تنها آن چشمان سیاه تست که اگر باز در برابر دیدگان ناصبور من باشد میتواند درمیان اینهمه سوگواری که در دل خود اندوخته‌ام لبخند شادی فراهم سازد. دریغا که آن چشمان جادو فریب تو هم از گیسوان عنبرینت، ستمگری آموخته‌اند.

فرنگیس من، بیا تا ازیکدگر دور نمانیم. مگر نمیدانی که آرایش این جهان از دو چیزست: نخست از روی چون ماه تو ودوم از اشک فرو ریخته من؟

مکتوب پنجاه وچهارم

«دل از من برد و روی از من نهان کرد»
«خدا را با که این بازی توان کرد»

فرنگیس،

هنوز نیم ساعت نیست که تو رفته‌ای. من در همان گوشه‌ای که با تو نشسته بودم اینك تنها نشسته‌ام. یادگار سه ساعتی که امشب با یکدیگر گذرانده‌ایم تا زنده باشم ازمن دور نخواهد شد ویقین دارم از آن پس هم در آن آرامگاه جاودان هم‌نشین روان من خواهد بود. توهم در فراموش نکردن این چنین چیزها بامن شریکی و میدانی این زخمیکه کسي در گوشهٔ دل خویش برای تمامت زندگی اندوخته میکند چیست.

آری، فرنگیس دلجوی من، این یادگارهای عزیز هر یك زخمی بر دل ماست. اگر باز مکرر میشد شاید چون همهٔ شادی‌ها زود فراموش میکردیم ولی چون دیرادیر فرا میرسد وهرگز تجدید نمیشود نشانهٔ آن در دل من

زخمیست که آنرا چون یاری گرامی در آغوش گرفته‌است وهرگزش از بر خویش دور نخواهد کرد.من از آن جراحت دیدگانم که از خدامیخواهم هرروز این زخم سرباز کند وهرگز جوش نخورد . این خون گرم تازه‌ای که ازین زخم‌می‌تراود تشنگی روان مرا فرومی‌نشاند .

تو خود نمیدانی که چگونه باجان مردم بازی‌میکنی ! آن برقی که از آسمان فرومیفتد وخانمان مردم رامیسوزد آیاهرگز میداند که‌چه کسان را بخاك ذلت نشانده است ؟

مکتوب پنجاه و پنجم

« باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل »
« کشت ما را ودم عیسی مریم با اوست »

فرنگیس عزیزم ،

این کلمهٔ خزان چه لفظ وحشت آور نومیدی افزاییست ؟ یقین دارم تو این لفظ را دوست نداری ، زیرا که همه باآن دشمن‌اند .

برای کسانیکه از زندگی سیر شده وبکمین مرك نشسته‌اند این‌فصل که هنگام تاراج گلستان وروز بازپسین عمر گلهای رعناست چندان اندوه در برندارد ولی جوانان‌چگونه میتوانند بااین کلمه افسرده خاطر نشوند؟ کسانی که گلهای شاداب ومرغان سرودسرای را دوست میدارند ، کسانیکه هروقت گل بر چهرهٔ ایشان مینگرد لبخند میزند یاهرگاه بلبلی‌درمصاحبت ایشانست نالهٔ خود را دلسوزترمیکند ، آنکسانی که هنوز دربلهٔ نخستین سرای زندگی سرگرم دلارایی‌اند چگونه‌میتوانند بچشم خویش ببینند که گل زرددرنگ گریبان‌دریده ازیشان وداع‌میکند ومرغ سحرگاه نغمهٔ‌شادی خود را بلحن نوحه بدل کرده است ؟

امشب دامان زرگرآسمان از دستش بدررفته واین گرده‌های زر در آسمان پراگنده گشته‌است.یاچون نگین‌های‌لعل‌والماس که دربساط‌میناگونی فروریخته باشند، جزآهنگ یکنواخت بادخزانی وجزچند برك زرد که از شاخسار بزمین فروریخته است همنشینی ندارم .

باد خزان سرگرم غارت زیبایی‌های جهانست ، درختان را از پیرایه و زمین را از زیورخویش برهنه میکند و بجای آن توده‌ای از خاشاك و برگهای سیلی خوردهٔ خزانی میریزد.

دوسه روز دیگر این‌سطح گلستان از زیورهای خویش تهی‌خواهد شد . این چمن زار کنار تپه که دورا دورچند درخت نارون‌آنرا پاسبانی میکنند آن زیباییهایی راکه انباز راز ونیاز من وتو بود از دست خواهد داد . دیگر همزبانی‌وهمدمی درمیان این گلهای خونین کفن نخواهدبود که من زبان بشکوه برگشایم . دیگر کسی نیست که باو بگویم که توبا آنهمه جان فزایی سرانجام روان درماندهٔ مرا چون این گلهای بی کس افسرده کردی . باکه توانم گفت که‌آن‌سنگین دل نامهربان من مرا بخاك وخون کشید ودم عیسی مریم با او بود ؟

مکتوب پنجاه و ششم

« اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد »
« بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم »

فرنگیس من ،

امشب باران بسختی‌میبارد . قطره‌های درشت‌آن بشتاب خودرا بزمین نزدیک میکنند ویکی‌پس از دیگری برروی هم فرودمی‌آیند.

درکوچهٔ مافقط گاهی ازدورآواز گذشتن‌قدمهای بی‌احتیاطی‌درمیان گلهای خیابان شنیده میشود . سگان کوچه گرد در گوشهٔ دیوارها ودرزیر طاقها پناه برده‌اند .چند ساعتست که قطره‌های باران میکوشنددرشیشه‌های پنجرهٔ اطاق من‌رخنه کنند وخودرا باندرون بیندازند.

گاهی ازدور، چون برقی که ازفرسنگها روی‌آسمان راروشن کند ، چراغ‌اتومبیلی سطح‌زمین راکه ازآب باران زدوده شده است‌روشن‌میکند و چون پرتوآفتاب درجویبار نقش می‌بندد وپس ازمدتی این روشنایی‌زرد بخط مستقیم پیش میآید و در میان قطره هایی که از فراز آسمان فرو می‌ریزند گلهای‌میان کوی‌و برزن‌معابر‌را بردرودیوارها میچسباند ومیگذرد و اثر گذشتن‌آن همواره بردرودیوار پایدار میماند. تنها کسی که در کوچه

ازین قطرها باك ندارد پیر زنیست که چادرشب وصله‌داری برسر کشیده، چوب گره‌داری بدست گرفته ، آهسته آهسته پیش میآید وورد گدایی خودرا میخواند . کسی چه میداند که آیا راستی این زن نیازمند آن چندشاهیست که لاینقطع بزبان میاورد یا اینکه چند روز دیگر که او هم مردسکه‌های سیم وزردرآسترجامهٔ اوودرمیان پرهای بالش ومتکای او نخواهند یافت؟

درمیان این طبقات مختلف مردم هیچ معمایی دشوارتر ازدانستن احوال این گدایان کوچه گرد نیست . هرگز کسی نمیتواند راست ودروغ ایشان را تمیز دهد ، هرگز کسی نتوانسته است بداند که این راه نوردان سحر خیز شب زنده‌دار تا چه اندازه باین وجه نا قابلی که در خواست میکنند حاجت دارند؟

شنیدن بانك این پیر زن سبب شد که اندیشه کنم . باخود میندیشم که انسان در هرمرحله و درهرطبقه باشد باز نیازمندست و هیچکسی نیست که در جهان دعوی استغنا کند. راستی چرا انسان را اینچنین محتاج آفریده‌اند؟ چرا هرگز کیسهٔ نیازوی پر نمیشود ؟

هر کس درحد خویش بچیزی نیازمندست : آن یکی بیك کف نان و یك گرده سیم وزر ،آن یك باکسیر یا کیمیای نیکبختی ، آندگر بدارویی که دردجانکاه ویرا شفا بخشد ومن درین میان بنگهی از چشمان جادو فریب تو نیازمندم .

با این همه،زنهار که پیمان دل خویش را باگیسوان دل دوز تو بگسلم . بدان نیازمندی که بسراپای جهان آرایت دارم سوگند میخورم که اگرخرمن عمرم بباد رود بازبرهمان عهد و پیمانم که بودم.

مکتوب پنجاه وهفتم

« آن کشیدم ز توای آتش هجران که چو شمع »
« جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود »

فرنگیس من ،

اینك دیگرآفتاب از بخشودن گرمی بخیل شده است. دیگرپرتوآن گیاهان را دایه واردرآغوش نمیگیرد وغنچه‌ها را چون کودکانی که درمهد

ناز خفته باشند پرستاری نمیکند . آن غنچهٔ دیررس که بر شاخسار برهنه هنوز با خشم طبیعت دلیری میکند دوش از باد شامگاهان سیلی خورده و هنوز سرخی و کبودی آن سیلی در رخسارهٔ وی پدیدارست . فردا نسیم سحرگاهی او را سیلی دگر خواهد زد و کبودی وسرخی چهرهٔ اورا بزردی بدل خواهد کرد . بادی دگر خشمگین و خروشان خواهد وزید و شیرازهٔ زندگی او را ازهم خواهد گسست ، برگهای او را چون گرده‌های زرکه بتاراج رود درصحن بوستان پراگنده خواهد کرد .

مدتها وزش باد این گرده‌های دینار زرد را ازین کران باغ بدان کران خواهد برد و چند هفته این برگهای دربدر بازیچهٔ دست بادخزانی خواهندبود .

دیشب که باد البرز در پیراهن نارون رخنه کرد برگهای هشت ماهه را از گریبان آن پیر کهن سال بدرآورد واین یتیمان در بدر را با خود باسیری برد، هریك از کودکان شیرخوار زرخرید دیاری شدند .

آرامگاه مرغان نغمه‌سرا ویران شد ،آنمرغك زند باف که از نوروز تاکنون در شاخسارهای نارون برای گلهای باغ خنیاگری میکرد بناچار باید بساط رامشگری خودرا درهم نوردد و در کشوری کـه هنوز قلمرو آفتاب گرم سیرست بزمی ازنو بسازد و نوعروسان دیگر را بسماع وپای کوبی ودست افشانی سرگرم کند.

آن مرغک دیگر که ازاردیبهشت تا مهرماه هرروز چند بار میامد و برسنگ کنار حوض می‌نشست و بانوك خاکستری کوچک خود قطره‌های آب را چون دانهای الماس برمیچید وباهر برچیدنی چون باد زنی که دستی ناپیدا آنرابجنبش آورد جنبشی بدم میداد ومدت‌ها سایهٔ کوچکی برپاشویهٔ حوض میفگند دیگر چندروزست که ترك این باده نوشی کرده ، نه‌صبوحی میپیماید ونه شامگاهان چون مست خمارآلود ازین سو بدانسومیرود .

آن ماهیهای کوچک سرخ وسیاه که هرروز در برآمدن آفتاب بر روی آب میآمدند و دهان کوچک شنگرفی خودرا میگشودند وپدیدآمدن آفتاب را خوش‌آمد میگفتند ،اینک چند روزست که چون بیماران روپوشی از آبهای سیماب گون برخود پوشیده ودربستر بیماری خویش خفته‌اند.آن گربهٔ شکم خوار یغماگرنیز که هر روز بامدادان چون زاهدان مرایی سر بگریبان دورویی خویش فرومیبرد و چون سالوسی که در کنار محراب در آرزوی ساده دلان سجادهٔ تزویر گسترده باشدبرسنك حوض چند ساعت بر

قرار می‌نشست ، اینك از آن شکار بی رنج خویش نومید شده و بساط ریا کاری خود را جای دگر گسترده است .

یکی از همین شبها ابری توفنده ،غران وخشمگین برفراز باغ چادری قیر گون خواهد گسترد و ناگاه بانکی سهمگین چون غرش شیران شرزه خواهد راند و از گریبان آنچون شمشیری آب دار که ازغلاف سیاهی آخته شود ، برقی جستن خواهد کرد وفضای ماتم کدهٔ باغ خزان دیده را چندثانیه روشن خواهد ساخت وپس از آن قطرهای باران چون سرشك سوکواران از دیدگان ابرخواهد بارید. یتیمان دربدر شاخساران را سرشك دیدگان ابر غسل خواهد داد و در کفنی از ره‌آورد باد خواهد پوشید وپس ازچند روزی در پیرامون نامهربان زمین بخاك خواهد سپرد .

کلاغان سیاه پوش چون ماتمیان برسرخاك ایشان بمرثیت خوانی خواهند آمد و گاهگاه اشك دیدگان آسمان سنك مزار ایشانراخواهدشست. زاغانهم گاهی بقرآن خوانی بدین گورستان خواهندآمد ولی آن شاخک برهنهٔ نزار را که درآن گوشهٔ باغ در بی کسی خودمانده است کسی دلداری نخواهد داد، جزبرف که چندی دگر بر برهنگی اورحمت خواهدآورد و جبهٔ قاقم خویش را برتن او خواهد پوشاند.

فرنگیس دل آرام من ، درین هنگام قهراً طبع هر کس ملول ورنجیده است . پس از سپری شدن این زیباییهای جهان بچه میتوان خوشدل بود ؟ جزمهردلنواز تو؟دریغا که آن نیز. باهمه جانفزایی خویش دشمن تن و جان منست ، من چون آن پروانه ام که جز سوختن و جان در باختن از توام چاره نیست .

مکتوب پنجاه و هشتم

« خون خورو خامش نشین که آن دل نازك »
« طاقت فریاد داد خواه ندارد »

فرنگیس نازنین من ،

گاهی برای فروریختن دلها طبیعت تصادف‌های عجیب پیش میاورد:

در کنار این رود، دردامنهٔ چرا گاه بزرگی که‌هنگام بهار ضیافتخانهٔ یزدانست و اینک برف پیراهن سفیدی برروی آن گسترده گوشهٔ دلفریبی از آن مناظر زیباهست . دربهاروآغاز تابستان که روی زمین ازسبزه و گل آراسته است و هرفراز شاخساری فرودگاه مرغ نغمه پرداز دیگریست مناظر دلربای در پیرامون طبیعت یافتن چندان دشوار نیست ولی اینك که جهان از برف کفن سفید پوشیده ، این دشت کوچك در کنار رود بایستی راستی شاهکار بدیعی از دلربایی‌های طبیعت باشد تا بتواند مرا بخود جلب کند.

این گوشهٔ خاموش دور افتاده از مهمانخانهٔ ایزد شباهت تامی‌دارد با آندشت کوچکی که چهار سال پیش در کناررود دیگری روزهای‌پی‌درپی زیارتگاه دیدگان من بود.

فرنگیس ، یاد داری ؟ هرروز نزدیك غروب،هنگامی که پرتوزرین خورشیدآخر روز پیراهن گلگون افق رازراندود میکرد ، من وتو باهم با گامهای آهستهٔ خویش خاموشی این‌فضا را بهم میزدیم؟ من بودم وتوویك چیز دیگر : یك نیروی درونی یک قوهٔ پوشیدهٔ توانا که اندرون مرا بهم میفشرد . دل مرا بجنب‌وجوش میاورد و گاهی هم دردل تو هیجان میکرد و آن لبخندهای فرشته‌آسا را درچهرهٔ تو نقش میناداخت .

آنروز دشتی که زیارتگاه من بوددر عنفوان شباب سرشار ازخرمی و زیبایی ، چونچهرهٔ نوشکفتهٔ تووچون آن لبخندنخستین بود که تودرآغاز کارآنروز فراموش‌ناشدنی ، بدیدگان دلدادهٔ‌خویش‌روان مینمودی.

اینک‌دشت کوچکیست شبیه بهماندشت ولی‌چون روزهای نومیدی عشق، چوساعت‌های بازپسین جوانی، پوشیده از برف، خاموش وماتم‌زده، گاهی یک دو کلاغ سیه پوش بالهای گشادهٔ خودرا درآسمان میگسترند وسفیدی برف را باندام خود لکه‌دار میکنند.

آنروز بهار بود و امروز زمستانست . بهار من وترا نیزماه دی درکمین نشسته بود.

در همان دشت‌کوهستانی ، چهار سال پیش ، یکی از روزهای‌پایان بهار ، که‌گل رنگ باخته‌ای در کنار چمن تازه رسته‌بود تو با چشمان سیاه جادوشکن خویش برآن گلبن رعنانظاره میکردی ومیگفتی : حیف نیست که دوسه روزدیگر این نوگل کوهساری باگریبان چاك سیلی خور نسیم سحری شود ؟

برك نوشکفتهٔ‌آن گل خندان بلبان متبسم تو، درتازگی ورنك‌آمیزی

مانند بود که دست لاغر من بی‌اختیار آن گل نو رسته را فدای تو کرد. گل رنگ پریده را چیدم و در میان گیسوان آبنوسی رنك تو که هنوز بدست باد نیفتاده بود جای دادم. اکنون یقین دارم که همان گلبن کوهساری زیر پردهٔ سفید خفته است. چرا سر برون نمیاورد؟ از آن روزی که بارخسارهٔ تو قرین گشته تا کنون از رشك درین پرده پنهان شده است!

اینك چهارسال از آنروز میگذرد. چه پرده‌های زشت و زیبا، چه نغمه‌های سازگار و ناساز، چه وقایع خوب و بد، درین مدت رویداده است!

این دریای متلاطم که آنرا زندگی نام نهاده‌اند مرا و ترا هریك در آغوش موجی گرفته، بتخته سنگهای راه پرخطر خویش زده و اینك هریك را بساحلی دیگر رسانده است، تو دور از من و من دور از تو!

نمیدانم درین سفر پر از بیم و هراس خاطرهٔ من چگونه در دیدگان سحرانگیز تو مانده است؟ آن نیروی پوشیدهٔ درونی که روزی لرزه‌های قلب مرا فراهم میآورد و دست لطیف نازنین ترا در دست من می‌فشرد آیا آن اخگری را که خود افروخته است همچنان تابان دارد و اگر روزی این آتش را خاکستری فرا گیرد در میان آن خاکستر فراموشی گاهی بارقه‌ای جستن خواهد کرد؟

هنوز آنروز نخستین من و تو بیادم هست: نخستین چیزی که از سراپای فریبندهٔ تو دیدم آن دیدگان جانربای بود، آفتاب آنروز پرتو زرین خود را در چهرهٔ دلپذیر تو منعکس میکرد و در زیر آن فروغ چشمان خونریز تو تنگ بهم فشرده میشد، ناگاه بارقه‌ای از آن میجست!

اینك نمیدانم آن دیدگان جادو فریب تو در چه حالست؟ آیا چون چشمان بی‌مهر این اختران سحرگاهی فقط بنظاره کردن سرگرمست و رحم و رأفتی با نظارهٔ خویش توأم نمیکند؟

درهرصورت، فرنگیس عزیزم، اگرهم خون خورم و جان در راهت بسپارم بازمرا یارای فریاد از ستم تو نیست، زیرا دانم که دلی نازك داری که تاب فریاد دادخواهان ندارد.

مکتوب پنجاه و نهم

« اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست »
« رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی »

فرنگیس عزیزم ،

سخنانی که اول شب با یکدیگر گفته‌ایم تامن زنده باشم همنشین روان من خواهد بود . یزدان مهربان ازروز ازل مرا وترا برای یکدیگر آفریده است ، اگرهم دربرابرمردم بوسیلهٔ این قوانین وعادات بیکدیگر پیوسته نباشیم بازدربرابرخدای خویش من‌ازآن تو ام وتوازآن منی . برای کسی چون من بی اهمیت ترین چیزها آنست که درورقه‌ای مرا ازتووترا از من بشمارند . چقدر زن وشوهرها هستند که با وجود این مراسم اندك سازگاری درمیان روح ایشان نیست و بالعکس بسا شده است که دو تن فرسنگها دوراز یکدیگر زیسته‌اند وهمیشه روح ایشان هم آغوش یکدیگر بوده است .

درهرصورت من بدین کاررضا میدهم تاازین پس اندك دغدغه‌ای در خاطر نداشته باشم وبیشتر برای اینکه تودیگر نتوانی آن ستمگریهای پیشین رامکرر کنی .

میدانی چراتاکنون راضی نشده بودم که یکی‌ازین مهوشان دل‌انگیز راکه توخداوند ایشانی بهمسری خویش اختیار کنم وزندگانی راباایشان بگذرانم ؟ یگانه سبب‌آن اینست که درمیان ما اساس این وصلت ها برپایهٔ نااستواری نهاده‌شده وبهمین جهت جز بدبختی هردوتن‌چیزی ازآن‌نمیزاید. در دیار مادختردرخانه یك‌قسم متاع و کالاییست که خرید وفروش‌میکنند. بسا پدرو مادرانی که خود بضاعتی ندارند وهمیشه درپی‌آنند دختر خود را بتوانگری دهند وبطفیل داماد زندگی کنند . بعضی دیگر که کوته نظرتر ازینند درپی‌قدرت‌میگردندومیخواهنددامادی اختیار کنند که بنفوذ وقدرت خویش خانوادهٔ پدرزن راحراست کند . بهمین جهتست که باصطلاح امروز دخترا بمزایده میگذارند ، هرکس ثروت وغنایش بیشتر زودتر میتواند زن بگیردوبخانهٔ هرکس که بخواستگاری بفرستید نخستین چیزی که میپرسند ازاستطاعت مادی و اندوختهٔ دامادست .

کسانی که ازخانواده های متوسط اند وهمواره از دسترنج خویش زندگی کرده‌اند چون پدر دردم مرك برای ایشان اندوخته‌ای نگذاشته یا باید در تمام عمر از زن گرفتن محروم باشند و یا باید بسختی مدتی مدید بگذرانند و تمام جوانی خویش را در راه اندوختن مال صرف کنند و چون بسن چهل سالگی یا بیشتر رسیدند تازه برای ایشان پس‌اندازی فراهم شده است که باآن بتوانند طمع خاندان عروس‌را برآورند. زیراواضحست بااین اوضاع وبااین زندگی که امروز درمملکت مافراهمست اگر کسی از راهی نامشروع ثروتی نیندوزد جزین وسیله ای برای گرد آوردن مال نیست واگر این مال درمیان نباشد وهزاران هنرباشد هرگز دختر بوی نمیدهند.

از همه گذشته دلیل ندارد مردی که باید در تمامت عمر زندگی خانواده‌ای را فراهم سازد درآغاز مبلغی بپردازد.

فشارزندگی خانواده بردوش مردست، ازدسترنج خویش بایدحوایج مادی خانواده رابرآورد ودرین معامله چرا بایدآنکسی که همواره فراهم کنندۀ ثروتست درآغازکار نیز چیزی بدهد؟ راستست که کار های خانه وپرستاری کودکان وغیره رازن بعهده میگیرد ولی درمیان‌آن رنجهاییکه مرد باید دربیرون خانه برخود هموار کندوآن رنجهایی که زن دراندرون خانه میبرد تفاوت بسیارست.

درمیان ما معمولست که هرکس بخواهد زن بگیرد باید وجه نقدی بپردازد. خاندان عروس بااین وجه «جهاز» فراهم میکنند. این «جهاز» چیست؟ مقداری چیزهای بیهودۀ زندگی که میتوان هریك ازآنها را هر روز بایکی‌دوقران خریدو بهیچ‌وجه ضرورنیست که یکباره‌تمام‌آنها رابخرند ومبالغی گران ببهای‌آن بدهند.

ماهمه ازین نکتۀ مهم اقتصادی غافلیم که پول بزرك هرچند خود مرکب‌ازپولهای کوچکست بازازمجموعۀ پولهای کوچك بیشترارزش‌دارد. یعنی صدتومان بمراتب گرانبهاتر از ده ده تومانست، زیراکه از هرده تومانی نفعی فراهم نمیشود ولی‌صد تومان رانفعی هست وانگهی صد تومان فراهم کردن دشوار تراز ده ده تومان بدست آوردنست. ازین وجهی که خانوادۀ عروس بعنوان «جهاز» میگیرد مبلغی را بشیرینی وشربت ومیوه وآجیل وچای وغلیان روز عقدکنان وعروسی میدهند، چند صد نفرازمردم را که هیچ تناسبی در میان ایشان نیست گرد یکدگر جمع میکنند واگر اتفاقاً یکی‌ازآشنایان دور را فراموش کنند باعث رنجش و دلگیریست.

اما آن جهازی که از خانهٔ عروس بیرون میبرند چون با تشریفات وطمطراق بخانهٔ داماد میبرند میکوشند چیزهایی در میان آن باشد که در راه بینندگان را خیره کنند. رخت دانهای مخمل، پردهٔ مخمل، صندلیها و نیمکت‌های مروارید دوزی، یکمده ظروف چینی ودیك و کماجدان وغیره وحتی انبروسه پایه ومیخ ومنقل ودرخوانچه‌های دیگر لحاف ودوشک مخمل یا اطلس یعنی چیزهایی که فقط جلال ظاهری دارد واز حیث دوام واستحکام آنها را اختیار نکرده‌اند. درین معامله چون خاندان عروس با کمال شتاب جهازگیری میکند وتمام فروشندگان بازارهم میدانند که متاع فاسدی را که خریدار ندارد باید بجهاز عروس فروخت ازهرسوی غبنست وبس.

ازخرج طبق کشی بخانهٔ داماد وخلعت وانعام گرفتن حاملان جهاز و هزاران توقع دیگر که نوکرهای طرفین دارند بگذریم، ازشیرینی خوریها وشربت خوریها واسباب سماور وآیینه و جاروچلچراغ و تمام آن اشیای بیهوده که برای خیره کردن انظار بینندگانست نیز بگذریم، ولی ازیك نکتهٔ مهم اقتصادی نمیتوان گذشت و آن اینست که هر کسی بفراخور عایدی و دارایی خویش قطعاً درهر ماه چند تومانی افزون از خرج خود دارد که بتواند مثلاً ظروف چینی بخرد واگر بنا باشد یکباره تمام آنچه را ندارد تدارك کند باید قهراً مبلغی خطیرتر فراهم سازد ودرضمن آنچند تومانی که درهر ماه زیاده ازخرج ماهیانهٔ خویش دارد بهدرمیرود.

بااین ترتیب آیا بهتر نیست شوهر پیش ازوقت بفراخور زندگی خود خانه‌ای که دارای تمام وسایل رفاه وآسایش باشد فراهم کند واین اصول جهازگیری را بهم بزنند؟

در نتیجهٔ همین اوضاعست که همچشمی ها ورقابتهای زیان‌آوری در میان خانوادها دیده میشود. چون فلان خانواده دختر را درقبال فلان مبلغ بشوهر داده است خانوادهٔ دیگری برقابت حاضر نیست کمتر ازآن دریافت کند. درین میان مردان نیز مقصرند زیراهمچنانکه پدرومادراین مالیخولیا را دارند که دختر بجوان ثروتمند دهند جوانان نیزهمواره دراندیشهٔ آنند که دختر ازخاندان توانگر بگیرند.

هردو ازین نکتهٔ مهم زندگی غافل اند که زندگی سوداگری و بهره‌جویی نیست. درمیان زن وشوهر باید بجزمهر ووفا چیزی حاکم نباشد. زناشویی معاملهٔ بازاری نیست. بهمین جهتست که در خانوادهای ما نیکبختی و وسازگاری نیست وزناشویی های ما همیشه ببدبختی مینجامد، زیراهمواره

بشر تجربه کرده است که توانگری از آفت روزگار مصون نیست و تنها کسی که هنردارد و کاری ازو ساخته است میتواند بفردای خویش اطمینان کند.

زن وشوهری که برای توانگری یکدگر باهم توام شده‌اند هنگامیکه آن توانگری ازمیان میرود چه خواهند کرد؟ چاره‌ای جزآن نیست که چون سوداگران ورشکسته شرکت خود را فسخ کنند و این همان چیزی است که در خانوادهای ما بسیار دیده میشود.

بهمین جهتست که این اصول داد وستد وخریدو فروش را بایددر هم نوردید، باید اندیشید که جز توانگری وغنا چیز دیگری هم هست که پایهٔ نیکبختی را بر آن نهاده‌اند.

از آن بعد هم درتمام مدت زندگی بار گرانی بردوش مردنهاده‌شده است: زنان جوان ما ازچند سال پیش ازحیث تجمل و ظاهر سازی پای‌خود را بپلهٔ بالا گذاشته‌اند. راستی تمام مخارج شبانروزی زندگی در برابر خرج تجمل وجلال زنهای ماهیچ نیست. این کفش‌های برقی و لباس‌های ابریشمی گوناگون وجورابهای رنگارنك که هر هفته وهرروز بایدتدارك دید وهر روز بربهای آن میفزاید کار را برهر کسی دشوار کرده است. اگر هرروز باصطلاح «مد» لباس تغییر کند زنان ما بایدحتماً بآن مدجدیدچیزی برای خود فراهم کنند و برای هرواقعهٔ خوب یابدی که رخ میدهد نیز باید جامهٔ نو خرید، چه شادی باشدوچه عزا، بهر مجلسی که میروند بایدجامهٔ دگر بپوشند.

در هر صورت، فرنگیس عزیزم، با این اوضاع کار زناشویی هرروز دشوارتر میشود. پدر ومادر درحد خود بیش از همه تقصیردارند وازآنکه بگذریم تا حدی نیز زنان‌جوان مادرین تجمل دوستی وجلال پرستی مقصرند.

باید کم کم مصداق حقیقی زناشویی را بمردم آموخت، باید بایشان گفت که اساس این‌مراودات و زندگی خانوادگی را باید برمسایل روحی و اخلاقی قرار داد، باید زن ومردراعادت داد که در راه یکدیگر بتوانند از شهوت وهوای نفس بگذرند. درین راه باید مردکام وناز نبود و باید در نخستین گام ازسر کام وناز خویش برخاست.

مکتوب ششم

« بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر »
« کزجهان میشد ودر آرزوی روی‌تو بود »

فرنگیس من ،

بیش از سه ساعتست که از تو جداشده‌ام . سه ساعتست که باخود اندیشه‌میکنم، زیرا که دوساعت از نیمهٔ شب گذشته و بهترین هنگام برای این اندیشها همین وقتست . دنبالهٔ سخنانی که امشب با تو گفته‌ام تا بحال در فکر من هست ودرین سه ساعت هرچه اندیشیده‌ام درهمان زمینه بوده است . اینچند سطر راهم در نتیجهٔ همان اندیشها مینویسم وچون ممکن است آخرین سطورمن باشد توهم از خواندن اینچند ورق یقین داشته باش که بازپسین اندیشه‌های من همان اندیشه‌ایست که امشب سه ساعت پیش در حضور تو بآن آغاز کرده‌ام وتا پایان زندگی بامن همراه بوده‌است.

تصورمکن که این‌سخنانرا برای‌آن مینویسم که نسبت بمن دلسوزی کنی وبعدها برای من‌افسوس بخوری . نه ، تنهامیخواهم ، تو که ازوقایع اخیرزندگی من‌آگاه بوده‌ای ، بعدها که دیگران هر کس‌قضاوتی درحق‌من خواهند کرد ، تو مانند ایشان‌قضاوت نکنی‌وگمان نبری که من‌هم‌مردناتوان خود خواهی‌بودم که درنتیجهٔ ناتوانی ازیکعدهٔ دیگری پیروی کرده‌ام.

فرنگیس عزیزم ، یك نیمه ازین سی‌سالیکه از عمرمن گذشته است دورهٔ کودکی من بوده ونیمهٔ دیگرآنرا باعقل و احساسات خودزیسته‌ام. درین مدت پانزده‌سال همیشه برای سه چیز زندگی کرده‌ام .

نخست برای دلبستگی بسیار که بخاندان خود ومخصوصاً پدرومادر و برادران و خواهران خود داشته‌ام . دوم برای عشقی که نسبت بدیارخود دارم و همیشه کوشیده‌ام‌وجود خودرا برای آن سودمند بسازم . سوم‌برای نیکبختی بود که تصور میکردم‌عاقبت پس ازمدتها انتظار میتوان‌بآن‌رسید و میتوان در پیرامون آنسعادت بازماندهٔ زندگی راگذراند .

چه‌میتوان کرد ؟ انسان موجود ناتوان بی‌اندیشه ایست که‌حتی‌میتواند بامیدهای واهی عمرخود را برایگان از دست بدهد . منهم بـاین امیدهای

موهوم سی‌سال از زندگی خودرا گذرانده‌ام و تا امشب می پنداشتم آن نیکبختی که پانزده سالست در آرزوی آنم بدست خواهد آمد. تاامشب گمان میبردم آنروزهای خوشبختی را بتوان خواهی نخواهی فراهم کرد، ولی اینك می‌بینم که پانزده سال‌عمر رادر امید واهی و در اشتباه جبران ناپذیر گذرانده‌ام.

از آن هنگامی که امشب از تو جدا شدم تا کنون نزدیك سه ساعت است که اندیشه میکنم وآخرین اندیشهٔ من بجایی رسید که باید تو هم از آن آگاه شوی. من‌دیگر زندگی خویش را بیهوده می‌بینم‌و بجز آنکه‌هر روزآن تلخ‌تر وناگوارتراز روزدگر باشدسودی نخواهد داشت.

پدرم بیش از یکسالست که دیگر درین‌جهان نیست وچنان‌ازرفتن او اندوهگینم که تا زنده باشم واگرهم‌باز زنده بمانم رفتن اورافراموش نخواهم کرد. فقطمادر وبرادران وخواهران من‌اندکه تا کنون مرازنده نگاهداشته‌اند و توهم درحدخویش درین زیان رساندن شریك بوده‌ای.

اینك‌خانواده‌وجامعه‌ازمن‌چه‌سودخواهدبرد؟ کسی که شالدهٔ نیکبختی او از هم پاشیده دیگر چگونه میتواند بخانوادهٔ خویش و بدیار خود سودی برساند؟

در باب نیکبختی که همیشه عمرخویش را درآرزوی آن گذرانده‌ام اصراری نمیکنم، زیرا که‌دردناکترین قسمتهای نومیدی من از زندگیست و یقین دارم‌آیندهٔ من جز تلخیهای پی‌درپی چیزی نخواهد بود. پس چرا بیهوده ترا هم دلگیر کنم؟

من ازآن مردانی نبودم که بتوانم چون دیگران زندگی خوشبختی برای خود فراهم‌آورم. نمیدانم این کدام‌بدبختی بود که همیشه درعمرسی سالهٔ من‌مرا رها نمیکرد که منتهای‌تکریم وتعظیم را نسبت بزنان‌داشته‌ام. سرانجام این جنس‌لطیف باآنهمه‌لطف ورقت که نویسندگان‌وشعرا در آن سراغ دارند میبایست کشندهٔ من وپاره کنندهٔ رشته زندگی‌من باشد. انسان باید همیشه سخت‌ترین زخمها راازنزدیك‌ترین دوستان خودبخورد و منهم همین سرنوشت را داشته‌ام.

میبایست فرنگیس دلارای من مرا از نیکبختی محروم کند ومرا از خاندان و دیار تاجاودان دورسازد.

هرگز از تو نخواهم نالید. شکوهٔ من‌ازین جهانست که چرا باید نیکبختی و تیره بختی درآن توام باشد؟ شکایت ازآن نیروی ناشناس‌بخت

و اقبال دارم که بایکی سازگار و بادیگری ناسازست !

چندین سال در آرزوی آن بودم که همسری بیابم تادر عواطف خانوادگی با من یار شود ومرا درخدمت نسبت بدیارخویش پای مردی کند . بهمین جهت تمام عمر من درانتظار گذشته بود، زیرا که تاکنون کسی راپیدانکرده بودم که درین دوراه بامن سازگاری کند . تو خود زنان ایرانی ودختران این دیار مارا به ازمن میشناسی. ایشان از وظایفی کـه مرد نسبت بدیار و خاندان خود دارد بی‌خبرند. نمیتوانند مردرا در خانواده ووطـن خویش استوار نگاه دارند . بهمین جهت منهم یقین داشتم که ایشان نمیتوانند درین وظیفهٔ مقدس مرا یاوری کنند.

چارهٔ من جزین نبود که مهروی سیمین بری چون تو بیابم که بتواند در نیکبختی من همداستانی کند ومرا درخاندان و درجامعه پایداری آموزد. بدبختانه دیر بتو رسیدم ولی بازهم زودبود ، زیرا بازماندهٔ عمر من فدای ستمگریهای توشد. تکلیف مرا یکسره کردی ومرا ازز ندگی نجات دادی. تصور مکن که بواسطهٔ رد ومنم تست که اززندگی خویش بیزارشده‌ام . نه ، عزیزمن ، بیزاری من اززندگی تنها برای آنست که تو شیرازهٔ نیک بختی مرا از هم گسیختی .

بار دیگر و آخرین بار در برابر تو بخطای خویش اعتراف میکنم ولی تو نمیدانستی که باخشم خویش چه لطمهٔ بزرك برزندگی من میزنی.

اما همچنانکه مکرر گفته‌ام و باز میخواهم باردیگر بتو بگویم بـا اینهمه زیانها که بمن رسیده است بهیچوجه از احترامی که نسبت بتو داشته‌ام و اکنونهم دارم و آنرا باخویش خواهم برد چیزی کاسته نشده است. همیشه روح من خواهان نیکبختی تو خواهد بودومن از آن مردان خودخواه خویشتن بین نیستم که خوبیهای ترا برای خویشتن بخواهم . خوبی را دوست میدارم . برای اینکه بخودی خود خوب چیزیست. خواه آنچیز از آن من باشد و خواه ازآن دیگری .

چه خوب بود که پیش ازرفتن بار دگر بدیدار تو نایل میشدم ولـی تمام حسرت من از آنستکه ازین تماشای روحانی و ازین دیـدار جاودان خویش محرومم. اگر روحی در زمین بماند روح من خواستار سعادت تو خواهد بود .

انسان هرقدرمادی وخونسرد باشد باز درچنین مواقع حس میکند که روحی هست که باز میماند وآن روح مظهر تمام احساسات وعواطف اوست

وهمیشه دوست دارد که باعزیزان خویش دیدار کند .

اگر چنین روحی ازمن درین شهر بماند همیشه ترا باعزیزان دیگری که درین جهان داشته ام برابر خواهد شمرد .

فرنگیس من، تنها خواهشی که دارم اینست که بهیچوجه حتی ببرادران و خواهران من و نزدیکترین دوستان من سبب این حالت فکری مرا بروز ندهی . نمیخواهم هیچکس جز تو بداند که چه چیز باعث گسسته شدن رشتهٔ زندگی من بوده است ، زیرا بهیچوجه میل ندارم که تو در برابر هیچکس خفیف و سرافگنده شوی . حتی بنزدیکترین کسان خود سبب این اقدام را نگفته‌ام و آنهم بدوجهتست : نخست آنکه میل ندارم موضوعی را که خود همیشه از طرفداران وهواخواهان جدی آن بوده‌ام و در تمامت عمر ترویج کرده‌ام باطل بسازم . همیشه این عقیده را رواج داده‌ام که جوانان مملکت ما باید با دختران تحصیل کرده زندگی کنند. همیشه طرفدار جدی تربیت و تجدد و آزادی و استقلال و برابری حقوق زنان ایران بوده‌ام ومیترسم اگر کسی بداند که من خود ازین عقیده آسیب دیده‌ام ودر راه این عقیده بنیان زندگی خودرا از هم گسسته‌ام مخالف عقیدهٔ من از آنچه هست بیشتر شود.

دوم آنکه میل ندارم برای خاطر من اندك وهنی ببینی و کمترین شایبه‌ای نسبت بتو حاصل شود .

فرنگیس ، بهیچوجه دریغم نمیآید که چرا منهم چون دیگران رفتار نکردم، تا بایکی از همین دختران جوانیکه در دیار ما بسیارند زندگی کنم. بهیچوجه رشکم نمی آید که چرا زندگی من برایگان گذشت وچرا در پی نیکبختی موهوم رفتم . راستست که ممکن بود منهم بازن جوانی زندگی کنم ، بروفرمانروا باشم ، او را پیرووفرمانبردارخویش نگاهدارم، او را بندهٔ میل وهوس خویش بسازم وزندگی را بشیرینی و کامیابی بگذرانم. راستست که عمر یکبار بیش نیست و چون گذشت باز نمیگردد ولی آخر میبایست یکتن هم پیداشود که زندگی خویش را فدای عقیدهٔ خودوقربانی سعادت آیندهٔ نسل زنان جوان این دیار بکند . من همیشه در تمامت عمر آرزوی نیکبختی زنان ایرانرا داشته‌ام واینك که این حسرت راباخویشتن میبرم امیدوارم آخرین کسی باشم که بااین داغ ودرد از میان برود وپس از من دیگران مطلوب مرا بیابند ومراد مرا ببینند و در آنمیان یادی از من کنند .

روح من درفراز آنجهان جاودان ازتمام دوستان و نزدیکان امروزین

من خواستار خواهد بود که برای خاطر من فرنگیس مرا ازخویش نرنجانند و باوی بدرفتاری نکنند ، زیرا این مخالف آن آرزوییست که همواره در دل خویش برای نیکبختی خود داشته‌ام و اینك آنرا با خودمیبرم .

بسیار دل آزرده‌ام که پیش از رفتن نتوانستم ترابببینم وازدیدار تو توشهٔ دیگر برای آنجهان بردارم . این‌عزم من ناگهانی بود وپس‌ازاندیشه های بسیار که امشب بعد ازجدایی ازتو باخویش کرده‌ام باین سفر دراز راضی شده‌ام .

فرنگیس ، من از تویك توقع دارم و آن اینست که مرا ناتوان و سست ندانی ، تصور نکنی که منهم گرفتار یکی ازین دیوانگیهایی شده‌ام که دیگران دوچار آن گشته‌اند . نه ، بامنتهای خون سردی این تصمیم را گرفته‌ام . یك دلیل هم بیشتر ندارد . زندگی نیکبختی که امید آنراداشتم یکباره از هم فروریخت ، امشب برمن آشکار شد که این‌اندیشه واهی بود. پس توخود تصدیق میکنی که از راه ناتوانی و درماندگی نیست که بدین آخرین چاره و باین‌سفردراز دست مییازم .

راضی نیستم که‌این کلمات رابکسی بنمایی وهر کس ازتوجویاشدسبب این اقدام مرا آشکار کنی .این آخرین درخواست من ازتست وامیدوارم که تو هم آنرا از من دریغ نداری .

تصمیم من قطعیست ، تنها چندساعت تا فردا صبح مانده است.درین چند ساعت بعضی کارها برذمه‌دارم که باید اداکنم . بهیچکس جز توازعزم خویش آگهی نداده‌ام و میخواهم توهم بکسی نگویی . دیگر درین‌جهان کاری ندارم .

تنها بخانه سپرده‌ام بسته‌ای راکه مکاتیب ترا درآن‌جا داده‌ام بابعضی یادگارهایی که درین مدت چهار سال بمن سپرده‌ای نزدتـو ببرند . ایـن یادگارها را نزدتو میفرستم که بوسیلهٔ یادگارهای خود گاهی از من دور افتاده یادی بکنی .

خواهر بزرگترمن اکنون درین شهرنیست . تومیدانی چگونه‌روح من بسوی او پرواز میگیرد .یکسالست اورا ندیده‌ام . میل‌دارم‌هر گاه‌وی بدین شهر باز میگردد بااو دوستی کنی ، خواهرمهربان دلسوزوی باشی ، هرنیکی که میخواستی درباز ماندهٔ عمر بامن بکنی ازودریغ نداری، زیرا که او گرامی ترین چیز هاییست که‌از من میماند وهرگز از دل من‌بیرون نرفته است . تو واوهمواره همسایهٔ یکدگر بوده‌اید وبپاس اینکه روزی

چند هردو درگوشهٔ یکدل تپان وسوزان‌جای گرفته‌اید همیشه با او مهربان باش وپاس همسایگی را نگهدار .

فرنگیس من ، دیگران پس ازمن هرچه میخواهند بگویند. دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب ! ولی میل ندارم که تو با دیگران شریك باشی زیرا که اگر توهم مرادرست نشناخته باشی روح من تا جاویدان در عذاب خواهدبود . ازمادر وخواهران وبرادران خودباکی ندارم .آنهامرا میشناسند ، میدانند که اگرگرفتار بدبختی‌ودرماندگی بزرگی نشده بودم باین کارتن‌در نمیدادم.ایشان‌هرگز نام‌مراآلوده نخواهند کرد ، ولی بااینهمه نمیخواهم دلیل واقعی این اقدام مرا بدانند. شایددرین‌میانه توخفیف‌شوی واین‌مخالف‌آن مهریست که‌من‌چند سال دردرون خودنسبب بتو پرورده‌ام.

عمد کردم این سطور را برای تو بفرستم وآنهم دو دلیل دارد : نخست‌آنکه ازمیان تمام کسانی که مرامیشناسندتنهاتویی که میدانی خود را فدای چه امیدها وآرزوهایی کردم . هیچ کس به ازتو دلیل این اقدام مرا نخواهد دانست. هرکس بجزتو بشنود برمن خواهد خندید یاخواهدگریست ولی تومرا تصدیق خواهی کرد . چشمان سیاه جادوگرتو که دیگرآنــرا نخواهم دید مراعفوخواهندکرد . دوم اینکه اگربجزمن دیگری این خبر رابتو رساند توقطعاً بدبخت خواهی شد وتصور خواهی کرد که راستی تو سبب این کار بــوده‌ای . لازم بود صریحاً بتو بگویم که فرو ریختن شالدهٔ آرزوهای من مرا بدین سفربرانگیخت .

ازهمه گذشته چه سود که دیگران‌ازسبب این اقدام من‌آگاه شوند ؟ تنها برای خاطرخویش‌این‌کاررا میکنم .

پس مردم هرچه می خواهند بگویند . هرکسی پیش خود اندیشه‌ای خواهدکرد ولی توسببآنرا خواهی دانست ومرا تصدیق خواهی داشت . بمن حق خواهی داد وهمین برای من بسست که شفیع ومصدقی چون تو داشته باشم .

فرنگیس من، مردم بدین جهان میآیندوازین جهان میروند وخاموش میشوند . آنکه امروزهست دیگرفردا نخواهد بود ولی در میان این همه رفت وآمد چه نیکبختست آنکسی که هنگام رفتن مهریکی چند تن را هم باخود ببرد . من ازآن نیکبختانم زیرا که مودت مادرو خواهرو برادر و گذشت وبخشایش ترا باخویش میبرم .

تمام میل من‌آنست که تنها تومراملامت نکنی .کاملا حق‌دارم : مردم

برای چه زندگی میکنند ؟ تنها برای آنکه خوش بخت باشند واز خویش شرمنده واززندگی خود شرمسارنباشند. سختیها واندیشه های دیگرهمه بیهوده است. این‌شهوتهاوهوسهایی که دیگران دارندبهیچوجه‌مرا نمیفریبد. از آن کسان نیستم که بامید و آرزو های چیزهای بیهوده زندگی کنم. تنها برای نیکبختی، بامید سعادت زندگی میکردم. اکنون که سعادت من بیهوده شده است دیگر برای چه بمانم ؟ اینك که امید من بسوی‌آینده زایل شده است بازبمانم چکنم ؟ فرض کن که چندی دگرماندم. انگار که بازهم امیدهای واهی برای‌آینده تصور کردم. چون این امیدها وآرزوها روانخواهدشد. فرزانگی وخرد بمن حکم میکند که زودتراین سفر درازرا پیش بگیرم.

شادم که رنجش و آزردگی کسی را بـا خویش نمیبرم. تنهـا شرمندگی ازمادر وبرادران وخواهرانم دارم که ایشانرا تنها گذاشتم. از دیارخویش نیزشرمسارم که‌آنچنانکه دلم میخواست مجال نیافتم بآن خدمت کنم. یك شرمساری دیگرهم دارم وآن ازتست که چرا نتوانستم‌آن یکی دوقطره سرشك راکه شاید بشنیدن نام من ازین پس بریزی مانع شوم.

اکنون هر کس هرچه میخواهد در بارهٔ من بگوید. در صورتی که برای من زیانی ندارد چـرا بیهوده دراندیشهٔ آن بـاشم که پس ازمن چه خواهندگفت ؟

در تمامت زندگی جز بخویش بکسی دیگرتکیه‌ای نداشته‌ام. حالا دیگرنمیتوانم برخود تکیه‌کنم ویگانه پشتیبان من ازدست من رفته است. آیابهترآن نیست که نباشم وناتوانی ودرماندگی خویش را نبینم ؟

فرنگیس، مرا ببخش اگراین مکتوب بسیار دراز شد، میترسم دل نازك ترارنجور کنم، اماچاره ندارم. امیدوارم این‌آخرین دلداری راازمن دریغ نکنی.

هرچندکه عزم من قطعیست بازحس میکنم که در برابراین تصمیم دلگیرتر ازآنم که تصورمیکردم. راستی انسان موجود شگرفیست ! با اینهمه نیرویی که اکنون در اندیشهٔ من‌هست‌وبهیچ وجه درنیت‌من تزلزلی نیست بازمیبینم که بدین‌آسانی نمیتوان دل‌ازین جهان برداشت. گویابیشتر این نکته تابع عادت ماست. چون من عادت کرده‌ام که سی‌وچند سال بدین نهج زندگی کنم اکنون نیز نمیتوانم این رشته راازهم بگسلم. ولی این فلسفه‌های بازپسین من‌ازهمه شگفت ترست! همیشه ترابیاد من‌خواهدانداخت.

اما خواهش میکنم که هر گاه یادی ازمن میکنی دلگیر ودل آزرده نباشی،زیرا که من ازین پس بسیار محتاج خواهم بود دوستان من خاطرهٔ مرا با شادی وخوشرویی یاد کنند . بسیارمایلم که ازین پس هر کسی بیاد من میفتد لبخندی بمن ارمغان بخشد وآن لبخند روانبخش را که درآینده اینقدربآن نیازمندم ازروح من دریغ نکند . ازتوهم خواهش دارم که این لبخند زنده کننده را ازمن دریغ نورزی وخواهران ودوستان خویش راهم درین خنده های بی گناه انباز کنی ، زیرا که یگانه دلداری من همین خواهد بود .

فردا که این چند سطر بتو رسید تمام دوستان جوان خویش را خبر کن . بزمی ازین نوخاستگان گلشن زیبایی وجوانی فراهم سازوهمه هم آهنك وهم داستان شوید ، بسوی آن فرازگاهی که من آنجا خانه‌ای نو ساخته‌ام لبخندی همه باهم بزنید، بارقهٔ چشمان کهربایی دلربای خویش را برین گنبد کبودی که من درپس آن پنهان خواهم شد بتابید، رایحهٔ گیسوان عنبرآسای خویش رابپیك صبحدم بسپارید که با خود درآستانهٔ یزدان مرا ارمغان آورد ومن آنرادرآندیارآسایش تاجاودان تعویذ روح وطلسم جان ودل خویش سازم وره‌آورد این جهان برای فرشتگان باشد .

فرنگیس نازنینم، من خودچنان متأثرم که میترسم تراهم متأثر کنم . اما این آخرین یادگار زندگی من نباید برای توملالت انگیز باشد . ازین پس روح من در دیدارهایی که ازین جهان گذران خواهد کرد همواره درآستان تو زانو خواهد زد و سجده خواهدکرد . تودلبر روحانی من بودی . میگویند ارواح مردم حافظهٔ نیرومند ثابت دارند ، هنوز نمیدانم ولی بزودی آنرا آزمون خواهم کرد . اگرروح من نیز این حافظهٔ راسخ را داشته باشد همواره چهرهٔ ملکوتی تو درآن نقش بسته خواهد بود .

بکسان خویش بهیچوجه خبری ازین سفر نداده‌ام وخبری هم نخواهم داد، زیرا که نمیخواهم کدورت خاطرشانرا فراهم کنم .

کاری خواهم کرد که خبرمن دیر بایشان برسد که دیگر منتظر من نباشند . بعضی کارهای ناتمام دارم که انجام آنرا بایشان خواهم سپرد . کار دیگری که دارم اینستکه آخرین سلام مرا بدوستانم برسانند، آنهم آسانست: کسانیکه مرا میشناسند میدانند که هنگام رفتن بیاد ایشان بوده‌ام واگر بزبان نیاورده‌ام برای آنستکه نخواسته‌ام ایشانرا مکدر کنم زیرا که درتمام

عمرهمیشه کوشیده‌ام کسی را دلگیر نسازم ودردم آخرهم نمیبایست دل کسی رابیازارم.

امشب وسایل سفرخویش راآماده کرده‌ام ، فرداصبح ازدور باتوو داع خواهم کرد . اگر نمیتوانم خود نزدتو باشم مرا معذور دار،زیرا که موقع بسیار باریکیست ودرین موارد ودرین سفرها وداع پسندیده نیست .

باکمال خونسردی و فرزانگیست که این سفر را پیش میگیرم . زنهار مپندار که دراحساسات ودرخرد من خللی ولغزشی روی داده است ! نه ، فرنگیس من ، باکمال تندرستی و برومندی این سخنان رابتومینویسم. پس ازسه ساعت اندیشهٔ پیاپیست که باین سفرراضی شده‌ام .

این سفریست دراز که بازگشتی نخواهد داشت . بهمین جهت بدین آسانی دل نمیکنم . بهمین جهتست که نمیتوانم سخنان خود راباتو بهمین جا بپایان رسانم ، زیرا که دیگر درین جهان چنین موقعی بدست من نخواهدآمد .

فرنگیس ، حذر داشتم درین مکتوب نام ترا مکرر کنم تاگام اولی که بسوی این راه دراز برمیدارم دشوارتر ازآنکه هست نباشد . اما چون این عنوان آخرین جنبشهای قلم منست دریغم میآیدکه قلم را بنام تواز دست نهم . یقین داشته باش که اندك کدورتی ازتو ندارم . برعکس بیش ازآنچه فرض کنی ازتوشرمنده‌ام که چند سالی ازبهارجوانی وزیبائی ترا بخود پسندی خویش آلوده کرده‌ام . تنها دریغی که دارم اینست که بدبختی من نگذاشت عایقی راکه درمیان این چهارسال و بازماندهٔ سالیان ابد باندازهٔ آنچه اززندگی من میبایست بگذرد بود و اینك حایل شده است ازمیان بردارم وآن چهارسال را بدامنهٔ جاودان جهان دگرپیوسته کنم.خاطرهٔ ترا باخویش بآرامگاه ابدی خود میبرم ودرآن جهانی که سود وزیان نیست، درآن محیط لامکان که مردم از لوس غرض و هواجس جسمانی دورند و هوی وهوس ندارند ، نقشیکه ازچهرهٔ فرشته آسای تودرمردمك دیدهٔ خویش نگاشته‌ام همنشین من خواهد بود. ازنخستین روز که مابیکدگر نزدیك شدیم ترا بهمنشینی ابدی خود بر گزیده‌ام . اینك که بخت یاری نکرد که درین جهان ازآن برخوردار شوم،درجهان دگراین مصاحبت راوسیلهٔ آسایش روان خویش خواهم ساخت .

دربرابرشهوت خم نشدم ، پیروهوی وهوس نگشتم . درپیش نفس خویش زانو نزدم . درتمام مدت زندگی این خصایل حیوانی که تار وپود وجود دیگران ازآن بافته شده است پشت مراخم نکرد ولی همیشه دربرابر پاکی روح وفضیلت وعزت نفس وصفات بزرك بندهٔ زبون ودست نشاندهٔ فرمانبر

بوده‌ام . ستایش منهم دربارهٔ تواز آنست که خداوند این خصال ملکوتی بودی . این سخنان را از تملق ومزاح گویی مشمار ، زیرا که اکنون من درمرحلهٔ دیگری اززندگی‌هستم که چرب زبانی ودروغ درآن راه نمییابد. آنچه نوشتم عین‌راستی ومظهر واقعی احساسات درونی منست . تنها در خواستی که ازتومیکنم اینستکه مراهمواره بشادی وخوشرویی‌یاد کنی . تا دل پاك تو برمن نخندد وتا چشم جهان فریب توبا من گشاده روی نباشد روح من‌آسایش نخواهد داشت ومن بآسایش روان خویش دلبستگی بسیار دارم،زیرا که برای همین آسودگیست که رنج این سفردرازرا که بازگشتی نخواهد داشت برخود هموار کرده‌ام .

فرنگیس من ، دل آزردگی من آن بآن افزون میشود و تمام حواس ومشاعرمرا بخود جلب میکند ، میترسم دگرنتوانم چیزی بنویسم و بهذیان گفتن آغاز کنم . باید زودترآخرین سخن خویش را باتوبگویم .

اشك ریختن من برین صحایف چه سود میدهد؟ چرا بیرحمانه ترا دلگیر کنم؟ بهترآنستکه سخن خویش را بی پرده بگویم : ترابخدا مرا فراموش کن . ولی من ترافراموش نخواهم کرد ، درآن‌آرامگاه جاودان خویش همیشه نیکبختی ترا خواستار خواهم بود . فرداکه بآستان کبریایی یزدان خویش برسم نخستین درخواستی که ازوخواهم کرداینست که فرنگیس مرادرین جهان اززیبایی وجوانی خویشتن خشنود کند ودرآن جهان مرااز وی خشنود بدارد .

فرنگیس من ، بدوبرادرخویش که برادران‌مهربان من نیزبوده‌اند سلام مرا برسان . برادران تودو جوان پاك هنرمندند که آیندهٔ این دیار بدست ایشان خواهد بود . هرگزاین خاکی راکه چند سالی روی‌آن زندگی کرده‌ام فراموش نخواهم کرد وروان من همیشه بسوی آن نگران خواهدبود.درین دیدارهای پیاپی‌همواره یادبرادران‌تومراشاد خواهد کرد.

خواهرتوهمواره درین چهارسال مهربانترین کسان دربارهٔ من بود . همواره مجسمهٔ عفت ورب‌النوع استواربای برجایی از پارسایی و پاکیزه دامنی بود که روح من همواره درمقابل‌آن سجود خواهد کرد .

ازمادرت نیزمنت بسیار دارم ، همواره از مهربانیهای مادرانهٔ اودر بارهٔ خویش سپاسگزارم وهرگز فراموش نخواهم کرد که او مادر توانای برومندیست که فرزندانی چون تووخواهر وبرادرانت پرورده است .امید روان من اینست که تمام مادران ماچون اوباشند .

فرنگیس نازنین من ، ای مهروی سرواندامی که ازین پس تا دامنهٔ ابد، در آن جهان بیکران پایدار ، همواره روز وشب نام ترا در گوش فریشتگان خواهم خواند ، اینك دیگر هنگام آن رسیده است که با تو وداع کنم. درین دم رفتن دوخواهش از تو دارم :

نخست آنکه در حق زنان ایران ودرراه آزادی و پیشرفت ایشان در نیکبختی های این جهان هرچه میتوانی بکن ، نیروی خویشرا دریغ مدار. من از آن فراز آسمان نیز باتو دستیاری خواهم کرد ، فرشتگان آن دیار یزدانی را بیاری ایشان جلب خواهم کرد . تو میدانی که تمام آرزوهای من درین چند روز زندگی در پی خوشبختی زنان جوان ایران سیر میکرد .

دوم آنکه زنهار بیاد من اشك نریزی ، سینهٔ نازنین خویشرا بآه و ناله رنجور نکنی ، هرگز اندك رنج واندوه در راه من بدل خویش راه ندهی . من از آنکسان هستم که باید بالبخند شادی ازمن یاد کرد، با نالهٔ چنك ونی نام مرا باید برد ، بادف وجام شراب باید بخاك من گذشت ، پای کوبان ودست افشانان باید از من دیدار کرد . بدان گیسوان پریشان تو سوگند که اگر در پی من اشك بریزی و نام مرا در میان فغان و خروش یاد کنی همواره روان من از تو گله‌مند خواهد بود .

فرنگیس من ، آخرین کلمهٔ من نام تست ، بازهم نام ترا مکرر میکنم. نام ترا ورد خویش قرار میدهم و پایان این سفر بنیکبختی مینجامد .

مکتوب شست ویکم

« ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست »
« عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد »

خانم محترم ،

مکتوبی راکه چند ساعت پیش برای شما فرستاده‌ام فراموش کنید. چیزی نمانده بود که منهم چون هزاران بینوای درمانده‌ای که درین گرداب جاودان بدنامی وناکامی افتاده‌اند گرفتار نفرین ازل وابد شوم .

خود پسندی بیش ازهمه چیز اندام انسانرا فراگرفته است. همواره پردهٔ خویشتن بینی مارا نمیگذارد برحقایق جهان بنگریم وراست ازدروغ و

فریب تمیز دهیم .ماهمه‌چیزرا برای خویشتن میخواهیم و اگر چیزی بدلخواه ما نباشد حاضریم حتی جان‌خویش را برسر آن بگذاریم .

دیشب که آن مکتوب‌را بشمانوشتم مصمم بودم که بدست خویش‌رشتهٔ زندگی خود را بگسلم . غافل‌ازآنکه اشتباه میکردم . تصور میکردم که اگر شما بخواهش طبع خودپسند من تسلیم نشوید دیگرجهان برمن تنك خواهد بود ودیگر سودی ازز ندگی خویش نخواهم‌برد. اینك میبینم که‌چه خطای بزرگی ممکن بود مرتکب شوم ، خطاییکه تا جاودان نیز جبران آن ممکن نمیشد .

اگر آن خطا را میکردم نه تنها خود را تاآخرین روز ابد تیره بخت وشرمگین وروسیاه میساختم ، بلکه جمعی کثیراز نزدیکان‌خویش را در عزای چندین‌ساله وشاید درمصیبت تمام‌عمر می نشاندم . قطعاً خودکشی من بزرگترین بدبختی ایام‌عمر شمامیشد، نزدهمه کس‌خفیف‌می شدید،همیشه بیاد من محزون ومصیبت‌زده میماندید ومن کاری کرده بودم که هم‌برای من‌زیان آور بود وهم برای همه کس .

مکتوبی که بشمانوشته بودم وقتی‌تمام شدکه سپیده دمیده بود. نیم ساعت دیگر باز پیش خود اندیشه کردم و چون اندیشهٔ من بخطا بوددر عزم خویش راسخ‌تر شدم . یکی از خادمان خانه را بیدار کردم و بشتاب او را بسوی شما باآن مکتوب روانه کردم . او چون چند سالست که باین رفت‌وآمدهای نابهنگام‌عادت کرده‌است‌ازآن‌نیت‌دیوانه‌وارمن بویی نبرد.چون او ازدرخانه بیرون‌رفت دیگر کاری نداشتم‌مگر آنکه ازخانه بعزم آن‌سفر بسوی بدبختی‌های جاودانی رهسپارشوم . شتاب داشتم‌زودتر ازخانه بیرون روم تامبادا کسی بیدار شود ومرا ازآن اندیشهٔ شوم بازدارد . بهمین‌نیت براه‌افتاده بودم، ازبرابر اطاق مادرم که گذشتم دیدم بیدارشده است.تعجب کردم که باین‌زودی‌از بهرچه برخاسته‌است؟چون‌اندکی نگریستم دیدم‌بیچاره در اندیشهٔ اینکه من مانند هرروز بایستی زود درپی کار خود ازخانه‌بیرون روم چون هنوز خدمتگاران برنخاسته‌اند پیش ازهمه ازاطاق‌بیرون‌آمده، دریغش‌آمده است که‌کسی را بیدار کند ، بلکه دریغش آمده است که‌کار مرا بجزاو دیگری انجام دهدواینك بتنهایی با دستهای عزیزنازنین‌خویش شیرونان و پنیر هرروزی مراآماده می‌سازد.

اینجا از خواب گران سی ساله بیدار شدم . دانستم که درین مدت مست می‌خودپسندی و بادهٔ خویشتن بینی بوده‌ام . باخوداندیشه کردم که‌من

مردم ودعوی دلیری ونیرومندی دارم ، ولی پیرزن لاغر رنجوری هزاران بار ازمن تواناتر ودلیرترست .اینجا دانستم که خودپسندی دلیری ودلاوری نیست ، آنکسیکه در راه پسند خاطرخود دست ازجان میشوید بزرگ نیست بلکه آنکسی بزرگست که در راه دیگران از خود میگذرد . منکه میخواهم جان خویش را فدای هوس خود کنم هزاران بار کوچکتر وزبونتر ازین پیرزن رنجور ناتوانم که اینك خواب وآسایش خودرا فدای کوچکترین مقتضیات زندگی من کرده است . اگر اندکی دیرتر نان و پنیر وشیر صبحگاهی خویش را بخورم وازخانه بیرون روم بهیچوجه آسیبی بمن نمیرسد، بااین همه اوبااین درماندگی وناتوانی پیری که خواب سحرگاه ازهرچیزی برای وی سودمندتر وگواراترست ازخویش میگذرد ، دست از آسایش و تندرستی خود میشوید، تا اندك زیانی بمن نرسد .

خانم محترم ،اینجا بود که یکباره سراپای من دیگرگون شد. دانستم که تا امروز مرد خود بین خویشتن پرست ناتوانی بوده‌ام که همواره در پنجهٔ هوس وخواهش طبع خود زبون مانده‌ام. اینجا پی بناتوانی وبیچارگی خویش بردم ،اینجابود که خویشتن را شناختم . این مادری که آفریدگار وجودمنست باردیگر مرا ازجهان نیستی بدین جهان هستی آورد.

بسا مردم دیگرهستند که چون من روح ایشان رنجور و بیمارست ؛ تصورمیکنند بزرگی وتوانایی اینست که انسان همه‌چیز رابرای خود بخواهد و برای رسیدن بدان بایداز جان خویشتن بگذرد . امروز دانستم که بزرگی در آنست که کسی بتواندآسایش خود وخواهش طبع خویش رافدای دیگری کند .

پس ازین اندیشه باشتاب لقمهٔ نانی خوردم وازخانه بیرون آمدم. چند ساعت دربیرون شهر با خود اندیشه کردم واینك تندرست وشفا یافته بخانه بازگشته‌ام واکنون پس ازبهبود ازآن بیماری روحانیست که این مکتوب آخر را بشما مینویسم .

چهار سال بود که دل بشما که مظهر تمام زیباییهای این جهانید بسته بودم . این دلبستگی من از خودپسندی بود. چون زیباترین چیزی که درین جهان دیده بودم شما بودید میخواستم شما را بخود مخصوص کنم و و بجزمن دیگری نتواند ازآن همه زیباییهای مادی ومعنوی برخوردارشود.

کلمه‌ای که دیشب از دهان شما برون آمد بر خلاف آن انتظاری بود که چهار سال بر شمادوخته بودم . تمام آن رگهای خفی خود پسندی مرا

بجوش آورد و چون تصور کردم که دیگر شما از آن من نخواهید بود بباختن جان خویش راضی شدم . پس من تا کنون مرد دون ناچیز زبونی بوده‌ام که سی سال در پنجهٔ خویشتن بینی مانده‌ام .

هنوز هم شمارا دوست میدارم ، منتهی ازین بعد بحال دگر دوست خواهم داشت . نه ، راست بگویم : تا کنون شمارا دوست نداشته‌ام واینك دوست‌میدارم . اگر شمارادوست می‌داشتم میبایست حاضر شوم که‌ازخویشتن بگذرم همچنانکه‌مادرم امروزصبح‌ازآسایش خویش در راه من‌چشم پوشید و در تمام عمرهمین معامله را دردوستی بامن کرده است . ازین پس‌شما را دوست‌میدارم که میتوانم خواست‌خودوپسند خاطر خود را فدای آسایش و نیکبختی شما کنم .

عشق چون‌صرصر ناگهانی وچون باد نابهنگامیست که درزندگانی همه کس وزیده‌است . همیشه‌هرچه آسایش‌ونیکبختی بوده‌این تندبادخانمان بر افگن بتاراج برده وچون باد فروخفته است جز حسرت وتلخی چیزی‌از آنهمه نعم‌فراوان بجای نمانده‌است. سرانجام‌هرعشقی زودیادیر فرامیرسد، هر عشقی بناگواری ودل زدگی‌انجام میپذیرد . عموماً کسانیکه دررهگذر این بادخانمانسوز نشسته‌اند یارای‌آن نداشته‌اند که چندی بمانند تابادبیفتد و دورهٔ آن بگذرد. جان وتن خویش را باین تندباد سپرده‌اند ودرآغوش آن بگودال بدبختی اندرشده‌اند . این مردم همه جزو آن گروه بیشمار خویشتن پسندان وخود بینان مغرور ناتوان بوده‌اند. توانا و دلیرآنکسی است که بتواند درگوشه‌ای بانتظار فرونشستن این بادجانسوز بماند.چون همواره نتیجهٔ قطعی‌هرعشقی بدبختی وتلخ کامی‌عاشق و معشوق هردوست آن عاشقی تواناست وجوانمردی وبزرگواری دارد که بتواند خواهش‌طبع و هوس امروز وفردای خویش‌رافدای نیکبختی وشیرین کامی معشوقهٔ خود کند . منهم این فداکاری را درراه‌شما میکنم، زیرا که راستی شمارادوست دارم ودردوستی خویش صادقم،نه‌چون دیگران که تنها اسیر زبون‌خویشتن پرستی‌اند .

اگر رشتهٔ جان خویش‌را بدست خود گسسته بودم از دیدار شما بی بهره میماندم ولی اینك تازنده‌ام ازآن کامیاب خواهم شد وبلکه لذایذ روحانی دیگرنیز برآن‌خواهم افزود.اینك که این مکتوب را بشما مینویسم نزدیك ظهرست . مادر وبرادران وخواهر کهتر من گرد مرافرا گرفته‌اند. میدانم تاچند روز دیگرخواهرمهترم ازسفرخواهدآمد و مرا ازاندوه‌دوری

خویش خواهد رهاند ، میدانم یکساعت دیگر که ازخانه برون روم چندتن دوستان مهربان دارم که برشادیها و کامروایی های زندگی من میفزایند . پس بدینسان نه شمارا از دست داده‌ام و نه نزدیکان ودوستان خویش را که میوهٔ شاداب این بوستان زندگی منند. بالاتر ازهمه :آنچیزی که درزندگی از هرچیز دیگر گواراتر است، آنرانیز از دست نداده‌ام وآن امید بفرداست.

روز های گوارندهٔ دیگری درپیش دارم وآن روزیست که باهمسر باوفای مهربانی درگوشه‌ای بایکی دوفرزند عزیز نشسته باشم وشما ناگهان بیخبر ازما دیدار کنید. یامن با فرزندان وهمسرخویش ازشماسخن بگویم ویادی ازین چهار سال فراموش ناشدنی کنیم • شما گل نورستهٔ دلربایی هستید که برشاخهٔ گلبن نازخویش آرمیده‌اید، من از کنار این گلبن گذشتم، برآن گلبرك نوشکفته دل بستم، گمان میبردم که اگر این گل شاداب را بچینم و درگلدانی بر روی میز یا طاقچهٔ اطاق خویش بگذارم بیشتر میتوانم از زیبایی‌های این گل برخوردار باشم • ناگهان دانستم که اگر آن گل را بر گلبن خود بگذارم پژمرده نخواهد شد وهمواره میتوانم برآن نظرافگنم، ولی اگر درگلدان سیم وزرنهم وهر دقیقه آبی ازنو درآن بریزم بازیکی دو روز بیشتر نمیگذرد که هر برگی از آن گل را باید بگوشه‌ای بخاك سپرد •

یقین دارم که تازنده‌ام نمیتوانم مهرشما را ازدل بیرون کنم، ولی آیا بزرگی ودلیری بالاتر ازین ممکنست که مهر شمارا دردل داشته باشم و هر زمان که برشما مینگرم خاموشی وشکیبایی خویش را ترجمان تپیدن های دل صبور خویش قرار دهم ؟ میخواهم پیامبر این بزرگواری و جوانمردی درین جهان باشم • میخواهم این آیین مردانگی وفتوت را بدین جهان بیاورم •

آمیزش من باشما آمیزش روح من وشماست • همواره روح من با روان شما درسخن گفتنست • چه درغیاب باشیم وچه درحضور • تاباز پسین روز ابد من وشما بایکدیگر همزبان وهمرازیم وچون این دلبستگی ما آلوده باین شهوت‌ها و هوسرانی‌های حیوانی نیست، از یزدان خویش و از مادر مهربانم سپاسگزارم که چشم مرا بر حقیقت جهان گشودند و نگذاشتند که بمرك خویش شمارا تاجاودان بدبخت و پشیمان کنم و خویشتن رانیز لعنت زدهٔ ازل وابد سازم• چون شما را دوست میدارم کاری نکردم که دوستی خویش را جامهٔ بدبختی بپوشانم•

سی یا چهل سال دیگر هریك از مادوتن درمیان فرزندان خویش این

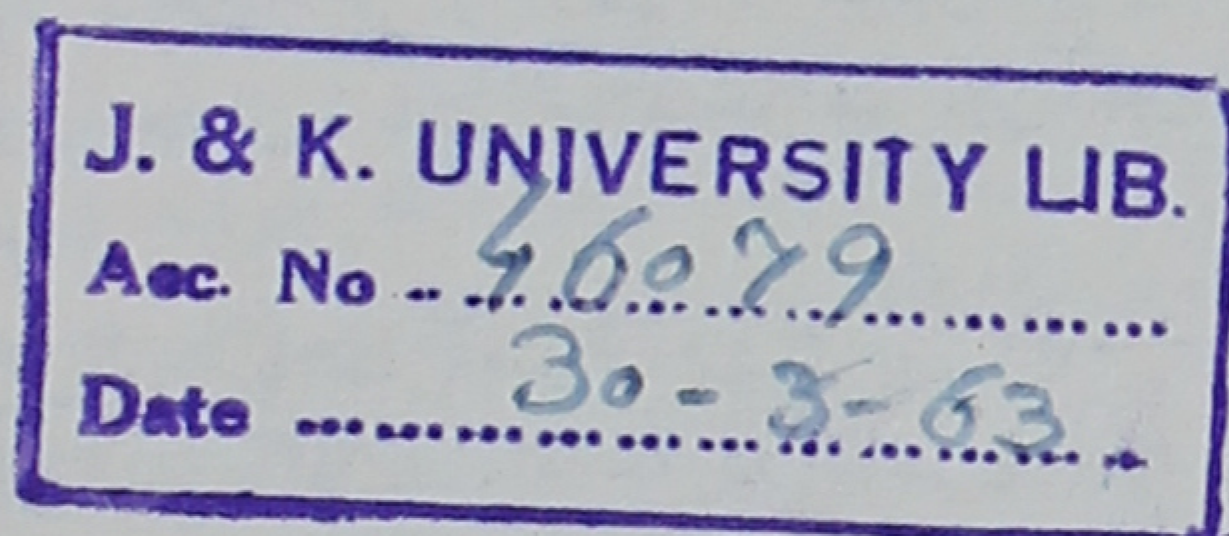
داستان را یك شب زمستان بیاد خواهد آورد. هنگامی که دختران و پسران شما هریك سرگرم کار خویش اند، آن یك چون فرشتگان بازی میکند و آن دیگر درس فردای خویش را تهیه میبیند، شماهم در گوشه‌ای بدوختن یا بافتن چیزی سرگرم شده‌اید، این گیسوان عنبر بیز آبنوس رنك جان شکر شما سفید شده ،این رخسارهٔ جهان فروز شما از پرتو پیری تابان تر گشته است، این قامت سرو رفتار شما گویی خم شده وجوانی خویش را درزمین میجوید، آن شب شما این داستان را بافرزندان خویش خواهید گفت ومن نیز بنوبهٔ خویشتن این ماجرای جوانی را بانو باوگان خود بمیان خواهم آورد واز آن پس بازماندگان ما میتوانند برخویشتن ببالند که ما آیین جوانمردی وفتوت بدین جهان آورده‌ایم . ما از بادهٔ خویشتن پرستی وخودبینی لب شسته‌ایم و از خواب غرور بیدار گشته‌ایم . ماهردو خویشتن را فدای آسایش یکدگر کرده‌ایم واین سرود را در گوش جهانیان خوانده‌ایم که :

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست

عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

اسفند ماه ۱۳۰۳ - شهریور ماه ۱۳۳۸

پایان







موسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر



مهر ماه ۱۳۳۸

بها ۶۰ ریال